مارکسیسم

دیکتاتوری و دموکراسی

نویسنده: غلامحسین مظلومی عقیلی

مارکسیسم، دیکتاتوری و دموکراسی

دیکتاتوری پاکترین انسان‌ها را هم به بیراهه می‌کشاند

غلامحسین مظلومی عقیلی

پیشگفتار

کورش زعیم

انتشارات ایران مهر

تهران ـ ۱۳۹۰

ناشر همکار : انتشارات فراروی

سرشناسه	مظلومی عقیلی، غلامحسین
عنوان و نام پدیده	مارکسیسم، دیکتاتوری و دموکراسی: دیکتاتوری پاکترین انسانها را هم به بیراهه می کشاند/ غلامحسین مظلومی عقیلی.
مشخصات نشر	تهران: ایران مهر: فراروی ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	۳۳۶ ص.
شابک	۳-۲۵-۷۴۰۶-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
موضوع	دیکتاتوری
موضوع	دیکتاتورها
موضوع	اقتدارگرایی
رده بندی کنگره	۴۹۵JC/م۶۴م۲، ۱۳۸۹
رده بندی دیویی	۳۲۱/۹
شماره کتابشناسی ملی	۱۲۱۸۵۵۱

انتشارات ایران مهر



مارکسیسم، دیکتاتوری و دموکراسی

نویسنده	غلامحسین مظلومی عقیلی
نوبت چاپ	اول ۱۳۹۰
شمارگان	۱۰۰۰
لیتوگرافی	طلوع
چاپ	رفاه
بها	۶۸۰۰۰ ریال

شابک: ۳ _ ۱۱ _ ۷۴۰۶ _ ۹۶۴ _ ۹۷۸ ISBN:978-964-7406-11-3

نشانی: تهران، صندوق پستی ۵۲۸ _ ۱۴۳۳۵؛ تلفن ۱۸ _ ۲۹۱۷ ۸۸۹۵ نمابر: ۷۰۸۴ ۸۹۵۸ همراه: ۶۵۴۲ ۸۳۲ ۰۹۳۷-

ایمیل: iranmehrbooks@yahoo.com

مراکز پخش:

انتشارات فراروی، تهران – میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی، روبروی روانمهر، کوچه شعله‌ور، شماره ۱۶

تلفن: ۶۶۹۳۴۳۸۵-۶۶۹۳۴۴۷۶

پخش بیهق، ۱۲- ۶۶۹۶۶۹۱۱

موسسه گسترش فرهنگ و مطالعات تلفن: ۱۹-۸۸۷۹۴۲۱۸

پخش کتاب‌آوران تلفن: ۲۲-۶۶۹۱۰۸۴۴-۶۶۹۲۴۰

فهرست

پیشگفتار کورش زعیم

سوسیالیسم برخلاف کاپیتالیسم یک نظام اقتصادی نیست بلکه یک ایدئولوژی سیاسی ـ اقتصادی است برپایه مالکیت اشتراکی و مدیریت همیارانه ابزار تولید و بهره‌برداری از منابع. همه شاخه‌های دیگر پیش ـ سوسیالیسم مانند مارکسیسم، کمونیسم، مائوئیسم، تروتسکیسم و غیره روشهای متفاوت برای رسیدن به سوسیالیسم است. نفی مالکیت خصوصی، نفی نهاد خانواده، برابری همه مردم بی‌توجه به استعدادهای ذاتی یا اکتسابی‌و نفی مذهب. جنبه نفی مذهب در سوسیالیسم قابل درک است، زیرا دو مکتب رقیب در یک جامعه نمی‌گنجند. در آموزه‌های سوسیالیسم همیشه به این اصل برمی‌گردیم که مالکیت خصوصی ممنوع یا بشدت محدود است، اصلی که در "بیانیه حزب کمونیست"[1] هم به صراحت تجویز شده است. مارکس[2]

---

۱. Manifest der Kommunistischen Partei، مانیفست کمونیستی یا بیانیه حزب کمونیست در ۱۸۴۸، توسط کال مارکس با همکاری فریدریش انگلس نوشته شد. پیش نویس اول و دوم آن را انگلس نوشت که تا ۱۹۱۴ هرگز چاپ نشد، و مارکس بر پایه آنها و دیدگاه‌های خودش، متن نهایی مانیفست را به تنهایی نوشت.

در مقاله اش در نقد «مبانی فلسفه حقوق» هگل[۳] مذهب را افیون توده‌های می خواند و می‌گوید: "... انتقاد از مذهب مقدمه ایست برای هر شکل دیگر انتقاد..." که البته این دیدگاه خیلی به جنبه‌های ناخداگرایی فویرباخ[۴] شباهت دارد.

آیین سوسیالیستی اصولی را باور دارد که به علت تضاد آنها با سرشت بشری، توسط حکومت‌های سوسیالیستی آشکارا بیان نمی‌شود؛ از جمله این اصول، گرایش انکارناپذیر آنها به نابودی نهاد خانواده، پرورش کودکان در مدرسه‌های دولتی دور از پدر و مادرشان، ازدواج اشتراکی، و نفی مالکیت خصوصی است که در بیانیه کمونیستی به روشنی به آنها پرداخته شده است.

در جنبش‌های نوین سوسیالیستی که ممکن است مارکسیست هم نباشند، شعار "انقلاب جنسی" آنها معنای نابودی روابط سنتی خانوادگی را می‌دهد. مثلا ارتش سرخ ژاپن[۵] که تروتکیست[۶] بودند، بیشتر قتل‌هایی که در دهه

---

۲. Karl Heinrich Marx، کارل مارکس (۱۸۱۸ـ۸۳)، فیلسوف و نظریه پرداز اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و از بنیانگذاران کمونیسم معاصر.

۳. Georg Wilhem Friedrich Hegel (۱۷۷۰–۱۸۳۱) گئورگ هگل، فیلسوف آلمانی مکتب ایدئالیسم. مارکس خود را شاگرد او می دانست و دیالکتیک هگل را که بر پایه تضاد نیروها در جامعه (هستی در برابر نیستی) بود وارد جامعه بشری کرد.

۴. Ludwig Andreas Feuerbach، لودویگ آندریاس فویرباخ (۷۲–۱۸۰۴)، فیلسوف آلمانی و از شاگردان هگل که بر خلاف هگل به اصالت حس و ماده و انسان بیولوژیک عقیده داشت و با مذهب و ایدهآلیسم مخالف بود. مارکس و انگلس تحت تاثیر شدید فویرباخ بودند.

日本赤軍 Nihon Sekigun، ارتش سرخ ژاپن، در سال ۱۹۷۱ در لبنان توسط فوساکو شیگه نوبو با عضویت شماری از چپ گرایان ستیزگر لیگ کمونیست ژاپن که به انقلاب سوسیالیستی فوری اعتقاد داشتند بنیانگذاری شد. او در سال ۱۹۶۹، به دولت ژاپن اعلام جنگ داده بود. ارتش سرخ ژاپن تا سال ۱۹۸۷، بنام کمک به جنبش آزادیبخش فلسطین در کشتارها و بمب گذاری‌های زیادی در سراسر جهان دست داشتند.

۶. Leon Trotsky، Лев Давидович Троцкий لیو (لئون) داویدوویچ تروتسکی (۱۸۷۹–۱۹۴۰)، نظریه پرداز مارکسیستی و یکی از رهبران انقلاب اکتبر روسیه، که پس از مخالفت با بوروکراسی

۱۹۷۰، انجام دادند از اعضای خودشان بودند که از حکم بریدن روابط خانوادگی سرپیچی کرده بودند. اتهام‌ها بیشتر "*مانند یک شوهر رفتار کردن*" بود! هر کودکی که زاده می‌شد از مادرش گرفته می‌شد تا زن دیگری او را شیر دهد و بزرگ کند.

باید به یاد بیاوریم که اندیشه‌های سوسیالیستی متعلق به زمان معاصر یا دو سه سده گذشته نیست. در پادشاهی اکد یا آکادیا[۷] در میاندورود[۸]، که یکی از پادشاهی‌های متعدد کوچکی بود که در آن منطقه بوجود آمده و ۲۳۰۰ سال پیش از میلاد توسط سارگون اول پایه ریزی شده بود، بر پایه اقتصاد مرکزی اداره می‌شد. مراکز اقتصاد کشور پرستشگاه‌ها بودند که به نمایندگی از سوی دولت مرکزی عمل می‌کردند. دهقانان و پیشه وران هر منطقه تولید خود را به پرستشگاه تحویل می‌دادند و دستمزد می‌گرفتند. کنترل تولید کشاورزی بر پایه سامانه آبیاری بود که توسط پرستشگاه‌ها اداره می‌شد. کارگران و پیشه وران به سه دسته پرتوان، نیم توان و کم توان رده بندی شده بودند و امکانات تولید و دستمزد آنان بر پایه همین رده بندی توزیع یا پرداخت می‌شد. این پرستشگاهها وظیفه داشتند فهرست مردگان و بیماران و غایبان را هم به دولت مرکزی ارائه دهند تا سهمیه خوراک مردگان حذف و سهمیه بیماران که کار نمی‌توانستند بکنند کاهش داده شود. زمین

استالین و قرارداد صلح با هیتلر از روسیه تبعید شد و در سال ۱۹۴۰ در مکزیک بدست عمال استالین کشته شد. اندیشه‌ها او مکتب جداگانه ای را در مارکسیسم به نام تروتسکیسم بوجود آورد.

۷. Akkad، Accadia، نام بخش شمالی پیرامون رودخانه‌های دجله و فرات، تیسفون یا بغداد کنونی، که مرکز تمدن بابل بود. بخش جنوبی میاندورود سومر خوانده می شد. شهر آکاد یا آگاده نخست توسط سارگون اول، یک جهانگشای سامی، حدود ۲۳۰۰ پ.م. بنیانگذاری شد.

۸. Mesopotamia یا بین انحرین، بخش جنوبی میان دو رود دجله و فرات.

متعلق به دولت بود و به کشاورز امانت داده می‌شد. پس از مرگ کشاورز، زمین دوباره به دولت بر می‌گشت. زنان و کودکان هم برای دریافت سهمیه خوراک باید کار می‌کردند و معمولا در بارکشی و جابجایی‌های سنگین از آنها استفاده می‌شد، به همین دلیل میزان مرگ و میر در میان آنها بالا بود.

در امپراتوری اینکاها[۹]، واقع در منطقه اکوادور، پرو، شیلی در امریکای جنوبی، هم نظام حکومتی سوسیالیستی برقرار بوده است. دولت اینکا مالکیت خصوصی ابزار تولید را به رسمیت نمی‌شناخت. هیچکس دارایی نداشت و بازرگانی و پول ناشناخته بود. زمین متعلق به دولت بود و شهروندان روی آن کار می‌کردند. فقط کسانی که در دولت خدمت می‌کردند به اندازه نیازشان دارای زمین بودند که توسط دهقانان روی آنها کار می‌شد. دهقانان خود فقط به اندازه نیازشان زمین در اختیار داشتند که با افزایش شمار خانواده اشان به میزان زمین آنها نیز به تناسب افزوده می‌شد. دهقانان به پیشه وری و ساختمان سازی هم می‌پرداختند. هدف از کار شهروندان فقط خدمت به نظام بود نه بهره شخصی. همه با بوغ بامدادی آغاز به کار می‌کردند و با بوغ غروب دست از کار می‌کشیدند. کارکنان دولت هم که از زندگی مرفه تری برخوردار بودند، اندازه خانه اشان، شمار همسران و همخوابگانشان، و تعداد ظرفهای سیمین و زرین و جامگانشان از پیش تعیین شده بود. از ۹ تا ۱۶ سالگی همه پسران باید چوپانی می‌کردند، از ۱۶ تا ۲۰

۹. Inka، بومیان امریکای جنوبی که در سده دوازدهم میلادی یک امپراتوری بزرگ شامل کناره بختری امریکای جنوبی، از اکوادور تا جنوب شیلی، با جمعیتی بالغ بر دوازده میلیون نفر تشکیل دادند که پایتخت آن در کوزکو قرار داشت. این امپراتوری در سال ۱۵۳۲، توسط پیزارو، یک ماجراجوی اسپانیایی که در جستجوی زر و گنجینه بود، گشوده و با بیرحمی وصف‌ناپذیری به ابودی کشانده شد.

سالگی باید در خانه یک اینکا خدمت می‌کردند و، بطور کلی، همه سالهای زندگی او از پیش تعیین شده بود. دختران دهقان برای خدمت یا همخوابگی به خانه کارکنان دولت فرستاده می‌شدند، هنگام قربانی کردن برای خدایان از دختران استفاده می‌کردند و هر سال در موقع معین از روی فهرستی که دولت فراهم میکرد، دهقانان ازدواج می‌کردند. هیچکس حق گزینش همسر خود را نداشت. خوراک، اندازه کلبه، مقدار لوازم خانه اشان، همه توسط دولت از پیش تعیین شده بود. بازرسان دولت پیوسته در سراسر کشور گشت می زدند تا کسی از این قانونها سرپیچی نکند. رنگ ردای دهقانان که از فروشگاههای دولتی خریداری می‌شد، در هر استان متفاوت بود و آنها حق نداشتند آن را رنگ کنند یا تغییر دهند، آرایش موی سر آنها در هر استان متفاوت بود و حق بیرون رفتن از دهکده را بی‌اجازه ماموران دولت نداشتند. مجازات سرپیچی از قانون بسیار سخت بود و شامل اعدام، سنگسار، فروافکندن به دره، آویختن از موی سر یا از پا و افکندن درون غاری پر از مارهای زهرآگین بود. گاهی بسته به نوع جرم محکوم، او را شکنجه می‌کردند تا بمیرد و بجای دفن جسد، از استخوانهای او نی لبک یا ابزار دیگر می ساختند و از پوست او برای ساختن طبل استفاده می‌کردند.

در مصر کهن هم نظامی مشابه سوسیالیستی برقرار بوده است. در آنجا فرعون مالک همه زمینهای کشور بود و آنها را فقط برای بهره‌برداری موقت به شهروندان واگذار می‌کرده است. دهقانانی که روی زمین کار می‌کردند خود جزوی از زمین به شمار می‌آمدند و همراه با زمین واگذار می‌شدند. دهقانان در کارهای بدنی دیگر هم که در برنامه دولت بود، مانند کندن آبراهها، ساختن اهرام، کشیدن قایق‌ها، کار در معدن و باربری سنگ به کار

گرفته می‌شدند. برای هر کاری که در کشور انجام می‌گرفت، کارگران، پیشه وران و سازندگان مواد خام مورد نیاز را از انبار دولت تحویل می‌گرفتند و کالای ساخته شده را تحویل می‌دادند.

اندیشه‌های سوسیالیستی در یونان کهن هم شناخته شده بود و افلاتون[۱۰] نخستین جامعه سوسیالیستی در یونان را بوجود آورد. در آرمانشهری که افلاتون عرضه می‌کند، تقسیم کار وجود دارد و روابط اجتماعی بر پایه نیاز تعریف شده است. شهر افلاتون، شهری است عقلانی و بدون هرگونه احساس و عاطفه یا خواستهای شخصی. از آنجا که در آرمانشهر افلاتون نابرابری اجتماعی اجتناب ناپذیر است، می‌توان او را یک سوسیالیست کنشگرا دانست.

در آرمانشهر افلاتون فقط فیلسوفان حق حکومت کردن دارند، مالکیت شخصی و خانواده لغو میشود، ازدواج و زناشویی ممنوع است و جفت‌گیری بر پایه اصلاح نژاد انسان بطور دستوری و برگزیدن نژادهای خوب و سالم انجام می‌گیرد. جامعه هر فرد را بنا بر شایستگی وی پرورش می‌دهد و محل او را در اجتماع تعیین می‌کند.

در آرمانشهر افلاتون، شهروندان به سه دسته بخش شده‌اند: ۱ـ دولتمردان و فرماندهان؛

---

۱۰. Plato ،Πλάτων، پلاتون یا افلاتون (۳۴۷-۴۲۷ پ م)، افلاتون یکی از سه فیلسوف بزرگ یونان، در آتن در یک خانواده اشرافی به دنیا آمد. وی در بیست سالگی شاگرد سغرات شد. پس از اعدام سغرات در ۳۹۹ پ م، آتن را ترک کرد و بیشتر وقت خود را در شهرهای ایران یا تحت حفاظت ایران گذراند. وی به جزیره سیسیل هم که مقصد مهاجرت آتنی‌های ناراضی از دولت بود هم سفر کرد و در سال ۳۸۸ به آتن بازگشت و یک مدرسه فلسفه به نام آکادمی ایجاد کرد. افلاتون را می توان تایرگذارترین در فرهنگ فلسفی غرب دانست.

۲ـ سربازان؛ و ۳ـ مردم عادی و پیشه وران. تنها طبقه دولتمردان باید قدرت سیاسی را در دست داشته باشند و شمار آنها بسیار اندک است. افلاتون این نابرابری را طبیعی می‌داند، و برای توجیه آن یک افسانه را به عنوان اثبات فلسفه خود توضیح می‌دهد. افسانه این بود که: "خدایان، آدمیان را سه گونه آفریده‌اند: زرین، سیمین و آهنین. بهترین آدمیان از زر، آدمیان میانه از سیم و توده مردم از آهن آفریده شده‌اند. آدمیان زرین برای فرماندهی مناسب هستند، سیمین‌ها برای سربازی و توده‌های آهنین برای کارهای بدنی." اما جامعهٔ افلاتون اینجورها هم بسته نبود و در آن تحرک اجتماعی امکانپذیر بود: "ممکن است از پدر سیمین فرزند زرین زاده شود و از پدر زرین فرزند سیمین. فقط در این صورت است که عدالت حکم می‌کند جابجایی طبقاتی صورت گیرد."

افلاتون همچنین می‌گوید که "نخست اینکه در جامعه ما که تنها جامعه تکامل یافته است، زنان و کودکان میان همه مشترک هستند و همه از آموزش و پرورش مشترک برخور دار می‌شوند. دوم اینکه، چه در جنگ و چه در صلح همه دوشادوش همدیگر کار می‌کنند. سوم اینکه، زمام‌داران جامعه چه در دانشوری و چه در جنگ‌آوری بر همهٔ شهروندان برتری دارند."

افلاتون می‌گوید کارگران جامعه فقط باید به تولید بپردازند. سربازان وظیفه نگهبانی دارند و نمی‌توانند زمامدار باشند، چون دارای اندیشه و ابتکار نیستند و فقط فرمانبردارند. کمونیسم افلاتون معتقد است که همه ماموران دولت باید در سربازخانه‌ها زندگی کنند و خوراک روزانه خود را گرد یک میز همگانی بخورند و نباید هیچگونه دارایی داشته باشند.

ولی در مورد تبعیض جنسیتی، افلاتون معیارهای سغرات را می‌پذیرد که هیچ حرفه اجتماعی وجود ندارد که در انحصار مردان یا زنان باشد. استعداد انجام کارها و آموختن مهارت‌های گوناگون در مرد و زن برابر است و ازین بابت تفاوتی میان ساختار مرد و زن نیست. بنابراین، در آرمانشهر، پرورش دختران و پسران باید همسان باشند. دختران نیز مانند پسران باید ورزش و فن جنگ بیاموزند. زن و مرد باید از هرجهت برابر باشند. همان آموزشهایی که مرد را مدیر خوبی می‌سازد، از یک زن نیز مدیر خوبی خواهد ساخت." البته تفاوتی که افلاتون میان زن و مرد می‌پذیرد، تفاوت اندامی است و ارتباطی به اجتماع و سیاست ندارد. او می‌گوید: "برخی زنان فلسفی هستند و برای مدیریت خوب‌اند و برخی جنگی‌اند برای سربازی."

بسیاری از اندیشمندان معاصر هم اندیشه خردگرایی یا عمل‌گرایی در جامعه را از افلاتون برداشت کرده‌اند، مانند ماکس وبر[۱۱] و مفهوم «سازمان‌دهی‌عقلانی‌کار» او، و دیدگاه امیل دورکهایم[۱۲] در باره جامعه‌های نوین که همبستگی اجتماعی را بجای وجدان همگانی و مشترک جامعه بر پایه تقسیم کار اجتماعی تعریف می‌کند.

---

۱۱. Maximilian Carl Emil Weber (۱۸۶۴-۱۹۲۰)، اندیشمند جامعه شناسی و اقتصاد سیاسی آلمانی.

۱۲. Emile Durkheim امیل دورخایم (۱۸۵۸-۱۹۱۷)، جامعه شناس فرانسوی که همراه با ماکس وبر و کارل مارکس جامعه شناسی علمی را بوجود آوردند.

در ایران، این باورها به مانی[۱۳] گرایی راه یافت. مانی که در تیسفون بدنیا آمد و پرورش یافت، در آنجا با فیلسوفان و دانشمندان یونانی معاشرت داشت و شاید که اندیشه سوسیالیستی خود را از پیروان افلاتون برداشت کرده باشد. اندیشه‌های سوسیالیستی مانی مبنی بر نفی مالکیت شخصی و نفی ازدواج و ایجاد جامعه اشتراکی در مدرسه‌های فلسفه و عرفان سده‌های ۳۰۰ تا ۱۴۰۰ میلادی در ایران و کشورهای پیرامون که در آنها بیشتر اندیشه‌های مانی تدریس می‌شد، نشر پیدا کرد. آیین مانی که دین نوینی بشمار می‌آمد پیروان بسیاری پیدا کرد و برای ۱۲ قرن در بخش بزرگی از جهان متمدن آن زمان گسترده شد.

ولی نخستین جامعه سوسیالیستی در ایران را مزدک بوجود آورد. مزدک یک روحانی آیین مانی بود اهل استخر، فارس، که در نیمه سده پنجم میلادی باعث جنبش اجتماعی مهمی‌شد که می‌توان آن را کمونیسم ایرانی خواند. فعالیت و شهرت مزدک در زمان پادشاهی غباد ساسانی که کشور زیر یورشهای پی در پی هیتالیان از شمال و خاور سخت آشفته شده بود به اوج رسید. دولت غباد نسبت به همه مذهب‌ها بدگمان شده بود، کشمکش‌های

---

۱۳. مانی، (۲۷۴-۲۱۶) در تیسفون از پدر همدانی که از اشراف اشکانی بود و مادر سریانی به دنیا آمد و در آغاز به نگارگری می پرداخت. آیینی که مانی بوجود آورد بزودی از ترکستان و چین تا روم و مصر گسترش پیدا کرد و تا سده چهاردهم میلادی دوام یافت. ولی به مرور زیر فشارهای خشونت آمیز و بیرحمانه مسیحیت در اروپا و اسلام در خاور میانه پیروان خود را از دست داد. مانی شش کتاب بزبانهای پارسی میانه و سریانی نوشت که به بسیاری زبانهای آن روز مانند پهلوی اشکانی، سغدی، چینی، ترکی، اویغوری، قبطی و یونانی ترجمه شده بود. مانی خود را منجی بشریت و از حواریون عیسی مسیح معرفی می کرد. از آنجا که در تیسفون با اندیشمندان یونانی نیز معاشرت می کرد، احتمال دارد که اندیشه‌های سوسیالیستی افلاتون در او بی تاثیر نبوده باشد. مانی سرانجام بدستور روحانیان زرتشتی دستگیر و زندانی شد و در زندان درگذشت.

خونین میان موبدان زرتشتی، یهودیان، و فرقه‌های گوناگون مسیحی با یکدیگر، در گرفته بود. دولت مسیحیان را به جاسوسی برای امپراتوری روم متهم می‌کرد؛ و از سوی دیگر، خشکسالی‌های پیاپی مردم را گرسنه و خشمگین و آماده شورش کرده بود. مزدک در این زمان دعوی پیامبری کرد.

مزدک به دو اصل نور و تاریکی، روان و ماده، باور داشت و اینکه برای رهایی نور از تاریکی، انسان باید از دلبستگی بپرهیزد. اما وی بر خلاف مانی ازدواج را نفی نمی‌کرد و داشتن یک همسر را بسنده می‌دانست. مزدکیان گیاهخوار بودند و باور داشتند که با کردار نیک و بدون انجام امور ظاهری دینی هم می‌توان رستگار شد. مزدک بر این باور بود که بیشتر درگیری‌های میان مردمان بر سر مال و ثروت و زن روی می‌دهد. بنابراین، او خواستار برابری همه مردم و مالکیت و توزیع عادلانه زن و خواسته‌ها بوده‌است. با بررسی ساختار نظام ساسانی در ایران و قانونهای حقوقی مربوط به زنان ساسانی، می‌توان به درستی فهمید که مزدک برای کاستن امتیازهای طبقه‌های بالای جامعه، و تغییر قانونها به سود تهی دستان تلاش می‌کرده است. از جمله توزیع ثروت از راه تقسیم زمینهای بزرگ، جلوگیری از احتکار، تعدیل سهم مالکان از بازده زمین، کاستن تعداد آتشکده‌ها (که هزینه زیادی را بر مردم تحمیل می‌کردند) و ساده کردن سازمان اداری موبدان زرتشتی و کوتاه کردن دست روحانیان در امور اجرایی کشور بود.

در تاریخ ایران اندیشمندان بزرگی بودند که تظاهر به مسلمانی می‌کردند، ولی تراوش فکرشان همان بود که مزدک گفته بود. در میان اینها خَیّام، سهروردی و عین القضات همدانی از همه بارزترند. آن دسته از سرایندگان

ایرانی که ترویج اندیشه آزادیِ انسان و شادزیستی و دوری از اندوه و آزار انسان و موجودات زنده را کرده‌اند، آموزه‌های مزدک را بازتاب داده‌اند. جمعیت «اخوان الصفا» که در سدهٔ چهارم هجری (سده یازدهم میلادی) در بصره توسط هفت‌تن از ایرانیانِ دوزبانه پایه‌گذاری شد و اصول و فروعِ عقایدشان را در ۵۱ جزوه به نام «رسائل إخوان الصفاء» منتشر کردند (و در پی آن جریانی به نام «باطنیان» از درون آموزشهایشان بیرون آمد)، از جهات بسیار زیادی بازتاب دهندهٔ آموزه‌های مزدک بودند. حتی در بیرون از ایران نیز آثار آموزه‌های مزدک را در میان برخی از اندیشمندان ظاهراً مسلمان می‌بینیم. برای مثال، ابوالعَلاء مَعَرّی در سروده‌هایش یک مزدکی تمام‌عیار را نمایش می‌دهد. فردوسی بزرگ در لا به لای سروده‌هایش مزدک را می ستاید:

همی‌گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد به چیز/ فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک

در جهان معاصر، یعنی از سده نوزدهم به بعد، مارکسیسم توسط پیروانش جاده ای برای رسیدن به آن جامعه آرمانی سوسیالستی تلقی می‌شود. مارکسیسم بر این باور استوار است که تاریخ جامعه‌های بشری از آغاز تاریخ، مبارزه طبقاتی بوده‌است و اکنون در جهان نوین به مبارزه میان دو طبقه، بورژوازی و پرولتاریا، کاهش یافته است؛ و اینکه کشمکش میان

این دو طبقه آینده بشر را تعیین خواهد کرد. گروه‌های گوناگون مارکسیستی، برداشت‌های متفاوتی از مارکسیسم دارند و مسائل جهان را از دیدگاه خودشان تحلیل می‌کنند، ولی آنچه همه در آن هم آوا هستند، "واژگونی نظام سرمایه‌داری از راه انقلاب کارگری و لغو مالکیت خصوصی ابزار تولید، لغو کار مزدی و ایجاد یک جامعه بی‌طبقه از مردمی آزاد و برابر و، سرانجام، پایان ازخودبیگانگی انسان" است.

مارکس و انگلس عقیده داشتند که باید به کاپیتالیسم که بر اصل به خدمت گرفتن کارگران پایه‌ریزی شده پایان داده شود. در حالی که سوسیالیست‌های تاریخی در پی اصلاحات اجتماعی بلند مدت بودند تا جامعه را به آرمانشهر سوسیالیسم برسانند، مارکس و انگلس انقلاب اجتماعی را اجتناب ناپذیر و تنها راه ممکن برای دستیابی‌به سوسیالیسم می‌دانستند.

مارکسیست‌ها باور دارند که مهم‌ترین ویژگی زندگی بشر در یک جامعه طبقاتی از خود بیگانگی است؛ و از آنجا که کمونیسم آزادی کامل انسان‌ها را به رسمیت می‌شناسد، یک ایدئولوژی دلخواه اجتماعی می‌باشد. آنها بر این باور هستند که کمونیسم به مردم اجازه می‌دهد به هر کاری که دوست دارند بپردازند، و شرایطی را برای مردم ایجاد می‌کند که نیازی به بهره‌برداری از همنوع نداشته باشند. همچنین اینکه، تضاد طبقاتی در نهایت به پیروزی طبقه کارگر و ایجاد جامعه‌ای می‌انجامد که در آن مالکیت خصوصی حذف خواهد شد و همه ابزار تولید متعلق به دولت خواهد بود. در این جامعه هر کس به اندازه توانش تولید و به اندازه نیازش دریافت می‌کند.

ادوارد برنشتاین[۱۴] که کارکرد ضد بشری مارکسیسم را پس از انقلاب سوسیالیستی روسیه و دیکتاتوری خشونتبار کمونیستی برآمده از آن را مشاهده کرده بود، به فقر ذاتی مارکسیسم پی برده تحت تاثیر نولیبرال‌های انگلستان دست به تجدید نظر مارکسیسم زد و کوشید آن را با این موضع که مارکسیسم باید مرحله به مرحله اجرا شود تعدیل کند. او سوسیالیسم را "دموکراسی در اقتصاد" خواند.

گسترش سوسیالیسم مارکسیستی، کمونیستی، مائوئیستی و خوانش‌های دیگر آن در سده بیستم، نه تنها هیچ ملتی را خوشبخت نکرد، بلکه در کشورهای به اصطلاح "سوسیالیستی" دیکتاتوری‌های خشن و ضد آزادی را سر کار آورد. دلیل بوجود آمدن دیکتاتوری و اجرای خشونت‌آمیز آموزه‌های سوسیالیستی، به باور من این بوده که آموزه‌های سوسیالیستی مبنی بر انکار آزادی انسانها و تفاوت در انگیزه‌ها و استعدادهای فرد فرد بشر، اطاعت از آن را بجز با خشونت و اجبار غیر ممکن می سازد. در طی بیش از یکصد سال تجربه با نظام‌های سوسیالیستی یا کمونیتس گوناگون، ناکارآمدی و تضاد آن با سرشت بشر ثابت شده است. نظام‌های سرمایه‌داری هم نه تنها برخلاف پیش‌بینی مارکسیست‌ها فرونپاشیدند، که در این مدت نیرومندتر و ثروتمندتر شدند و مردمشان از آزادی‌های بیشتر و بیشتری برخوردار شدند.

در این دوران، دو روند متضاد کم کم بسوی یکدیگر حرکت کردند. از یک سو، رژیم‌های سوسیالیستی که به علت عقب افتادگی اقتصادی و اجتماعی جوامعشان نسبت به جامعه‌های سرمایه‌داری، و نارضایتی شدید

---

۱۴. Eduard Bernstein، ادوارد برنشتاین (۱۹۳۲–۱۸۵۰)، اندیشمند مارکسیست آلمانی

همگانی، به ناکارآمدی انکار شخصیت انسانی پی بردند و کم کم دامنه آزادی مردمشان را افزایش دادند، و به نوعی سرمایه‌داری و مالکیت محدود خصوصی تن در دادند. از سوی دیگر، کشورهای سرمایه‌داری که در اثر پیشرفت اقتصادی و اجتماعی نیاز به تقسیم ثروت را برای پشتیبانی از بخش نه چندان موفق جامعه در راستای تامین امنیت اجتماعی حس نموده بودند، در زمینه‌هایی مانند حداقل درآمد شخصی، بیمه اجتماعی، بیمه درمانی، بیمه بیکاری و آموزش، از محل خزانه ملی با دولتی کردن این خدمات، تقسیم ثروت کردند. بنابراین، آنچه سوسیالیستها از آغاز به نحوی گسترده تر انجام دادند، ولی از این راه به علت ناکارآمدی اقتصادی خزانه ملی را تهی و تولید ملی زیر فشار قرار دادند، کشورهای سرمایه‌داری از محل تولید فزاینده ملی بسیار سخاوتمندانه تر و پایدارتر برای مردمشان انجام دادند. به این ترتیب هر دو نظام از روی ضرورت بهم نزدیکتر شدند و تعریف‌های ناب نخستینی از ایسم‌هایی که طرفین جامعه‌های خود را بر پایه تئوریک آن استوار کرده بودند ماهیت و معنای خود را از دست دادند.

آنچه کتاب به آن می‌پردازد، آسیب‌هایی است که در طی این صد یال تجربه برای اجرای تئوری‌های ناب سوسیالیستی به ملت‌هایی که دچار آن شده بودند وارد آمده است. من با احساسات ضد ایدئولوژی آن موافق نیستم، ولی با اعتقاد کورکورانه به برخی ایدئولوژی‌های بازنده و توجیه آنها پس از مشاهده شکست و ناکارآمدیشان هم نمی‌توانم موافق باشم. درست است که ایدئولوژی ناب سوسیالیسم در طول تاریخ، و شکل کمونیسم یا مارکسیسم آن، کاستی‌های اجرایی خود را داشته و تکرار آن با توجیه کردن

شکست‌ها پذیرفتنی نیست، ولی اندیشه سوسیالیسم در بسیاری از کشورها به تکامل جامعه کمک کرده و از زیاده روی سیستم‌های سرمایه‌داری و لیبرالیسم مطلق جلوگیری کرده است. اندیشه‌هایی که قدرت را متمرکز می‌کنند، خودکامگی را بنیان می‌گذارند و اگر شخصیت نامناسبی‌بر آن مرکز دست یابد می‌توان انتظار سوء استفاده از قدرت و کارهای ضدانسانی را داشت. در ایدئولوژی‌های مذهبی‌هم تاریخ تجربه مشابهی را عرضه می‌کند، که وقتی مذهب وارد حکومت می‌شود و به دست افراد ناباب می‌افتدد، جنایتهای باورنکردنی را مرتکب می‌شود. حتا ناسیونالیسم هم به دست کسانی چون هیتلر و موسولینی تبدیل به دیکتاتوری‌های وحشتناک و خونخوار می‌شود.

ما در ایران ایدئولوژی سوسیالیسم را در قالب مانی‌گرایی و جنبش مزدک داشته‌ایم که بسیار انسان دوستانه بود و هیچکدام از این تجربه‌ها با اعمال خشونت یا جنایت همراه نبود. ما ناسیونالیسم ایرانی را داشته و داریم که انساندوستانه‌ترین روش حکومت را تجویز می‌کند و در عمل، هنگامی که قدرت را بدست داشته، نشان داده که به آرمانهای انسان دوستانه اش وفادار است.

سولژنیتسین[۱۵] می‌گوید: "خفقان جهانی اندیشه به نابودی اندیشه نمی‌انجامد، بلکه باعث کژی، نادانی و سوء تفاهم متقابل در میان هم میهنان

---

۱۵. Aleksandr Isayevich Solzhenitsyn، Алекса́ндр Иса́евич Солжени́цын، الکساندر سولژنیتسین (۱۹۱۸-۲۰۰۸)، نویسنده نامدار روسی که با وجود دریافت مدال افتخار در جنگ دوم جهانی به علت انتقاد از استالین هشت سال زندانی و سپس از شوروی اخراج شد. او در سال ۱۹۷۰ جایزه نوبل را در ادبیات برد.

و معاصران می‌شود." "بدون اندیشه ای برای گذشته و در نتیجه برای آینده، همه چیز خفه می‌شود و همه چیز رها می‌شود تا در هرج و مرجی نامفهوم ویران شود. در این دوران رویدادها بیش از پیش انباشته می‌شود و چنان پشته‌ای خردکننده از انبوه آنها به وجود می‌آید که دیگرگرایش یا نیرویی برای بررسی آنها باقی نمی‌ماند."

حال اگر از جنبه‌های ضد مذهب و ضد خانواده سوسیالیسم بگذریم و فقط جنبه اقتصادی سوسیالیسم را بررسی کنیم که "نابودی مالکیت خصوصی" را تجویز می‌کند، آیا سوسیالیسم شکل انحصاری کاپیتالیسم یا کاپیتالیسم دولتی نیست؟

کورش زعیم

۲۴ تیر ۱۳۸۹

سرآغاز

جوانی روزگار ناپختگی و چیرگی احساس بر انسان است. در روزگار پر آشوب و شررخیز جوانی، احساس آن هم احساس نا پخته و خام بـر انـسان فرمان می راند و کدام انسان است که در این روزگار پر جـوش و خـروش، زمام اندیشه را به اسب سر کش احساس نسپارده باشد و سخنانی از روی نا پختگی جوانی بر زبان نیاورده با شد.

«بسیار سفر باید تا پخته شود خامی» اما آنگاه که دفتر زنـدگی بـرگ بـه برگ ورق می خورد و میانسالی از راه مـی رسـد، نـا پختگـی‌هـای روزگـار جوانی، انـدک انـدک رنـگ مـی بازنـد و کمرنـگ و کمرنـگ مـی‌شـوند و خردگرایی، پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌گـردد. اندیـشه‌هـای روز گـار جـوانی، اندیشه‌هایی پر شور اما خام و نا پخته هستند. اندیشه‌های روزگار میانـسالی، شاید آن شور و شـرر جـوانی را نداشـته باشـند، امـا پختگـی شایـسته‌تـر و بایسته‌تر را دارند.

در روزگار ناپختگی جوانی دل به اندیشه‌های کارل مارکس و فرد ریش انگلس سپردم و آن اندیشه‌ها را کلید خوشبختی بشریت و را ز رستگاری انسان می‌پنداشتم. تا با کمترین خرده بر آن اندیشه‌ها را نمی آوردم، زیرا آن اندیشه‌ها را اهورایی و مینوی می‌پنداشتم. روزی که به این باور رسیدم که دست کم بخش بزرگی از اندیشه‌های مارکس و انگلس، بر گرفته از پندار و رویا بود، خاموش ماندن روا ندیدم.

مارکس و انگلس سر شار از مهر به بشریت بودند و آرزوی رهایی انسان از ستم و بهره کشی و ناروایی‌ها را داشتند. بشر دوستانی آرمان‌گرا بودند که اندیشه‌هایشان فاجعه آفرید. این کتاب ره آورد باز اندیشی یک انسان است.

روزگاری در میان دلبستگان به مارکسیسم، باز اندیشی (رویزیونیسم) یک دشنام کفرآلود بود. باز اندیش (رویزویونیست) را با چوبدستی دشنام‌های روشنفکرانه لجن مال می‌کردند؛ اما امروز درستی سخنان باز اندیشان نشان داده شده است. چرخه ی اندیشه انسان از پوست اندیشی به مغز اندیشی و رهایی از زندان بردگی ایدئولوژیک، چرخه ای دلنشین و شیرین است. در پایان این چرخه، انسان احساس سر زندگی و زایش دوباره می‌کند. رهایی از زندان بردگی ایدئولوژیک، گریز از اندیشه‌های پوسیده ی که بوی گندشان، حال آدم را به هم می زند. گذار از کودک روشنفکر تا روشنفکر راستین. بزرگترین غمنامه‌ی تاریخ یکصد سال گذشته‌ی سرزمین ما، زایش پدیده ای به نام روشنفکران کودک و کودکان روشنفکر بود که هم خود را بر سر هیچ و پوچ بر باد دادند، بی‌آن که هیچ خدمتی به سر زمین زاد بوم بکنند و هم آسیب‌های سخت و میهن زدند.

می‌دانم که این کتاب کودکان روشن فکر بسیاری را بر سر خشم می‌آورد و به سربردگان در رویا را خشمناک می‌کند. بگذار آنان همچنان در بند پندارهای کودکانه باشند و با اسباب بازی‌های اید ئو لوژیک، بازی کنند.

آن کس که نمی خواهد راستی‌ها را ببیند، همان بهتر که در بردگی اندیشه‌های از تاریخ مصرف گذشته بماند.

آن کس که نداند و نداند که نداند   در جهل مرکب ابد الدهر بماند

خود را فریفتن خیانتی بزرگتر است یا مردم را فریفتن؟ نمی دانم، شاید هر دو. اما تنها این را می دانم که دیگر نه می خواهم خودم را گول بزنم و بیش از این زندگی را با رویاهای پوچ به پایان ببرم و نه مردم را فریب بدهم. دیگران خود دانند، اگر همچنان می خواهند که کودک رو شنفکر بمانند، گزینش با خودشان. من تنها از داوری تاریخ می ترسم و نمی خواهم که تاریخ از من به نام انسان یاد کند که عمری را در فریب گذرانید.

رویکرد من به مارکسیسم، رویکردی از روی احساس و در سنین احساسی بود، اما جدایی از آن نه از روی احساس بود و نه در سنین احساسی بودم.

از روی احساس به اندیشه‌های مارکس پیوستم و از روی خرد و آزمون تاریخی از آن گسستم. با همه ی هستیم باور دارم، همان گونه که یک انسان اگر تا پیش از سی سالگی دلباخته نشود، انسان نیست و احساس ندارد، اگر تا پیش از سی سالگی مارکسیست نشود هم از احساس انسانی به دور است. باور مند بودند به اندیشه‌های مارکس از سال‌های چهل زندگی، یعنی سر آغاز شکفتگی اندیشه و شکوفایی خرد در انسان، نشانی از فرو رفتگی در ناپختگی و بسته شدن چشم خرد انسان دارد.

پس از آنکه بار دیگر و ایـن بـار دور از شـور و احـساس، نوشـته‌هـای مارکس و انگلس را خواندم، تا زه دریافتم که این نوشته‌ها پر از کلی گـویی، فرا دادن‌های نا درست، مطلق اندیشی‌های شـگفت انگیـز، پـیش بینـی‌هـای شکست خورده و پنـدارهـای بیمـار گونـه ی اتـو پیـا یـی اسـت. ایـن بـار مارکسیسم را پر از خیالبافی‌های فراوان یافتم.تلاشی برای آفریدن بهـشت در روی زمین و بالا تر از همه، آنچه مرا از مارکسیسم جدا کـرد ایـن کـه آن را یک مذهب کامل و بی چون و چرا دیدم کـه ماننـد همـه ی مـذاهب پـر از تعصب، خشک مغزی، آیین مداری، ناشکیبایی در بر تابیدن نـا خرسـندان و برخوردهای کشیش وارانه و ارتدکس بود ومن که از خشک مغزی گریختـه بودم، رو یا روی اندیشه ای شدم که سر تا به پا آلوده به خشک مغزی بود.

پس از فرو پاشی شوروی، تنها انسان‌های خیالباف می توانند همچنان بـه مارکسیسم باور داشته باشند. امروز جنـازه ای بـد بـو و گندیـده پـیش روی بشریت است و برخی خیالباف همچنان آن را زنده می پندارند. این خیالبافی هم نیست، یکی از خطرناکترین نمودهای جنون و خود فریبی است.

از «مذهب مارکسیسم» گریختم و این کتاب بخشی از رهآورد گریـز مـن از اندیشه ای است که بیش از هـر اندیـشه‌ی دیگـری بـه خـشک مغـزی و خرافات آلوده است. من که در زندگی، بیش از هـر انـسان دیگـر از خـشک مغزی رنج‌های ناگفتنی دیده بودم، بـیش از ایـن بردگـی خـشک مغـزی در مذهب مارکسیسم را تاب نیاوردم و با آن بدرود گفتم و این کتاب بدرود من با واپسین مذهب روی زمین است.

۱ـ لنین و دموکراسی

تاریخ نیازمند گذشت زمان است، این سخن برای آشنایان به این دانش پیچیده و دشوار شناخته است. تاریخ آشنایان، می دانند که بسیاری از ناگفته‌ها و نادانسته‌ها با گذر زمان از پرده بیرون می آید. گذر زمان، چهره راستین استوره‌های دروغین را نشان می‌دهد. هیچ کس نمی تواند بر سر انسانی که تاریخ خوانده است، کلاه بگذارد. همیشه بر سر آنان کلاه می رود که تاریخ نخوانده‌اند. خودکامگان و دروغ زنان حقیقت تاریخ رادوست ندارند، زیرا هرگز نمی توانند بر سر ملتی که به حقیقت تاریخ رسیده است، فرمان برانند.

یکی از دروغ‌ترین استوره‌های پنداری تاریخ، بنیانگذار اتحاد جماهیر شوروی بود. ولادیمیر ایلیچ اولیا نوف ـ لنین، یکی از سیاه چهره‌ترین خونریزان تاریخ بود که با تبلیغاتِ دولتی، از او استوره ساختند و مانند یک خدای زمینی، آرامگاهش را آراستند. این خدای دروغین از بزرگترین خودکامگان تاریخ بود و در دامان او، یکی از بزرگترین آدمکشان تاریخ ـ

استا لین ـ پرورده شد. فریب خوردگان جهان باید ۷۰ سال فریب خورده می ماندند تا دیوار برلین فرو ریزد و چهره‌ی راستین لنین آشکار شود. در این نوشتار با تکیه بر نوشته‌های لنین، چهره‌ی راستین او را نشان می‌دهیم و، افزون بر آن، بی باوری این مرد به اخلاق انسانی و کاربرد هر گونه ابزار ناانسانی در رسیدن به هدف را نیز از لا به لای نوشته‌های او، کند و کاو می‌کنیم.

ولادیمیر ایلیچ لنین بنیاد گذار حکومت شوروی، پیرامون جستار دموکراسی، دیدگاه‌های ویژه‌ی خود را داشت. لنین با پیروی از اندیشه‌های مارکس، دموکراسی را به دموکراسی بورژوایی و دموکراسی کارگری بخش کرد. نگاهی به نوشته‌های لنین نشان می‌دهد که او دشمن سرسخت و آشتی ناپذیر دموکراسی بود و تا واپسین دم زندگی به خرده‌گیری‌های تند وتیز از آن پرداخته است. در این نوشتار، دیدگاه‌های لنین پیرامون دموکراسی را بررسی می‌کنیم.

لنین در برابر دموکراسی غربی، اندیشه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا را به میان آورد وآن را بالاترین و کاملترین شکل دموکراسی برای کارگران و دهقانان نامید. لنین همواره بر این اندیشه پا فشاری می‌کرد که در جامعه ی طبقاتی، دموکراسی ساختار طبقاتی دارد ودموکراسی ماورای طبقات در کار نیست. او دیکتاتوری پرولتاریا را در بر دارنده منافع اکثریت جامعه و دموکراسی بورژوایی را از آن اقلیت سرمایه‌دار می‌دانست. لنین درکتاب «چه باید کرد؟» به انتقاد از روشنفکرانی پرداخت که خواهان دموکراسی در حزب بودند. لنین «دموکراتیسم وسیع سازمان حزبی‌در ظلمت استبداد، در شرایطی که

دست چین کردن اشخاص از طرف ژاندارمها رایج است» را تنها در «یک بازیچه پوچ وزیان بخش» دانست [منتخب آثار / ترجمه پورهرمزان /ج۱/۴۲۹] به باور او، در هیچ سازمان انقلابی‌هرگز دموکراتیسم وسیع را، حتی با وجود داشتن منتهای تمایل اجرا نکرده و نمی‌تواند اجرا کند. این یک بازیچه زیان بخش است.» از دید لنین، پیروزی طبقه ی کارگر تنها با «استقرار دیکتاتوری انقلابی‌دموکراتیک کارگران ودهقانان» انجام شدنی است.[همان /ج۲/۵۹] پیروزی راستین از دید او «دیکتاتوری» است و «به جز دیکتاتوری چیز دیگری نمی‌تواند باشد.» [همان] لنین درباره‌ی ضرورت تاریخی دیکتاتوری پس از انقلاب، یک تحلیل تاریخی به دست می‌دهد که باید بدان توجه داشت: «اجرای اصلاحات که برای پرولتاریا و دهقانان ضرورت فوری وحتمی‌دارد، موجب مقاومت شدید ملاکان، بورژوایی بزرگان و تزاریسم خواهد شد. بدون دیکتاتوری، بدون درهم شکستن این مقاومت و دفع تلاش‌های ضدانقلابی‌غیرممکن است» [ج۲ /۵۹] لنین همه جا و بدون هیچ پرده پوشی، از سرکوب سخت دشمنان سوسیالیسم سخن می‌گوید. او شعار خودش را این گونه بازگو می‌کند: «ما دارای شعار جدید هستیم. دیکتاتوری انقلابی‌دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» [ج۲/۶۳] به باور او، برای پیروزی انقلاب سوسیالیستی، «وسیله دیگری جز دیکتاتوری انقلابی‌ودموکراتیک پرولتاریا و دهقانان وجود ندارد.» [ج۲/۶۵] او در همه جا از سرکوب بی‌رحمانه ی دشمن سخن می‌گوید. درمنطق لنین دشمن را تنها باید نابود کرد، از میان برداشت، له کرد، کشت: «کارگران تمامی مساعی

خود را درراه قلع وقمع بی‌رحمانــه نیروهــای ارتجــاع یعنــی در راه اســتقرار دیکتاتوری انقلابی‌دموکراتیک پرولتاریا ودهقانان به کار می برند.» [ج۲/۱۳۸]

از دیدگاه لنین شعار دیکتاتوری انقلابی‌دموکراتیک را هر کس نپــذیرد یــا «وظایف انقلاب را مطلقاً درک نمی‌کند و قادر نیست وظایف جدید و عــالی تر آن را که ناشی از مقتضیات لحظه فعلی است تعیین کند ویا اینکه مردم را می فریبد و به انقلاب خیانت می‌کند وشعار انقلاب را مــورد ســوء اســتفاده خود قرار می‌دهد.» [همان /۱۵۸] بنابراین، درک وظایف انقلاب، خدمت بــه خلق و کارگران در گرو پذیرش شعار دیکتاتوری انقلابی‌است. لنین بــه نقــل قولی از کارل مارکس می‌پردازد که در ۱۴ ســپتامبر ۱۸۴۸ در روزنامــه رایــن جدید نوشته بود: «هرگونه سازمان دولتی موقتی، بعد از انقــلاب احتیــاج بــه دیکتاتوری و آن هــم دیکتــاتوری بــا انــرژی دارد» [همــان / ۱۶۲] بنــابراین، دیکتاتوری «نیروی محرکه ی انقلاب و برانگیزاننده ی موثر و نیرو دهنده ی آن است.» از دید لنین، رفتار حکومت انقلابی‌بایــد «دیکتاتورمنــشانه» باشــد، [همان / ۱۶۲] به جز آن، هــر چیــز دیگــر وســیله ای بــرای اســتتار خیانــت بورژوازی به انقلاب» است، زیرا که «طبقه واقعــاً انقلابــی‌بایــد همــان شــعار دیکتاتوری را به میان کشد.» [ج۲ /۱۶۳]

لنین با آنان که خواهان از میان بردن کیفر مــرگ بودنــد، مخالفــت کــرده خواهان کاربرد گسترده ی اعدام مخالفین شد.» بدون کاربرد مجازات اعــدام در مورد اســتثمارگران (یعنــی ملاکــین وســرمایه‌داران) مــشکل هــیچ دولــت انقلابی‌بتواند کار خــود را از پــیش ببــرد.» [ج۳/۱۵۲] از دیــد ویــژه‌ی لنــین، دموکراسی تنها یک ابزار فریب توده‌ها از سوی سرمایه‌داران است: «مــردم را

با پرچم دموکراسی انقلابی‌می‌فریبند.» [همان /۱۷۱] سود دموکراسی سرمایه‌داری به سرمایه‌داران می‌رسد،» در دموکراتیک‌ترین جمهوری بورژوایی هم نصیب مردم بردگی مزدوری است.» [همان /۲۴۲] لنین پیوسته برای سرکوب سرمایه‌داران، دیکتاتوری را سفارش می‌کند: «برای نابود ساختن طبقات هم دیکتاتوری موقت طبقه ستمکش ضرویست» [همان] دموکراسی سرمایه‌داری» همیشه در تنگنای استثمار سرمایه‌داری فشرده شده و لذا در ماهیت امر، همواره دموکراتیسم برای اقلیت یعنی فقط برای طبقات دارا و فقط برای توانگران است... و دموکراسی برای اقلیت ناچیز، دموکراسی برای توانگران، این است دموکراتیسم سرمایه‌داری» [همان / ۳۲۹] لنین به نقل از مارکس انتخابات دربار کشورهای سرمایه‌داری می‌نویسد: «هرچند سال یکبار به زحمتکشان اجازه داده می‌شود که تصمیم بگیرند کدامیک از نمایندگان طبقه ستمگر در پارلمان نماینده آنان باشد وآنان را سرکوب کند.» [همان / ۳۳۰] به نوشته‌ی لنین در دیکتاتوری پرولتاریا یا «محرومیت‌هایی ازلحاظ آزادی برای ستمگران، استعمارگران و سرمایه‌داران قائل می‌شوند. آنها را ما باید سرکوب نماییم تا بشر از ضد بردگی مزدوری رهایی یابد. مقاومت آنها باید قهراً درهم شکسته شود. درهر جا سرکوب واعمال قهر وجود دارد، در آنجا دموکراسی نیست، آزادی نیست.» [ج۳ /۳۳۱] لنین این گونه ی ویژه‌ی دیکتاتوری را در دموکراسی برای اکثریت عظیم مردم و سرکوب قهری یعنی مستثناء داشتن استعمارگران و ستمگران مردم از دموکراسی می‌نامد. برای گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم «هنوز هم سرکوب ضروریست، ولی این دیگر سرکوب اقلیت استمارگر به دست

اکثریت استثمار شونده است.» [همان /۳۳۳] لنین دموکراسی غربی‌را با واژگانی چون «دموکراسی سروته زده، محقر، کاذب، دموکراسی منحصراً برای توانگران یعنی برای اقلیت» [همان / ۳۳۲] به پوزخند می‌گیرد. به باور لنین این دیکتاتوری تنها می‌تواند «یک دموکراسی واقعاً کامل بدهد.» این دیکتاتوری می‌تواند «به مردم یعنی به اکثریت» دموکراسی بدهد. دموکراسی بورژوایی «همیشه دنباله بورژوازی بوده و به شکل زائده ناتوان آن و آلت محیطی در دست سلاطین سرمایه مالی عرض وجود نموده است...» [همان/۱۲۴]

لنین بر این باور بود که دشمنان حکومت شوروی باید نابود شوند، «تصفیه سرزمین روسیه از لوث وجود هر نوع حشرات موذی، از کک‌ها، شیادان، از ساس‌ها، ثروتمندان و غیره وغیره.» [همان/ ۴۳۶] لنین در این زمینه بسیار خشن و سخت‌گیر بود: «از هر ده نفر مفتخوار، یک نفر را باید تیر باران کرد.» [۴۳۶] او هیچگونه رحمی را به دشمنان شوروی نمی‌پذیرفت و، پس از او، استالین نیز رهنمودهای لنین را دنبال کرد: «بر این دشمنان مردم، بر این دشمنان سوسیالیسم، بر این دشمنان زحمتکشان هیچگونه رحمی مباد.» [همان/۴۳۲] او خواهان برپایی «جنگ حیاتی و مماتی علیه ثروتمندان و کاسه لیسان آنان یعنی روشنفکران بورژوازی» او ثروتمندان و اوباشان را «سرو ته یک کرباس» می‌دانست، زیرا هر دو «دو گروه عمده از طفیلی‌های دست پرورده سرمایه‌داری هستند، اینها دشمنان عمده ی سوسیالیسم هستند.» به گفته‌ی لنین دشمنان شوروی در صورت «کوچکترین تخلف از مقررات و قوانین جامعه سوسیالیستی، باید بی‌رحمانه آنان را به

کیفر رسانید.» [همان/۴۳۲] لنین در اینجا فرمان کاربرد خشونت بی‌رحمانه‌ای را می‌دهد: «کوچکترین اظهار ضعف، کوچکترین تزلزل وکوچکترین ابراز احساسات در این مورد، بزرگترین جنایت در حق سوسیالیسم است.» لنین در فرمانی که به تاریخ ۲۱ فوریه ۱۹۱۸ صادرکرد، دستور تیر باران دسته جمعی همه‌ی کسانی را داد که در برابر حکومت شوروی، کوچکترین مقاومتی کرده بودند: «مقاومت کنندگان تیرباران شوند.» [ج۳ /۴۵۸] لنین فرمان کشتار داد، «عمال دشمن، سفته بازان، تالانگران، اوباشان، .... ضد انقلابی، جاسوسان آلمانی در محل ارتکاب جرم تیرباران می‌شوند.» با این فرمان، هر کس را در هر گوشه ی شوروی به بهانه‌های گوناگون می‌توانستند تیرباران کنند. به باور او، برای سرکوبی‌دشمن «سرپنجه آهنین» لازم بود. لنین پیوسته فرمان سرکوب و کشتار مخالفان را می‌داد. در منظومه ی فکری او، جایی برای مدارا و مماشات با دگراندیشان نبود، یا با ما، یا برما. ازدید او برای سرکوب سرمایه‌داران، تنها راه «درهم شکستن بی‌امان مقاومت استعمارگران» است. [ج۳ /۵۵۴] لنین هیچگونه مماشات با دشمنان را برنمی‌تابید و زندگی حکومت شوروی را تنها در کشتار دشمنان می‌دید.

او خواهان خشونت بی‌رحمانه نسبت به بورژوازی و قطعیت بی‌رحمانه نسبت به سازمان شکنان» داشت. [ج۹/۴]

در فرمانی به تاریخ ۲ ژوئن ۱۹۱۸، لنین خواستار تیرباران «جاسوسان و مفسده جویان و گارد سفیدی‌ها و خائنان ضدانقلابی‌که مستقیم و یا غیر مستقیم به دشمن کمک می‌نمایند» شد. [ج۱۹/۴] در فرهنگ لنین، حزبی‌که به قدرت رسیده به ناچار «سیادت خود را از طریق رعب و هراسی که سلاح

وی در دل‌های مرتجعان ایجاد می‌کند حفاظت می‌نماید.» [ج۴۴/۴] شعار لنین «دیکتاتوری توده‌ها» است، [ج۴۳۴/۴] اما آخر چرا دیکتاتوری؟ آیا تنها با دیکتاتوری می‌توان از منافع مردم پاسداری کرد؟ راه‌های مسالمت‌آمیز برای این کار نیست؟

لنین در فرمانی به تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۱۹، فرمان کشتارهمه‌ی کسانی را داد که در جنگ داخلی با دولت همکاری نمی‌کردند: «هر کس تمام و کمال و بی‌دریغ به ارتش سرخ کمک نمی‌کند و با تمام قوا نظم و انضباط را حفظ نمی‌نماید، خائن و غدار و هوادار رژیم کول چاک است و وی را باید بی‌امان محو و نابود ساخت.» [ج۳۱۵/۴] در همان فرمان آمده است که «باید با تمام قوا این راهزنان یعنی ملاکین وسرمایه‌داران پنهان شده را مورد پیگرد قرار داد و از تمام پناهگاه‌هایشان خارج ساخت، رسوا نمود و بی‌امان به کیفر رسانید. نسبت به این دشمنان زحمتکشان، نسبت به ملاکین وسرمایه‌داران، کارشکنان و سفیدها باید بی‌امان بود.» [ج۳۱۹/۴] و در پایان فرمان لنین مردم را میان دیکتاتوری طبقه کارگر، به گزینش وا می‌دارد، زیرا به باوراو «حد وسط وجود ندارد، پندارحد وسط آرزوی بیهوده ارباب زاده‌ها، جوجه روشنفکران وآقازاده‌هااست.» [همان /۳۲۲] لنین مطلق اندیشانه برخورد می‌کرد، حقایق را نسبی‌نمی‌دید» در هیچ جای جهان حد وسط وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. یا دیکتاتوری بورژوازی ویا دیکتاتوری پرولتاریا، هر کس این نکته را از تاریخ سراسر قرن نوزدهم نیاموخته باشد، سفیه علاج ناپذیر است.» [ج۳۲۲/۴] لنین در برابرمخالفان، کمترین دگر اندیشی را بر نمی‌تابد.» باید به یک تصفیه تروریستی دست زد: محاکمه در

محل وتیر باران بی‌چون وچرا» [ج۴/۶۷۲] اما تفاوت این شیوه برخورد با مخالفان، باشیوه برخورد هیتلر وموسولینی با مخالفان چه بود، لنین پیوسته می گفت: «بدون ترور نمی‌توان کار را از پیش برد.» [همان] برای لنین راه سومی وجود نداشت: «یا ترور گارد سفیدی. یا ترور سرخ پرولتری، حد وسط وجود ندارد و شق ثالث وجود ندارد ونمی‌تواند داشته باشد.» [همان/۶۷۲] اما لنین پاسخ نمی‌دهد که چرا راه سومی نمی‌تواند وجود داشته باشد.لنین در برخورد با مخالفین هیچ مرزی رانمی‌شناخت.» دیکتاتوری قدرتی است که مستقیماً متکی به اعمال قهر است و به هیچ قانونی وابسته نیست.» [ج۴ /۳۸] پس حکومت شوروی دستش برای هرگونه کارفرا قانونی باز بود زیرا» دیکتاتوری انقلابی‌پرولتاریا، قدرتی است که با اعمال قهر پرولتاریا علیه بورژوازی به چنگ آمده و قدرتی است که به هیچ قانونی وابسته نیست.» از دید لنین دموکراسی بورژوایی» محدود، سر ودم بریده، جعلی و سالوسانه» است. [ج۴/۴۸] این دموکراسی» برای توانگران در حکم فردوس برین و برای استثمار شوندگان و تهیدستان درحکم دام وفریب است.» [ج۴/۴۸].گناه کارل کائوتسکی آن است که» بی‌شرمانه دمکراسی بورژوایی را آرایش می‌دهد.» [ج۴/۵۰]، لنین داعیه ای شگفت دارد: «دموکراسی پرولتری یک میلیون بار دموکراتیک از هر دموکراسی بورژوایی است. حکومت شوروی یک میلیون بار دموکراتیک تر از دموکراتیک‌ترین جمهوری بورژوایی است.» [ج۴ /۵۵] لنین در این باره، اندیشه‌های ویژه‌ی خود را دارد،» تازمانی که استثمارگران مسلط بر اکثریت استثمار شوندگان وجود دارند، ناگزیر دموکراسی مخصوص استثمارگران خواهد بود.»

[ج۵۹/۴] لنین بارها این جمله‌های انگلس را نقل قول می‌کند که «حزب پیروزمند در انقلاب بالضروره ناچار است سیادت خود را با روش رعب وهراس که سلاح وی در دل‌های مرتجعین ایجاد می‌کند، حفظ نماید. مادامی که پرولتاریا هنوز به دولت نیازمند است، این نیازمندی به لحاظ مصالح آزادی نبوده، بلکه به منظور سرکوب دشمنان خویش است.» [ج۶۱/۴] در گوشه و کنار آثار لنین جمله‌هایی مانند این جمله «سرکوب قهری استعمارگران به عنوان یک طبقه» بسیار است همواره سفارش می‌کرد که «پرولتاریا بدون درهم شکستن مقاومت بورژوازی، بدون سرکوب قهری مخالفین خود نمی‌تواند پیروز گردد و هر جا که سرکوب قهری در میان باشد و آزادی نباشد، البته دموکراسی هم نیست.» [ج۶۸/۴] به باور لنین، تنها «مرتجع» دشمن طبقه کارگر و خادم بورژوازی می‌تواند محسنات دموکراسی بورژوازی را رنگ‌آمیزی کند و درباره دموکراسی خالص یاوه سرایی نماید.» [ج۴/ ۷۵] لنین دوران دموکراسی بورژوازی را «سپری شده» می‌دانست. [ج۲۴۱/۴] حتی دموکراتیک‌ترین جمهوری بورژوایی «چیزی جز ماشین برای سرکوب زحمتکشان به توسط سرمایه، آلت قدرت سیاسی سرمایه و دیکتاتوری بورژوازی نبود و نمی‌توانست باشد.» [ج۲۴۱/۴] آزادی‌های دموکراسی بورژوازی در عمل آزادی برای ثروتمندان بوده است.» [ج۲۴۲/۴] بنا به ساختار دموکراسی سرمایه‌داری،» زحمتکشان نمی‌توانستند عملا از دموکراسی برخوردار شوند.» هم لنین بارها یادآوری کرده بود که در این دموکراسی شوروی یاپرولتاریا که برای نخستین بار در جهان، دموکراسی برای توده‌ها، برای زحمتکشان، برای کارگران و دهقانان به وجود آورد.»

[ج۲۴۲/۴] حکومت شوروی» آزادی استعمارگران و دستیاران آنان را سرکوب می‌نماید وآزادی استثمار، آزادی کیسه پر کردن در شرایط قحطی را از آنان سلب می‌نماید.» [ج۲۴۲/۴] لنین بشریت را میان دیکتاتوری بورژوازی ودیکتاتوری و دیکتاتوری پرولتاریا، به گزینش وا می‌دارد: «هرکس به هنگام خواندن آثار مارکس نفهمیده باد که در جامعه سرمایه‌داری در هر لحظه حادی و به هنگام هر تصادم جدی طبقاتی فقط ممکن است یا دیکتاتوری بورژوازی و یا دیکتاتوری پهٔرولتاریا وجود داشته باشد، چنین کسی نه از آموزش اقتصادی، نه از آموزش سیاسی مارکس چیزی نفهمیده است.» [ج۲۴۳/۴] پس باید میان این دو دیکتاتوری، یکی رابرگزید، زیرا» حتی در پیشروترین، متمدن‌ترین و دموکراتیک‌ترین جمهوری‌ها نیز، کما کان توده جاهل و ذلیل، بردگان یا دهقانان درمانده ای بودند که غارت می‌شدند و دستخوش استهزا و آزار مشتی سرمایه‌دار بودند.» [ج۲۶۷/۴] بورژوازی از دموکراسی» برای پرده پوشی سلطه خود وفریب توده‌ها» استفاده می‌کند» [ج۱۳۰/۴] این دموکراسی» گاه مظهر دیکتاتوری بورژوازی و گاه مظهر رفرمیسم زبون خرده بورژوازهاست که از این دیکتاتوری تبعیت می‌کنند.» [ج۱۳۰/۴] لنین به کمترین اندازه دموکراسی هم باور نداشت، در برخی از نوشته‌هایش، به سختی بر هر گونه دموکراسی تاخته است: «به هنگام مبارزه حاد بورژوازی علیه پرولتاریا، هیچگونه سخن درباره دموکراسی به طور اعم نمی‌تواند در میان باشد.» [ج۲۰۱/۴] او تنها از سرکوب می‌نویسد و به تمسخر آن دسته از روشنفکرانی می‌پردازد که به دموکراسی باور داشتند.» بسیاری از مارکسیست‌های سابق را مشاهده می‌نماییم که مدعیند گویا در

دوران مبارزه قطعی پرولتاریا علیه بورژوازی دموکراسی به طور اعم می‌تواند حکمفرما باشد.» [ج۲۰۱/۴] لنین از مبارزات مارکس علیه» توهمات دموکراسی خرده بورژوازی و دموکراتیسم بورژوایی» سخن می گفت.[ج۲۰۲/۴] معنای دموکراسی بورژوایی از دید لنین» چیزی نبود جز سرکوب کارگران قیام کنند.» تنها دیکتاتوری می‌تواند» در مبارزه دموکراسی بورژوازی در راه احراز سلطه، مسئله را حل نماید.» [ج۲۰۳/۴] لنین پیرو اندیشه‌ی» یا با ما یا برما» بود. مردم می‌بایست» بین ما ودیکتاتوری بورژوایی یکی را برگزینند.» لنین گاهی اوقات، واژگانی چون خرافات را به کار می برد.» دموکراسی، این خرافه ای که از بورژوازی به میراث رسیده است.» [ج۳۴۲/۴] این دموکراسی،» فقط پرده ساتری است برای دیکتاتوری بورژوازی» [ج۶۹۸/۴] و یا اینکه» مرتجعین در پیرامون دموکراسی حلقه می زنند.» [ج۶۹۹/۴] لنین با حق تعیین سرنوشت برای بورژوازی مخالف بوده، بورژوازی را به گفته‌ی او باید از حقوق اجتماعی محروم کرد: «ملت یعنی بورژوازی به اضافه پرولتاریا. مگر می‌شود که ما پرولتاریاها برای بورژوازی منفور حق تعیین سرنوشت خویش قائل شویم.» [ج۱۷۷/۴] تا سال‌ها پس از انقلاب اکتبر، طبقه بورژوازی از حق شرکت در انتخابات محروم بودند و فرزندانشان حق تحصیل در دانشگاه نداشتند. به نوشته لنین» قانون اساسی ما استثمارگران را از حق انتخاب محروم می‌نماید.» [ج۱۹۷/۴]

به گفته‌ی لنین» دیکتاتوری پرولتاریا در هرگام بورژوازی را سرکوب می‌نماید. هر کس انتقال به سوسیالیسم را بدون سرکوب بورژوازی تصور نماید، سوسیالیست نیست. سرکوب بورژوازی به عنوان یک طبقه ضروری

است. ما خواهان آزادی برای بورژوازی نیستیم.» [ج۱۹۸/۴] و نیز» آزادی برای سرمایه جنایتی است بر ضد کارگران و برابری سیرو گرسنه جنایتی است برضد زحمتکشان. انقلاب در هیچ جا بدون اجبار عملی نشده است و پرولتاریا حق دارد شیوه اجبار را به کار برد.» [ج۳۹۱/۴]

گاهی اوقات در لابه لای نوشته‌های لنین، نکاتی شگفت انگیز دیده می‌شود. از جمله اینکه لنین در فرمانی گفته بود: «از طرف می‌پرسیم موضع تو در برابر انقلاب چیست موافق؟ یا مخالف؟ اگر مخالف ما بود می‌گذاریمش جلو دیوار. اگر موافق بود او را به صف خود وارد می‌کنیم که با ما کار کند» [تاریخ انقلاب بلشویکی/ کار / ترجمه نجف دریا بندری /ج۱۹۶/۱] بنیانگذار دستگاه امنیتی شوروی، فلیکس دزرژینسکی زمانی گفته بود: «چکا دادگاه نیست. چکا دفاع انقلاب است، مانند ارتش سرخ چکا باید از انقلاب دفاع کند وبر دشمن پیروز شود، هر چند که تیغ آن بر سر بی‌گناهان فرود بیاید.[همان / ۲۰۸] لنین ضرورت تاریخی سرکوب را هشدار می‌داد: «وحشت وچکا هر دو ضرورت دارند.» [ج۶۱۲/۲۴] و نیز» بله، دیکتاتوری یک حزب، ما روی آن می‌آیستیم.» [ج۴۲۳/۲۴] لنین، گفت وگوهای درون حزبی‌را «تجمل» نامید و با هرگونه انتقاد مخالفت کرد: «ما به خودمان اجازه داده‌ایم که از تجمل بحث و جدال در درون حزب استفاده کرده‌ایم. این تجمل حقیقتاً جای تعجب است. آیا به نظر شما این تجمل با وسع و توانایی معنوی و مادی ما سازگار بوده است و همه این مطالب مربوط به آزادی بیان وآزادی انتقاد هیچ معنایی ندارد. شما نمی‌توانید ما را با کلماتی مانند آزادی انتقاد، گول بزنید. من می‌گویم حالا» بحث با تفنگ»

خیلی بهتر از نظریات جبهه مخالف است. ما به جبهه مخالف نیاز نداریم. امروز وقت این کار نیست. یا دراین جانب باشید یا در آن جانب. با تفنگ نه مخالفت. تنها ابزار حل وفصل اختلافات تفنگ است.»

[ج۲۶/۲۰۰] لنین دموکراسی را «حرف یاوه و مهمل» نامید: «دیکتاتوری و حکومت فردی گاهی تنها چاره کار است و آنچه درباره دموکراسی و لزوم برابری حقوق افراد گفته می‌شود، حرف یاوه و مهملی است.» [دیوید شوب / لنین بدون نقاب /۴۷] لنین برای پیشبرد اهداف انقلاب، به فدا کردن اخلاق باور داشت: «ما نمی‌توانیم انقلاب را فدای اخلاق کنیم، ولی می‌توانیم اخلاق را فدای انقلاب بکنیم.» [همان /۶۵] لنین برای رسیدن به هدف، کاربرد هر ابزاری را هر چند نااخلاق هم باشد، سفارش می‌کرد: «ما هر گونه قیود اخلاقی را که بر مبانی ایده آلیسم استوار بوده و خارج از محدوده مبارزات طبقاتی باشد، نفی می‌کنیم. به نظر ما فقط آن چیزی اخلاقی و پسندیده است که در جهت محو نظام طبقاتی و نفی استثمار و وحدت پرولتاریا باشد. ما هر چیزی را در راه رسیدن به این هدف و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا اخلاقی وقابل دفاع می‌دانم.» [لنین بدون نقاب / ۲۰۴] گاهی اوقات لنین کار برد هرگونه ای ما کیاو لیسم را نیز سفارش می‌کرد: «در صورتی که ضرورت ایجاد کند، باید به هر کاری دست زد و به هر قربانی تن در دارد. تمام حیله گری‌ها، رندی‌ها، کارهای غیر قانونی وتحاشی و کتمان را به کار برد.» [همان /۲۱۴] لنین از کاربرد ابزارهای غیر اخباقی در رسیدن به هدف رویگردان نبود، او» وظیفه عمده طبقه کارگر» را در برقراری دیکتاتوری می‌دانست.» [تاریخ مختصر/ ۵۱]

او به دموکراسی درون حزبی‌هم باور نداشت: «بین انقلابیون دموکراسی امکان ندارد. نباید بحث بین سطوح و صفوف اجازه داده شود. فقط یک مرد، یا گروهی بسیار کوچک از مردان باید تصمیمات نهایی را اتخاذ کنند» [رابرت پاین / زندگی و مرگ لنین /۱۱۸] لنین مردم را نیازمند آزادی نمی‌دانست: «مردم نیازی به آزادی ندارند. هیچ وصفی که ارزش عنوان آزادی را داشته باشد، وجود ندارد.» [همان /۱۶۹] پایمان کردن آزادی‌های شهروندان از دید لنین مهم نبود: «اگر برای پیروزی انقلاب، نسخ این یا آن اصل دموکراسی مقتضی باشد، انجام ندادن این کار عملی است جنایتکارانه.» [همان. ۳۴۸] به باور لنین، هرکس مخالف، یک ضد انقلاب بود و» هر کس را که بوی ضد انقلاب بدهد، بی‌امان خرد خواهم کرد. بله، ضد انقلاب، هر کس که می خواهد باشد.» [همان /۳۳۰]

لنین در نامه ای به زینویف به تاریخ زوئن ۱۹۱۸ نوشت: «لازم است که طبیعت ترور گروهی علیه ضد انقلابیون پرورش یابد.» [همان / ۳۸۱] و نیز در فرمانی در اوت ۱۹۱۸ نوشت: «ترور گروهی بی‌رحمانه ای را عملی سازند. مظنونین را باید دربازداشتگاه‌های دسته جمعی خارج از شهر نگاه داشت. تدابیر کیفری باید به فوریت عملی شود.» [همان /۳۸۱] لنین در فرمانی به تاریخ اوت ۱۹۱۸، فرمان کشتارهمه‌ی مخالفین را صادر کرد: «یک گروه سه نفره دیکتاتوری تشکیل دهید، فورا ترور را آغاز کنید. صدها فاحشه را که به سربازان وبه افسران ودکا می نوشانند، تیرباران کنید، یک دقیقه هم درنگ نکنید، باید فورا عمل کنید.» [همان /۳۸۱] لنین درزمانی نوشته بود: «ما هرگز تروریسم را انکار نکرده و انکار هم نمی‌کنیم.» [همان

/۳۸۲] دموکراسی موجود در آمریکا از دید او» فقط نام دیگری برای بردگی میلیون‌ها کارگر و تیره روزی مطلق و چاره ناپذیر آنان به شمار می رود.» [همان /۳۸۵] تروتسکی از لنین نقل می‌کند که گفته بود: «پس انقلاب یعنی چه اگر ما نتوانیم دشمنان خود را به گلوله ببندیم، پس چه انقلابی‌کرده‌ایم، موعظه‌های اخلاقی و انقلاب با هم قابل جمع نیستند.» [دیوید شوب /۱۷۳] ماکسیم گورکی، نویسنده نامدار شوروی از لنین نقل می‌کند که به او گفته بود:نباید مردم را نوازش کند، چون دستت را گاز می‌گیرند. بلکه لازم است محکم برسر آنها بکوبی، بدون شفقت و بدون ترحم بکوبی.» [گورکی و لنین / برتزام ولف /۲۲۵] گورکی در روزنامه نوا یا ژیزن، به انتقاد سخت از لنین پرداخت و شیوه‌های سرکوبگرانه ی او را محکوم کرد. گورکی نوشت: «لنین و دارو دسته اش با دنبال کردن این راه، باور دارند که مجازند به هر تبهکاری ای دست بزنند. کشتار گروهی درپتروگرات، ویرانی در مسکو، جلوگیری از آزادی بیان، باز داشت‌های بی‌معنی، باید دانست که لنین یک سیاحر توانا نبست بلکه یک تردست حسابگر است که هیچ احساسی برای زندگانی و شرافت پرولتاریا ندارد.» [پاین /۳۱۸] گورکی حتی تندرتر رفت ولنین را» ماجراجوی دیوانه» ای نامید که مرتکب» تبهکاری‌ها ی ناشایست، بی‌معنی و خونین» شده است. گورکی لنین را انسانی نامید که» باز هر فساد آلود قدرت، آلوده شده است.» [گورکی و لنین/ ۱۰۷] گورکی رفتار لنین را» شرم آور» توصیف کرد که ارتکاب هر جنایتی را مجاز شناخته است.» [همان /۲۱۶] گورکی لنین را» فاقد اصول اخلاقی و عاری بودن از شخصیت حقیقی» نامید. لنین در یکی از نامدارترین نوشته‌هایش» چپ روی، بیماری

کودکی کمونیسم» کاربرد هر گونه ابزارهای غیر اخلاقی را در پیشبرد انقلاب سوسیالیستی مجاز شمرد. در این کتاب به اعضای کمونیست سفارش کرد که برای پیروزی انقلاب از هر وسیله ای مانند دروغ، حقه بازی، ریا، تزویر و... بهره جویند. ما در مقاله ای جدا با نام» لنین واخلاق» به این کتاب خواهیم پرداخت و از همین روی در این نوشته آن را بررسی نمی‌کنیم.

لنین در پیکار سیاسی به اخلاق پایبند نبود و بهره جستن از هر ابزار را روا می‌دانست؛ ولو آنکه ابزارهای ناانسانی باشد. او کاربرد هرگونه دروغ، فریب، ریا و بی‌رحمی را سفارش می‌کرد. به این جمله خوب توجه کنید تا بتوانید ساختار اخلاقی بنیاد گزار حکومت شوروی را بهتر دریافت کنید: «به هر گونه حیله و نیرنگ و کتمان حقیقت باید متوسل شد.» [منتخب آثار/جلد ۴۵۳/۳] از همین جا می‌توان ریشه‌های تهمت زنی‌ها و افتراهایی را که در دهه ی ۳۰ در دادگاه‌های شوروی به افراد بی‌گناه و حتی کمونیست‌های انقلابی‌زده می‌شد را دریافت. استالین آموزش یافته مکتب لنین بود، مکتبی‌که کاربرد حیله و نیرنگ و کتمان حقیقت را نه تنها بد نمی‌دانست، بلکه به مانند یک راهکارانقلابی‌سفارش می‌کرد. او سرکوب را برای گذار به سوسیالیسم» ضروری» می‌دانست. [همان /۳۳۳] و اعتراف می‌کند که حزب کمونیست» محرومیت‌هایی از لحاظ آزادی» برای مخالفین ایجاد می‌کند. [همان / ۳۳۳] هر زمان که نوشته‌های لنین را می خوانم، از خودم می‌پرسم که حکومت‌های سرمایه‌داری هم اگر بخواهند در برخورد با مخالفان خود به شیوه‌های لنینی دست یازند و مانند لنین با مخالفان خود رفتار کنند، آنگاه در جهان چه کشتاری که برپا نمی‌شود. اگر شیوه ی لنینی برای مدیریت

کشورهای سرمایه‌داری در پیش گرفته شود، همه‌ی احزاب کمونیست باید قتل عام شوند و باز از خودم می‌پرسم که آیا ما روشنفکران مخالف سرمایه‌داری، درباره‌ی سرمایه‌داری غرب و تسامحی که در آنجا با مارکسیست‌ها می‌شود، کفران نعمت نمی‌کنیم؟

لنین وظیفه اصلی انقلاب سوسیالیستی را» دیکتاتوری» نامیده بود. [جلد ۲ / ۱۵۸] و رفتار حکومت انقلابی‌را تنها در رفتار دیکتاتور منشانه می‌دید: «حکومت انقلابی باید رفتارش دیکتاتور منشانه باشد.» او بر این باور بود که باید در برابر دشمن بی‌رحم باشند و هر گونه بخشش و رفتار دموکراتیک همراه با تساحل و تسامح با دشمن را برنمی تابید: «باید دشمن را به طور قطعی از پای در آورد.» [همان /جلد۱/ ۱۳] و باز از خودم می‌پرسم که اگر حکومت‌های سرمایه‌داری بخواهند شیوه ی لنینی را در پیش‌گیرند، آیا آنان هم حق ندارند که» دشمن را به طور قطعی از پای» در آورند؟ گویا که مرگ خوب است، اما تنها برای همسایه. سرکوب و کشتار و کاربرد زوربد است، اما تنها برای مخالفان مارکسیسم. آیا از درون این اندیشه‌های لنین که ما در این نوشتار آورده‌ایم، دموکراسی و آزاداندیشی و برتابیدن دگراندیشان زاده می‌شود؟ آیا حق نداریم که ولادیمیر ایلیچ لنین را به استناد مجموعه ی آثار ۵۵ جلدی هزاران برگی اش، یکی از بزرگترین دشمنان آزادی بشر بنامیم؟ من از خواندگان این نوشتار می‌پرسم، پس از خواندن این نقل قول‌ها آیا چهره ای دیگر از لنین درذهن شمانقش نبسته است؟

لنین به تاریخ ۲ ژوئن ۱۹۱۸، فرمان نابودی همه‌ی دشمنان شوروی را داد: «هر کس که مستقیم یا غیر مستقیم به دشمن کمک می‌نماید را باید

یکسره نابود ساخت.» [منتخب آثار / جلد ۱ /۱۹] یکی ازاستادان ادبیات فارسی جمهوری تاجیکستان به من گفت که در سال‌های نخست حکومت شورروی، هزاران نفر از مردم آسیای میانه به گناه داشتن کتاب‌هایی با خط فارسی اعدام شدند. ازآنجاکه مقامات روسی خط فارسی بلد نبودند، هر نوشته‌ی خط عربی‌را یک کتاب دینی می‌پنداشتند و از آنجا که داشتن کتاب‌های دینی کیفر مرگ داشت، از خانه ی کسانی که کتاب‌هایی مانند شاهنامه فردوسی و دیوان حافظ و سعدی را می‌گرفتند هم، صاحب خانه را اعدام می‌کردند. اینگونه سرکوب گری‌ها که یادآورفاشیسم هیتلری است، پیامد گریز ناپذیر اندیشه‌های لنین بود.

لنین برای پاسداری از حکومت شوروی، کاربرد نامحدود کشتارو خشونت را سفارش می‌کرد: «حزب پیروزمند بالضروره ناچار است سیادت خود را از طریق رعب و هراسی که سلاح وی در دل‌های مرتجعین ایجاد می‌کند، حفاظت نماید.» [همان /۴۴] شعار اصلی لنین این بود: «دیکتاتوری طبقاتی پرولتری برای عملی ساختن سوسیالیسم، دیکتاتوری توده‌ها، چنین است شعار ما.» [همان /۴۳۳] لنین در همه جا فرمان‌هایی که می‌داد، از ریشه کن ساختن و نابودی کامل مخالفان سخن می گفت. در منطق این مرد با مخالف تنها باید یک کار کرد، مخالف را کشت: «هر کس تمام وکمال و بی‌دریغ به ارتش سرخ کمک نمی‌کند، وی را باید بی‌امان محو و نابود ساخت.» [همان /۳۱۵] لنین» وظیفه اساسی حکومت کمونیست» را» افشای اکاذیب و سالوسی دموکراسی بورژوایی» نامید. [همان/ ۵۵۸] به باور او دموکراسی ابزار» تحمیق» مردم بود [همان/ ۶۱۸] و یادآوری می‌کرد که»

دیکتاتوری پرولتاریا در هرگام بورژوازی را سرکوب» می‌نماید. [همان / ۱۹۸] لنین از مارکس ستایش می‌کرد که» تمام عمر بیش از هر چیز علیه توهمات دموکراسی خرده بورژوایی و دموکراتیسم بورژوایی مبارزه می‌کرد. آنچه که مارکس بیش از هر چیز مورد استهزا قرار می‌داد» سخنان پوچ درباره آزادی بود.» [همان /۲۰۲]

لنین می‌گوید، کسی که در نوشته‌های مارکس دیکتاتوری طبقه کارگر را نخوانده» هیچگاه سوسیالیست نبوده و هیچ چیز از سوسیالیسم نفهمیده و تنها نام سوسیالیست بر روی خود نهاده است.» [همان / ۲۰۶]

لنین سخن مشهوری دارد: «ما نمی‌توانیم انقلاب را فدای اخلاق کنیم، ولی می‌توانیم اخلاق را فدای انقلاب کنیم.» [دیوید شوب / لنین بدون نقاب / ۶۵] او پیوسته می گفت که: «دل رحمی و ملایمت در انقلاب خطایی نابخشودنی است و جز با ایجاد وحشت و ارعاب وخشونت و بی‌رحمی نمی‌توان یک حکومت انقلابی‌را مستقر ساخت.» [همان / ۱۷۵] لنین تکیه کلامش کشتن مخالفان بود: «اگرما نتوانیم دشمنان خود را به گلوله ببندیم، پس چه انقلابی‌کرده‌ایم. انقلاب وموعظه‌های اخلاقی با هم قابل جمع نیستند.»

لنین در جای دیگر یک دیکتاتور را» مبین اراده طبقه» نامیده بود: «مرکزیت سوسیالیستی شوروی با فرمانروایی و دیکتاتوری فردی هیچگاه متناقض و متضاد نیست. چه بسا ممکن است که یک شخصیت دیکتاتور، مبین اراده طبقه باشد. گاه یک شخص می‌تواند بیشتر مؤثر افتد و ضرور آید.» [ج۲۵ / ۱۱۹] لنین اتهام دیکتاتوری از سوی مخالفین را نیز پذیرفته

بود: «وقتی ما را به پذیرش اصل دیکتاتوری یک حزب متهم می‌کند، ما به آن پاسخ مثبت می‌دهیم و می‌گوییم آری، ما دیکتاتوری یک حزب را برمی گزینیم. ما براین اصل تکیه کرده‌ایم و از آن عدول نمی ورزیم.» [ج۲۴/۵۲۳] لنین یک بار به دستگاه‌های امنیتی شوروی فرمان داده بود که: «برای غلبه بر بی‌انضباطی‌های کارگران، به شکل تصادفی روی یک نفر از هر ۱۰ کارگر موجود شلیک کنند.» [پایان امپراتوری / جورج اربان / ترجمه هرمز همایون پور / ۲۷۶] هنگامی که اعضای حزب منشویک (اقلیت) به سیاست نپ (سیاست اقتصادی نوین) اعتراض می‌کردند، لنین نوشت: «آن وقت شکایت هم می‌کنند که آنان را به خاطر گفتن چنین چیزهایی به گلوله می بندیم.» [همان / ۲۷۷]

در زمینه ی پیدایش نظام ترور و وحشت در شوروی، همه‌ی نگاه‌ها ی تاریخی به سوی استالین خیره شده است، اما پژوهش‌های دقیق تر تاریخ شوروی نشان می‌دهد که پایه ی کشتار و سرکوب را لنین بنیاد نهاد. در سال ۱۹۲۲ به دادستان وقت شوروی ـ کورسکی ـ نامه ای نوشت و در آن خواستار تداوم ترور وکشتار سازمان یافته درشوروی شد. این نامه که در جلد ۲۷ مجموعه آثار لنین به زبان روسی امده نقش لنین را در بنیاد گذاری در شوروی نشان می‌دهد. لنین در این نامه به دادستان کل شوروی می‌نویسد: «دادگاه‌ها نباید ترور را ممنوع کنند. چنین وعده ای فریفتن خود و دیگران است، به عکس باید از نظر اصولی و بی‌هیچ عوامفریبی‌و رنگ وروغنی، آن را تأسیس کنند و به آن مشروعیت دهند. باید آن را به نحوی حتی الامکان وسیع تعریف کرد.» [در دادگاه تاریخ / مدودف / ۵۴۴] این

سند تاریخی گویای آن است که پیدایش دیکتاتوری در زمان لنین و به دست شخص او انجام شد. مدودف در دنباله مواردی را که به دستور لنین دادگاه‌های شوروی ملزم به صدور فرمان اعدام بودند را برمی‌شمارد: «هر کس که به فعالیت تبلیغی تا ترویجی بپردازد که به دشمن بین المللی یعنی بورژوازی به طور مشخص کمک کند، ضد انقلابی‌و مستحق مجازات اعدام شناخته شده بود.» [همان / ۵۴۵] دقت کنید که این فرمان از سوی لنین به دادستان‌های سراسر شوروی صادر شد. در این فرمان هرگونه» فعالیت تبلیغی یا ترویجی» علیه شوروی کیفر مرگ داشت. کیفر مرگ برای» فعالیت تبلیغی یا ترویجی» علیه شوروی، مرگ هر گونه آزادی بیان، قلم، مطبوعات، گفتار و نوشتار بود. در واقع لنین برای هر کس که اندیشه ای جدا از دولت شوروی داشت، فرمان مرگ صادر کرد و این فرمان مرگ آزاداندیشی بود. با این فرمان هر کس که کوچکترین کار فرهنگی و مطبوعاتی مستقل انجام می‌داد یا اندیشه ای جدا از اندیشه‌های رسمی اتحاد شوروی داشت را می‌توانستند بکشند. این فرمان لنین به درستی یادآور انگیزیسیون و دادگاه‌های تفتیش عقاید بود. مدودف یادآور می‌شود که» این فرمول بندی‌ها می‌توانست سو ء استفاده‌های فراوان را برانگیزد.» مدودف در کتابش با اسناد ومدارک به موارد بسیار فراوان کشتار، شکنجه، تجاوزات جنسی، اعدام گروگان‌ها و اعدام کسانی که از سوی دولت شوروی به آنان امان نامه داده شده بود در زمان لنین اشاره می‌کند و می‌نویسد: «در ماه‌های اول پس از قیام اکتبر، کشتار بی‌محاکمه افراد مشکوک نسبتاً فراوان بود.» [همان / ۵۴۳] به همین دلایل است که من برروی این جستار تکیه می‌کنم که تاریخ در حق

استالین ستم کرده است. تاریخ نویسان با هـر گونـه‌گرایـشات سیاسـی، او ر گناهکار دانستند، اما پس از بررسی دقیق آنچه که در شوروی گذشت، ثابـت می‌شود که کشتار سازمان یافته و برنامه ریزی شده به دست لنین انجام شد و در زمینه ی شکنجه، سانسور مطبوعات، سرکوب احزاب، کشتار قومیت‌هـا لنین گناهکار است و استالین پرورش یافته مکتب او بود و درس خشونت را از لنین فرا گرفت.لنین نه آزادی مطبوعات را می‌پذیرفت ونه آزادی تجمع و تحزب را: «آزادی مطبوعات مانند آزادی تجمـع و تحـزب فریبـی‌بـورژوایی است، زیرا در جامعه ی بورژوازی عوام الناس نه ماشین چـاپی دارنـد و نـه محلی برای تجمع. حال که دولت شوروی هـم ماشـین چـاپ و هـم محـل تجمع را در اختیار مردم گذاشته، طبعاً آنها اجازه نخواهند داد که بـورژوازی از این امکانات در راههای فریبنده استفاده کند. از آنجا کـه منـشویکها و اس ارها به سـطح احـزاب بـورژوایی فـرو غلتیـده‌انـد، آنهـا نیـز بایـد دربرابـر دیکتاتوری پرولتاریا سر تعظیم فرود آورند. دولت شوروی نمی‌تواند درگیرو دار نهایی و شدید و تعیین کننده خـود بـا سـپاهیان سـرمایه و زمـین داران، کسانی را در کنار خود تحمل کند که حاضر نیستند همدوشی بـا کـارگران و دهقانان در مبارزه بر حق آنها فداکاری‌های بزرگ را تـاب آورنـد.» [ج ۲۸ / ۴۴۷] لنین نه تنها خودکـامگی را برآنچـه کـه» دشـمن طبقـاتی» مـی‌نامیـد، ضروری می‌دانست؛ بلکه حتی بر طبقه ی کارگر نیزدر مـواردی کـاربرد زور را بایسته می‌دید: «دیکتاتوری پرولتاریا نه تنها بر بورژوازی، بلکه بـر بخـشی از پرولتاریا که هنوز ناآگاه و کله شق باقی مانده و بر متحدان اصـلاح طلـب آنها نیز اعمال می‌شود. ما اصلاح طلبان را تیرباران می‌کنیم.» [شارل بتلهایم /

مبارزات طبقاتی در شوروی / جلد ۳ / ۲۱] لنین پیوسته بر کاربرد خشونت پافشاری می‌کرد: «از هیچ تلاشی برای تقلید و استفاده از روش‌های دیکتاتوری فرو گذار ننماییم.» (ج۳۴۰/۲۷)در جای دیگر، دیکتاتوری پرولتاریا را» قدرت نامحدود، مبتنی به زور و نه قانون» می‌نامد.(ج۲۱۶/۱۰)و می‌افزاید: «دیکتاتوری یعنی قدرت نامحدودی که خارج از قانون است و بر زور، در عریان‌ترین مفهوم آن تکیه دارد» (همان/۲۴۴)لنین حتی تعریفی علمی از دیکتاتوری را پردازش می‌کند و آشکارا قانون شکنی و رهایی از هر قید و بند اخلاقی و قانونی را روا می‌شمرد: «واژه‌ی علمی‌دیکتاتوری معنایی جز قدرت فارغ ازگیرو بندهای قانون و یکسره رها از هر گونه قید و قاعده و مبتنی بر زور مستقیم ندارد.واژه ی دیکتاتوری هیچ معنایی جز این ندارد.» (همان/۲۴۶)لنین مطالب بسیار در انتقاد از رای اکثریت دارد، برایش رای اکثریت ارزشی نداشت.به این سخن او توجه کنید: «در زمان انقلاب کافی نیست اراده ی اکثریت را بازشناسیم، باید ثابت کنید که در لحظه ی تعیین کننده ی قدرت مندترید، باید پیروز شد.» (ج۲۰۱/۲۵)لنین به برپایی دیکتاتوری تک حزبی‌افتخار می‌کرد و آن را ننگ نمی‌دانست و در برابر کسانی که او را به خودکامگی متهم می‌کردند، این گونه از خود دفاع می‌کرد: «وقتی به ما سرکوفت می زنند که یک دیکتاتوری تک حزبی‌به راه انداخته‌ایم و همان طور که شنیده اید جبهه ی مشکوکی از سوسیالیست‌ها را به جای آن تجویز می‌کنند، ما در جواب می‌گوییم بله، این یک دیکتاتوری تک حزبی‌است.ما طرفدار همین نوع حکومت هستیم و موضع خود را نیز تغییر نخواهیم داد.بلشویک‌های روسیه چاره ای ندارند جز آنکه این همه

صحبتهای مربوط بـه از بـالا یـا از پـایین دربـاره‌ی دیکتـاتوری رهبـران یـا دیکتاتوری توده‌ها را مزخرفاتی کودکانه و مضحک بدانند.مزخرفـاتی ماننـد این که بپرسیم آیا پای چپ یا دست راست بیشتر بـه درد آدم مـی خـورد؟» (ج۴۹/۳۱) لنین کسانی را که خواهان دموکراسی بودند، روشـنفکرانی خـائن می‌دانست که باید سرکوب شوند و آنان را سرکوب نیـز کـرد.او دموکراسـی را» شکلی از دولت بورژوایی» می‌دانست کـه تنهـا» خائنـان بـه سوسیالیـسم واقعی منادی آنند.» لنین دلایل دنبال کردن رهیافت دیکتاتوری را ایـن گونـه بازگو می‌کند: «تا زمانی که انقلاب از محدوده ی نظـام بـورژوازی نگذشـته بود، ما هم خواستار دموکراسی بودیم، اما به محض آنکـه در رونـد انقـلاب نخستین نشانه‌های سوسیالیسم را مـشاهده کـردیم، قـاطع و پیگیـر بـه نفـع دیکتاتوری پرولتاریا موضع گرفتیم.» (ج۴۷۳/۲۶)این سخن لنین را جـز ایـن نمی‌توان تفسیر کرد که دست کم از دیـد او، سوسیالیـسم بـا دموکراسـی نـا سازگار است و این سخن تنها می‌تواند برای دشـمنان سوسیالیـسم همچـون یک ابزار تبلیغاتی به کار رود.بنابراین از دیـد لـنین هواخواهـان دموکراسـی، خائنـان بـه سوسیالیـسم هـستند و افـزون بـر آن، لـنین تـا زمـانی خواهـان دموکراسی بود که ازآن به مانند ابزاری برای براندازی سرمایه‌داری بهره ببـرد و پس ازآن دیگر دموکراسی به درد لنین نمی خورد. دیدگاه ویـژه ای کـه او داشت آزادی مطبوعات را بر نمی تابید، از دید او» در جامعـه ی بـورژوازی آزادی مطبوعات یعنی آزادی ثروتمندان در نشر منظم و بلاوقفه و روزانـه ی میلیون‌ها نسخه از مطالبی‌که توده ی ستمدیده و اسـتثمار شـده، یعنـی فـرو دستان جامعه را فریب می‌دهد و به فساد می‌کشاند و نـه تحمیـق مـی‌کنـد.»

(ج۳۷۶/۲۵)لنین خود اعتراف می‌کند که حتی پیش از به قدرت رسیدن هم گفته بود که روزنامه‌های مخالف را خواهد بست: «پیشتر گفته بودیم که اگر روی کار بیاییم، روزنامه‌های بورژوایی را تعطیل خواهیم کرد.اگر وجود چنین روزنامه‌هایی را تحمل کنیم دیگر سوسیالیست نیستیم.» (ج۲۸۵/۲۶)و این که هرگز اجازه نخواهد داد با» شعارهای پر طمطراقی چون آزادی، برابری و اراده ی اکثریت» مردم را فریب دهند.(ج۳۵۱/۲۹)از این دست سخنان در لا به لای نوشته‌های لنین را بسیار می‌توان یافت، از جمله این که» در زمان حاضر که کار به مرحله ی سر نگونی حکومت سرمایه‌دار در دنیا یا دست کم در کشور ما رسیده، همه‌ی کسانی که در چنین وضعیت سیاسی از آزادی به طور کلی سخن می‌گویند، زیر لوای این آزادی با دیکتاتوری پرولتاریا مخالفت می‌کنند و کاری جز تشویق استثمارگران انجام نمی‌دهند.» (ج۳۵۲/۲۹)و می افزاید که قانون چیزی جز» ابزار ستم طبقه ای علیه طبقه ی دیگر نیست.پس ناچار حکومت قانون هم تفاوتی با حکومت زورگویان ندارد.» (همان)لنین با کسانی که با صدور فرمان اعدام، آن هم در شکل گسترده و فراگیرش مخالفت می‌کردند، نا همخوان بود: «دادگاه‌ها نباید ترور را منع کنند.در عوض باید انگیزه‌های این ترور را صورت بندی کنند.تبلیغات و تحریکاتی که به طور عینی در خدمت منافع بورژوازی بین‌المللی است، مجازات اعدام خواهند داشت.» (ج۳۵۸/۳۳)اگر بتوان مردم را برای بازگویی دیدگاه‌های مخلف اعدام کرد، پس دولت شوروی هر کس را که می‌خواست حق داشت بکشد. لنین همیشه شعار آزادی اندیشه را، شعار انسانهای فرصت طلب می‌نامید، به باور او تنها فرصت طلبان، خواهان آزادی بودند:

«این شعار یکسره فرصت طلبانه است.در همه‌ی کشورها تنها فرصت طلبان هستند که این گونه شعارها را در حزب سوسیالیست پیش می‌کشد.» (ج ۲۷۰/۱۶)جوهر شخصیت لنین را از سخنانش پیرامون اخلاق بهتر می‌توان باز شناخت: «اخلاق آن چیزی است که به نابودی نظم پیشین استثماری و متحد کردن تمامی مردم زحمتکش گرداگرد پرولتاریایی که دست‌اندرکار جامعه ی جدید کمونیستی است، خدمت می‌کند.برای یک کمونیست همه‌ی اخلاق در این انظباط متحد و مبارزه ی توده ای آگاهانه علیه استثمارگران خلاصه می‌شود.» (ج ۲۹۱/۳۱)

تروتسکی شاگرد لنین هم دنباله رو آموزگار خود بود. تروتسکی هم سخنانی مانند لنین دارد: «دموکراسی بورژوازی حقه بازی است، در جنگ طبقاتی مسایل جدی را نه از طریق رای‌گیری، که از راه زور حل می‌کند.انتظار جلب اکثریت را داشتن کاری احمقانه است.نفی ترور در حکم نفی سوسیالیسم است، روزگار نظام پارلمانی به سر آمده، سخن گفتن از برابری در مقابل قانون، حقوق مدنی وغیره چیزی جز یاوه سرایی ماوراالطبیعی نیست.در جنگ کشتن گروگان‌ها ایرادی ندارد.آزادی مطبوعات را نمی‌توان رعایت کرد.سخن گفتن از حقیقت و حقانیت سخنی عبث و یاوه است.حقوق فردی خزعبلاتی بی‌ربط هستند.» (تروتسکی/در دفاع از تروریسم/۶۰)تروتسکی با زندان انداختن نا خرسندان از حکومت شوروی مخالف بود و حتی زندان‌های دراز مدت را هم نمی پسندید.او چاره ی کار را تنها در کشتن نا خرسندان و دگر اندیشان می‌دید: «اکتفا به محکومیت زندان اگر چه طویل المدت یعنی مساعدت به تروریست‌ها راهی جز این

نبود که اجرای احکام اعدام مشروط گردد.» (زندگی من/ترجمه هوشنگ وزیری/۵۳۳)او آشکارا می‌نویسد که ما پاسخ دشمنان شوروی را» با گلوله دادیم» (همان)اگر بنا باشد که هر حکومتی پاسخ دگراندیشان و نا خرسندان را با» گلوله» بدهد، در آن صورت چاره ای جز چشم پوشی از دموکراسی نیست.تروتسکی در کتاب» یادداشت‌های روزانه» می‌نویسد: «دموکراسی پارلمانی محکوم به نیستی است.»

(یادداشت‌های روزانه/ترجمه ی هوشنگ وزیری/۳۰۲)

لوناچارسکی که وزیر فرهنگ حکومت لنین بود در مقاله ای که درسال ۱۹۲۱ چاپ شد نوشت: «در نظام کمونیستی ما بهتر است که دولت بر ادبیات نظارت کند؛ سانسور جنبه ی نفرت انگیزی از دوران گذار نیست، بلکه پدیده ای ذاتی هرجامعه مبتنی بر نظم است.» [همان/ ۵۰۸] پایمال شدن دموکراسی در شوروی کار را به آنجا کشانید که مقامات آشکارا از کشتار سخن می گفتند. یژوف رییس پلیس شوروی به زیر دستانش آموزش می‌دادکه در پیکار با دشمنان،» عده ای هم بی‌گناه قربانی خواهند شد.» [مدودف / ۴۶۸) داشت که یک جاسوس جان سالم به در برد.» [همان / ۴۶۸] در حکومتی که این چنین منطقی داشته باشد، کشتارهای میلیونی دیگر پدیده ای شگفت اور نیست. تلخترین بخش اعترافات مدودف در باره لنین این است: «در نظر لنین، دیکتاتوری پرولتاریا نظامی مبتنی بر زور و نه بر قانون بود. لنین از قدرت مبتنی بر زور ونه بر قانون سخن می گفت.» [همان / ۷۰۲] اگر دیکتاتوری پرولتاریا قدرتی نه برپایه ی قانون، که برپایه ی زور است؛ در این صورت از درون چنین قدرتی چگونه دموکراسی می‌تواند

بیرون آید؟ در چهارچوب این گونه حکومت‌ها، قانون شکنی و پایمال کردن حقوق دموکراتیک انسان، یک هنجار روشمندانه خواهد بود و درعمل نیز در شوروی چنین شد. هواداران لنین دوتن از اعضای حزب لیبرال روسیه به نام‌های شینگارف و کوکوشکین راکشتند. پس از آن که این جنایت به لنین گزرش داده شد و چند تن از رهبران حزب بلشویک خواهان کیفر کشندگان شدند، لنین خنده کنان گفت: «بگذارید فریاد بزنند، این تنها کاری است که بلدند.» [هلن کارر دانکوس /لنین / ترجمه مهدی سمسار / ۲۸۸] لنین در برابر جنایات، شکنجه‌ها، تجاوزات جنسی وکارهای غیرقانونی که در گوشه و کنار کشور می‌شد، بی‌تفاوت بود و به شکایات در این زمینه رسیدگی نمی‌کرد. او دستگاه‌های امنیتی را در کاربرد هر گونه زور، خشونت بیرحمی و پایمال کردن قانون بازگذاشته بود. گزارشات بسیار درباره‌ی کاراهی غیرقانونی، اعدام‌های بدون محاکمه و کشتار گروگان‌ها به لنین می‌رسید، اما او به این گزارشات توجهی نمی‌کرد. به همین دلیل بود که ماکسیم گورکی نویسنده بلند آوازه‌ی روس ـ در نشریه‌ی» نو وا یا ژیزن» (زندگی نوین) آن همه به لنین حمله می‌کرد و از او با نام آدم کش و جنایت کار و خائن به خلق روس نام می برد. اگر بخواهیم که مجموعه ی تجاوزاتی که به قانون و حقوق شهروندان شوروی شد را ریشه یابی‌کنیم و به دنبال گناه کار اصلی بگردیم، تنها و تنها شخص لنین را میتوان گناهکار نامید؛ او بود که آرمان دموکراسی را در شوروی پایمال کرد.

یکی از برجسته‌ترین اندیشه پردازان حزب کمونیست شوروی، نیکلای بوخارین بود. بوخارین مردی دانشمند با زمینه ی مطالعاتی بسیار گسترده و

در بسیاری از دانش‌ها صاحب نظر بود. لنین در وصیت نامه اش ازاو با نـام» سوگلی حزب» نام بـرده بـود. بوخـارین در سـال ۱۹۳۷ بـه فرمـان اسـتالین تیرباران شد. درد این است، مرد دانشمندی که خود از پایه گذاران اندیـشه‌ی دیکتاتوری طبقه کارگر و سرکوب گـسترده ی مخالفـان بـود، خـود گرفتـار چاهی شد که در کندنش نقش بزرگی داشت. بوخارین کتابی‌به نـام» الفبـای علم جامعه» دارد که در سال ۱۳۵۸ به فارسی برگردانیده شد. در ایـن کتـاب بوخارین اندیشه‌ی سرکوب ناخرسندان را این گونه بازگو مـی‌کنـد: «اکنـون وظیفه‌ی حاکمیت کارگری عبارت است از درهم شکستن بیرحمانـه ی ایـن مقاومت. ولی از آنجا که این مقاومت به طور اجتناب ناپـذیری بـسیار قـوی خواهد بود، حکومت پرولتاریا هم بایستی دیکتاتوری کارگران باشد.» [الفبای علم جامعه / ۹۰] آنگاه بوخارین ویژگی‌های این دیکتاتوری را برمی‌شـمارد: «نوعی حکومت قاطع و مسمم در سـرکوبی‌دشـمنان.» [همـان] و آنگـاه مـی افزاید: «بدیهی است که در چنین مـوقعیتی صـحبتی از آزادی بـرای همـه‌ی انسان‌ها نمی‌تواند در میان باشـد. دیکتـاتوری پرولتاریـا بـا آزادی بـرژوازی سرسازش ندارد. این دیکتـاتوری درسـت از ان جهـت ضـروری اسـت کـه آزادی بورژوازی را از او سلب نمایـد و دسـت وپـایش را ببنـدد وهرگونـه امکان مبارزه با پرولتاریا ی انقلابی‌را از او بگیرد.» [همان] متأسفانه بوخارین قربانی همان اندیشه ای شد که خودش پردازنده آن بود. بوخارین می‌افزایـد: «دیکتاتوری که در موارد استثنائی از اقدام بـه تـرور نیـز خـودداری نکنـد.» [همان] بوخارین هم مانند لنین تنها از منطق سـرکوب و خـشونت و کـشتن ناخرسندان سخن می گفت: «پرولتاریا قادر به قانع کردن بورژوازی از طریق

استدلال نخواهد بود وناگزیر است اراده ی خود را از طریـق جنـگ، جنـگ داخلی که به وسیله ی تفنگ وسرنیزه و توپ انجام می‌گیـرد، بـه بـورژوازی تحمیل کند.» [همان / ۱۴۶] همانند این سخن بوخارین را اگر بخواهید پیـدا کنید، تنها باید کتاب» نبرد من» نوشته‌ی آدولف هیتلر

را نگاه کنید. در میان ادبیات خشونت و سـرکوب و زور گـویی، هماننـد سخنانی مانند سخنان لنین واستالین و تروتسکی و بوخارین را تنها وتنهـا در کتاب» نبرد من» از هیتلز می‌توان یافت و برای همین نیز برخـی از شـوروی شناسان میان فاشیسم هیتلری و سوسیالیـسم روسـی، هماننـدی‌هـای بـسیار یافتـه‌انـد و فاشیـسم هیتلـری را در بـسیاری زمینـه‌هـا، آن روی سـکه‌ی سوسیالیسم روسی نامیده‌اند. اگر طبقه‌ی کارگر نتواند با مخالفان خـود از راه منطق به گفت وگو بپردازد و به ناگزیر اراده اش را تنها از راه» جنگ، تفنگ، سرنیزه و توپ» پیش ببرد؛ من نمی‌دانم که میان حکومت اینچنینـی طبقـه ی کارگر و منطق صدام‌ها، پینوشه‌ها، فرانکوها، سالازارها و... چه تفاوتی است. بوخارین می افزاید: «اکنون یا فقط دیکتـاتوری پرولتاریهـا مـی‌توانـد وجـود داشته باشد یا دیکتاتوری بورژوازی و نظامی‌ها [همـان] طنـز تلـخ تـاریخ را ببینید؛ مردی که از منطق سرنیزه و سرکوب و تفنـگ سـخن مـی گفـت، در سال ۱۹۳۷ خود گرفتار منطق سرنیزه و تفنگ و سرکوب شـد. اسـتالین او را به گناه جاسوسی کشت. بوخارین جاسوس بیگانه نبود، اما اگر گناهی انجـام داده باشد، این گناه آن است که در پایه گذاری نظـام خـشونت و کـشتار در شوروی نقش بزرگی داشت و شاید فرمان مرگی که از سوی استالین برای او داده شد، انتقام تاریخ بود.

گیرم که خلق را به فریبت فریفتی با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی

لنین از همه‌ی کشتارها آگاهی داشت، اما دست سازمان‌های امنیتی شوروی را برای هر جنایتی بار گذاشته بود. یک مورد از کشتارهای هراس انگیز روزگار لنین به شرح زیر است. در یکی از نشست‌های هیئت دولت، لنین برای فلیکس دزرژینسکی ـ بنیادگذار دستگاه امنیتی شوروی ـ یادداشتی فرستاد. در این یادداشت نوشته شده بود: «رفیق دزرژینسکی، چند نفر ضد انقلابی‌در زندان‌ها هستند؟» دزرژینسکی زیر یادداشت لنین نوشت: «در حدود ۱۵۰۰ نفر» و یادداشت را به لنین داد. لنین در زیر آن یادداشت، علامت صلیب گذاشت و آن را به دزرژینسکی پس داد. فردای آن روز اعلام شد که ۱۵۰۰ نفر از زندانیان سیاسی را بدون دادرسی، دسته جمعی تیر باران کرده‌اند. دزرژینسکی درباره‌ی یادداشت لنین اشتباه کرد و علامت صلیب را به کشتار همه‌ی این ۱۵۰۰ نفر تعبیر نمود و همان شب همه‌ی این ۱۵۰۰ نفر را تیر باران کرد. لنین در برابر این جنایت هراس انگیز که شاید در تاریخ بی‌مانند باشد و تنها با کشتارهای ترکان و اعراب و چنگیز تیمور مقایسه شدنی است، هیچگونه واکنش و اعتراضی از خود نشان نداد، هیچ کس را بازخواست نکرد و هیچ مقام امنیتی را هم از کار برکنار نکرد. او حتی یک اعتراض شفاهی هم در این باره به دزرژینسکی نکرد، گویی این ۱۵۰۰ نفر تیر باران نشده بودند وحتی رفتار لنین با دزرژینسکی پس از این کشتار بهتر هم شد و پس از آنکه پایتخت روسیه به مسکو رفت، ساختمان بزرگتری را برای سازمان امنیت شوروی در اختیار دزرژینسکی قرار داد. تنها توضیحی که درباره‌ی این کشتار به مردم شوروی داده شد، از سوی منشی لنین به نام

بانو» فوتیوا» بودکه گفت: «لنین فرمان تیرباران این ۱۵۰۰ نفر را نداده بـود و دزرژینسکی درباره علامت صلیب اشتباه کـرد و ایـن ۱۵۰۰ نفـر را در یـک شب تیر باران کرد.» این جنایت دربسیاری از کتاب‌های تاریخ آمده است، از جمله دیوید شوب در کتاب» لنـین بـدون نقـاب» آن را بـازگو کـرده اسـت [دیوید شوب / لنین بدون نقاب / ترجمه محمد بامـداد / ۱۷] در تـاریخ ۱۹ مارس ۱۹۲۲، لنین در فرمانی بـه اعـضای دفتـر سیاسـی حـزب کمونیـست شوروی نوشت: «هر چه تعداد اعدام‌ها بیشتر باشد، بهتر است.» در این نامـه او خواهان اعدام همه‌ی روحانیون در سرتاسـر شـوروی شـده بـود: «اعـدام شماری هـر چـه بیـشتر از نماینـدگان روحانیـت واپـس‌گـرای کلیـسایی و بورژوازی مرتجع.» [هلن کارر دانکـوس / لنـین / ترجمـه مهـدی سمـسار / ۴۴۴] این نامه ی لنین در سال‌های واپـسین دهـه ی ۱۹۶۰، از بایگـانی‌هـای محرمانه شوروی بیرون کشیده شد و پنهانی به فرانسه فرستاده شد و در سال ۱۹۷۰، به گونه ی رسمی منتشر شد و در سال ۱۹۹۰ درست بودن این سـند از سوی کمیته ی مرکزی حزب کمونیست شـوروی پذیرفتـه شـد و در مـاه آوریل ۱۹۹۰ در روزنامه ی ایزوستیا (IZVESTIA) به چـاپ رسـید. بـدین سان ثابت شد که فرمان کشتارها از سوی شخص لنین داده می‌شد.

در واپسین لحظاتی که این مقاله را پاکنویس می‌کردم، فیلم اعدام صدام ـ جنایتکار هراس انگیز عراق ـ را در تلویزیون دیدم. صدام را تنها را بـه گنـاه اعدام گروهی ۱۴۸ نفر از مردم روستایی به نام» دوجَی» اعـدام کردنـد. البتـه صدام قاتل صدها هزار نفر از مردم عراق و نیز صدها هزار ایرانـی و کـویتی است، اما آنچه مرا به اندیشه فرو برد اینکه اگر اعدام تنها ۱۴۸ نفرکیفر مرگ

دارد، درباره‌ی لنین چگونه باید داوری کنیم که فرمان اعدام صدها هزار نفر را داد؟ افزون برآن درباره‌ی استالین چگونه باید داوری کرد؟ تاریخ نگارشوروی ـ روی مدودف ـ در آخرین پژوهشی که پیرامون کشتارهای استالین انجام داده و در سال ۱۹۸۹ در یکی از مجلات شوروی به چاپ رسانیده، مجموع آمار سرکوب روزگار شوروی را ۴۰ میلیون نفر اعلام کرده است. (کتاب مهاجرت سوسیالیستی از بابک امیر خسروی رانگاه کنید).

همانگونه که در این نوشته دیدیم، کشتار سازمان یافته و برنامه ریزی شده ی نزدیک به ۳۰۰ هزار نفر از مردم شوروی، آن هم در زمانی کوتاه و کمتر از پنج سال از سوی لنین انجام شده. من امیداورم که در آینده در تاریخ بشر، نه صدام پیدا شود و نه لنین. نه هیتلر پیدا شود و نه استالین. نه آیشمن و هیملر پیدا شوند و نه بریا و یژوف. یکی با نام برادری و همبستگی امت عرب و ملت ژرمن جنایت کرد و دیگری با نام برادری و همبستگی کارگران جهان و نمی‌دانم این چگونه بهشتی است که باکشتار، شکنجه و نسل کشی برپا می‌شود.

گمان می‌کنم که اینک خوانندگان این نوشته، در یافته‌اند که چرا آن روز که در مسکو و لنینگراد و کیف و خارکف و... کامیون‌ها برای بردن پیکره‌های لنین به خیابان آمدند، حتی یک چکه اشک هم از چشمان هیچ یک از شهروندان اتحاد شوروی ریخته نشد؛ حتی یک چکه و باز گمان می‌کنم که خوانندگان ما اینک راز شادی و پایکوبی‌و دست افشانی زنان و مردان، دختران وپسران ملیت‌های گوناگون شوروی را هنگام بردن پیکره‌های لنین، بهتر دریافته‌اند وافزون بر آن نیز دریافته‌اند که چرا حتی یک کارگر یا

یک دهقان روس وغیر روس، داس وچکش به دست برای پاسداری از تندیس‌های لنین در برابر کامیو ن‌ها ایستادگی نکردند. اگر به راستی حکومت شوروی، یک حکومت کارگری بود؛ آن روز که هزاران پیکره ی لنین را از سرتاسر شوروی برچیدند، کارگران و دهقانان شوروی کجا بودند؟ اگر در این ۷۴ سال ملت شوروی خاموش بود، از هراس گولاک‌ها و ترس از جوخه ی اعدام و چوبه ی دار و شکنجه‌های دستگاه‌های امنیتی بود، وگر نه رخدادهای دسامبر ۱۹۹۱ نشان داد که کمترین مهر و دلبستگی در دل‌های مردم شوروی در باره ی ولادیمیر ایلیچ لنین نبود و آنچه در این بار ه گفته می‌شد، تنها تبلیغات بود. حکومت گویا کارگری شوروی مانند حباب روی آب ناپدید شد، بی‌آنکه صدایی از یک کارگر و دهقان بلند شود. با این فروپاشی تنها یک سوءتفاهم تاریخی از میان رفت.به حال کودکان روشنفکری که نام خود را توده ای یا فدایی خلق گذاشته بودند و با این رویاهای کودکانه خود را می فریفتند، چقدر دلم می سوزد؛ کودکان روشنفکری که تا مرز جاسوسی برای بیگانگان و میهن فروشی نیز پیش رفتند. استوره ی دروغین لنین فرو ریخت ومردم شوروی آن را جشن گرفتند و گریه آور اینکه تنها چندکودک روشنفکر آن هم در چند کشور عقب مانده برای شکست این استوره ی دروغین اشک ریختند، استوره ای دروغین که تنها با یک تلنگر فرو ریخت، همچون بنای پوسیده یا چوبی‌موریانه خورده و آهنی زنگ زده. در خیابان‌های استونی و لتونی و لیتوانی و اوکراین و... مردم به خیابان‌ها آمدند، اما نه برای پاسداری از حکومت شوروی و نگاهبانی از تندیس‌های لنین بلکه برای شادی و

پایکوبی. در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان مردم پیرامونی کامیونی که تندیس لنین را بار آن کرده بودند، گرد آمدند وبا نواختن موسیقی سنتی تاجیکی به پایکوبی‌پرداختند. تاشکند غرق شادی شد ودر جمهوری‌های سه گانه ی کنار دریای بالتیک، مردم سر از پا نمی‌شناختند. چشمان اوکراینی‌ها را اشک شادی پر کرد. آذربایجانیان آن شب را تا بامداد درخیابان‌های باکو شادمانی کردند. استوره ی لنین، استوره ای که جاودانه می نمود به همین سادگی فرو ریخت؛ به همین سادگی.

۲ـ دیکتاتوری حتی پاکترین انسان‌ها را به بیراهه می‌کشاند.

۱۳ ساله بودم که نخستین نوشته مارکسیستی را خواندم و برایم پر کشش و دوست داشتنی بود. از آزادی، عدالت، رهایی کارگران، برادری ملت‌ها سخن می گفت؛ سخنانی که برای هر انسانی در هر سن و سال پر کشش و زیبا است. از آن زمان به اندیشه مارکس وانگلس دل بستم و سال‌هایی دراز از زندگی را به پژوهش درباره اندیشه‌های مارکس گذراندم. اما اینک پس از سه دهه و به ویژه مسافرت‌هایی که به چند جمهوری پیشین شوروی و اروپای خاوری داشتم، پیرامون درستی اندیشه‌های مارکس دستخوش پرسش‌های بسیار شده ام. کاخ مارکسیسم در شوروی و اروپای باختری فرو ریخت، بی‌آنکه مارکس‌گرایان ایرانی تا کنون یک واکاوی دانشورانه پیرامون این پدیده ی بزرگ تاریخی کرده باشند و هنوز با پندارهای کودکانه، خودفریبی‌می‌کنند. کودکانی روشنفکریا روشنکفرانی کودک و من که سه دهه به بررسی این اندیشه سرگرم بوده ام، نادرستی دست کم بخش بزرگی از اندیشه‌های مارکس وانگلس ر ا دریافتم وآن کشش پیشین برایم رنگ باخته

و می خواهم با انتقاد از خودی دلاورانه، به نقد گذشته زندگی ام بپردازم و در پی خورد کردن و شکستن غرور روشنفکری، نادرستی انگاره‌های روزگار نوجوانی را بر زبان بیاورم.

در پانزده سالی که از فرو پاشی آنچه که به ناروا» اردوگاه سوسیالیسم» نامیده شده، می‌گذرد؛ پیوسته خود فریبی‌می‌کردم. برایم اعتراف به اینکه دلبسته ی دلداده ای بودم که نه آن چیزی بود که می‌پنداشتم، بسیار دشوار بود. در این پانزده سال نارواییها را تنها از آن رهبران اتحاد شوروی و اروپای خاوری می‌دانستم و هنوز به این رهیافت نرسیده بودم که بنیاد اندیشه‌های مارکس وانگلس نادرست بود. اما پس از بررسی ژرف و همه سویه ی اندیشه‌های مارکس وانگلس، به نادرستی دست کم پاره ای از اندیشه‌های شالوده ای و بنیادین در ساختار اندیشه‌های این دو دانشمند پی بردم. دو دانشمندی که سر رهایی بشریت را داشتند و هنوز هم بر این باورم که نیت و انگیزه ی آنان انسانی و درستکارانه بود، اما انگیخته‌های آنان برای بشریت فاجعه آفرید.

به این رهیافت فرجامین رسیدم که ریشه‌های فرو پاشی اردوگاه شوروی را نباید تنها در کژ روی‌ها و نارواییهای رهبران این اردوگاه جست، باید ریشه‌های بنیادین را در آموزه‌های مارکس وانگلس کند وکاو کرد.

مارکس وانگلس با نفی سه غریزه که ریشه در ذات و فطرت و سرشت گوهر انسان داشتند، یعنی غریزه خداجویی، غریزه مالکیت و غریزه میهن خواهی و پیوند نادرست این سه غریزه به ساختار اقتصاد و شیوه تولید، اشتباهی بزرگ کردند. امروز به این رهیافت نو رسیده ام که خداگرایی،

مالکیت و میهن خواهی برخلاف انگاره‌های مارکس ریشه در اقتصاد و سویه‌های تولیدی ندارد. این سه غریزه‌هایی هستند که ریشه‌های بسیار ژرف و دست نیافتنی در ژرفای ضمیر ناخود آگاه انسان دارند و تا انسان به مانند یک موجود زنده و اندیشه ور در این کره خاکی زیست می‌کند، نیاز به خدا و نیاز به مالکیت و نیاز به میهن به مانند غریزه‌های زندگی بخش درژرفای درون او به تکاپو می‌پردازند و اگر این سه نیاز غریزی را از انسان بگیرند، بخشی از هستی و نیاز روانی اش را از او گرفته‌اند. مارکس وانگلس با آنکه مکتب خود را سوسیالیسم علمی‌نامیدند، با این سه جستار مهم، بسیار تخیلی و پندارگرایانه برخورد کردند.

مارکسیسم در رسیدن به همه اهداف بلند مدت و راهبردی اش، به بن بست تاریخی رسید. در پی ۷۴ سال فرمانروایی حزب کمونیست در اردوگاه سوسیالیسم، نه غریزه خدا در نهاد دو میلیارد انسان از میان رفت و نه حس مالکیت فرو خوابید ونه کین‌هاهی قومی‌دیرینه و کشمکش‌های ملت خواهانه و میهن‌گرایانه از میان رفت. مارکس در» مانیفست حزب کمونیست» سخنی بلند آوازه دارد: «کارگران میهن ندارند و کسی نمی‌تواند آنچه را که آنان ندارند، از ایشان بگیرد.» مارکس وانگلس از برادری کارگران جهان و همسودی تاریخی آنان سخن می گفتند؛ جنگ خونین قره باغ میان کارگران ارمنی وآذری بر سر» خاک» و کشتارهای غم انگیز قومی و پاکسازی‌های نژادی که از هر دو سو در باکو وقره باغ انجام شد، به این اندیشه‌ی مارکس پوزخندی تلخ می زند. قتل عام‌های بوسنی و هرزگووین، کشتار چچن، جنگ داخلی تاجیکستان که در یک سرزمین ۵ میلیونی، ۵۰۰ هزار کشته

برجای گذاشت، کشتار ترکان مسخطی در ازبکستان به دست همزبانان ترک خودشان، درگیری قومی درگرجستان وآبخازیا و قفقاز و نیز زنده ماندن کینه آشتی ناپذیرترک وتاجیک در آسیای میانه، همه این‌ها ما را در باره درستی آنچه که مارکس گفت باید به اندیشیدن وا دارد در پی روبه رو شدن با این همه خطاهای تاریخی، انسان باید بسیار خام و خشک سر باشد که باز هم به مارکسیسم باور بیاورد.

مارکس کشمکش‌های قومی را زاییده ی پدیده ی مالکیت خصوصی و پیوندهای مالکانه می‌دانست و بر این باور بود که با از میان رفتن مالکیت، کشمکش‌های قومی نیزازمیان می رود. در زمینه مذهب نیز آنچنان که در چندین کشور اروپای خاوری و جمهوری‌های پیشین شوروی از نزدیک دیدم، چه مسلمانان و چه مسیحیان و چه یهودیان پرورش یافته در دامان حزب کمونیست، حتی از ایرانیان هم تعصب دینی سخت تر و تند تر دارند. یک دوست ارمنی که پس از فرو پاشی، چند سالی را در ارمنستان زندگی کرده بود، به من گفت که ارمنیان شوروی از ما ارمنیان ایرانی، تعصب دینی شدیدتری دارند. من در جمهوری تاجیکستان، مردان وزنانی را دیدم که در تعصب دینی حتی از تندروترین اسلام‌گرایان ایرانی و عراقی وفلسطینی و افغانی هم جلو تر بودند. در سال‌های جنگ داخلی در تاجیکستان، اعضای حزب رستاخیز اسلامی، بسیاری از زنان بی‌حجاب را سر می بریدند و یا به چهره ی آنان اسید می پاشیدند. اینان مردمی دست پرورده حزب کمونیست اتحاد شوروی بودند، مردمی که هفتاد سال به گوش آنان از افیونی بودن

مذهب و ناخدا باوری سخن می گفتندو در مدارس درس آته ایسم (ناخدا باوری) به آنان آموزش می‌دادند.

بر پایه اندیشه‌های مارکس، قرار بود که با از میان رفتن مالکیت، حس خدا جویی نیز در اینان از میان برود. من می‌دانم که برای ایرانیان که چهره ی ویژه ای از کشورهای کمونیستی در ذهن دارند، شنیدن این خبر شگفت انگیز است که چه در شوروی پیشین و اروپای خاوری و چه در چین و دیگر سرزمین‌های سوسیالیستی، تعصب دینی از ایران و دیگر کشورهای اسلامی تند تر است و برای من هم که با ذهنیتی ویژه به این کشورها رفته بودم، شگفت آور بود و در جایگاه یک فرد آگاه می خواهم بگویم که مارکسیسم در زمینه پیکار با مذهب، به شکست تاریخی رسید. در این زمینه جستارهای تئوریک بسیار دارم که باید در یک نوشته جداگانه بررسی شود.

درزمینه مالکیت نیز رویکرد شتابان مردمی‌آین کشورها به سودا گری و پیشواز از داد وستد و رشد زود هنگام سرمایه‌داری در این سرزمین‌ها و پذیرشی که از سوی مردم از بازگشت به سرمایه‌داری شد، نشان می‌دهد که حس مالکیت در ژرفای انسان‌ها ریشه دارد واندیشه مارکس در این که مالکیت پدیده ای تحمیل شده بر انسان است نادرست ازکار درآمد. در این جمهوری‌ها هیچگونه ایستادگی، چه سازمان داده شده و چه سازمان داده نشده در برابر بازگشت به سرمایه‌داری ومالکیت خصوصی انجام نشد. روزی که اتحاد شوروی را منحل کردند و بازگشت به سرمایه‌داری را اعلام نمودند، از سوی طبقه کارگر ودهقان کوچکترین واکنش و ایستادگی برای پاسداری از حزب کمونیست دیده نشد. با نادرست بودن سه بخش از

شالوده و جوهر اندیشه‌های مارکس، یعنی خداگرایی، مالکیت و میهن خواهی، بخش بزرگی از ساختمان مارکسیسم ویران شده است. البته هنوز در پاره ای موارد، اندیشه‌های مارکس درست است.

آنان که هنوز هم ریشه‌های فرو پاشی اتحاد شوروی را در عوامل بیرونی می جویند، یک اندیشه‌ی به شدت ضد مارکسیستی را دنبال می‌کنند. مارکسیسم به ما می آموزد که یک نظام سیاسی تا از درون دچار پوسیدگی و تباهی نشده باشد، از بیرون آسیب نمی بیند. امپرا توری بزرگ تاریخ مانند امپراتوری هخامنشی، اشکانی، ساسانی، روم، یونان، بیزانس، امپراتوری‌های اسلمی‌مانند بنی امیه، بنی عباس، غزنویان، سلجوقیان، خوارزم شاهیان، آل‌ه بویه، امویان اندلس، فاطمیان مصر، صفویه، عثمانی و... در پی پوسید گی از درون و تباه زدگی از هم پاشیدند. این انگاره ی (تئوری) مارکسیستی به درستی درباره حزب کمونیست شوروی و اروپای خاوری همخوانی دارد. حزب کمونیستی که برای راه یافتن به آن یامی‌بایست به دبیر حوزه حزبی‌در آن منطقه» رشوه» بدهی و یا از بستگان و افراد خانواده و تبار قومی رهبران حزبی‌در ان منطقه باشی ویا آنچنان که اعضای پیشین حزب کمونیست شوروی به من گفتند، باید دختری زیبا را برای دبیر حزبی» پیشکش» کنی، چنین حزب کمونیستی همان بهتر که روانه زباله دانی تاریخ شود. برای مرگ چنین حزب کمونیستی دریغ است که حتی یک چکه اشک ریخته شود وانان که در گوشه وکنار جهان برای مرگ حزب کمونیست شوروی اشک ریختند، انسان‌هایی نادان بودند. چنین حزب کمونیستی همان بهتر که شرش را از سر ۵۰۰ میلیون انسان کم کند

پس از فروپاشی شوروی تازه آشکار شد که پدیده‌ها یی چون رشوه خواری، تبارگرایی، قومیت‌پرستی، فساد اخلاق، تبعیض نژادی و قومی، حق وناحق کردن میان مردم، روسپی‌گری، ثروت‌اندوزی از راه‌های نامشروع، اختلاس، سوء استفاده‌های مالی، همه این پدیده‌ها که از دیدگاه مارکس ریشه در مالکیت خصوصی و پیوندهای مالکانه داشتند، در سرتاسر اتحاد شوروی و اروپای خاوری و نیز چین و کوبا و کره شمالی کنونی در اندازه‌ای بسیار بالا وجود داشته است. فرمانروایی طبقه کارگر در عمل فرمانروایی بوروکرات‌های مفت خور و دزد وهرزه بود و طبقه کارگر شوروی هیچ نقشی در راهبری جامعه نداشت و جالب اینکه همان بورو کرات‌هایی که تا دیروز زیر پرچم کمونیست بودند، امروز پرچمدار بازگشت به اقتصاد گویا» آزاد» و اشتی با سرمایه‌داری شده‌اند و رئیس جمهوران، وزیران، فرماندهان ارتش و پلیس و دستگاه‌های امنیتی کنونی جمهوری‌های پانزده گانه شوروی، همگی دانش آموختگان پیشین حزب کمونیست بودند واگر مردم از سر درماندگی، حسرت همان سوسیالیسم استالینی را می‌خورند، از این روی است که درهمان سوسیالیسم پلیسی، دست کم شکمی سیر داشتند.

پیدایش خودکامگی در اتحاد شوروی را به نادرست به استالین نسبت داده‌اند و بار همه‌ی گناهان و خطاها و کژروی‌ها را بر دوش او گذاشتند. حال آنکه آموزه‌های مارکس درباره دیکتاتوری طبقه کارگرو اینکه طبقه کارگر (پروله تاریا) پس از بدست آوردن قدرت دشمنان طبقاتی را باید ریشه کن و نابود کند و در این راه از کشتارهای بیرحمانه نهراسد و خود به گونه ای انحصاری و مطلق فرمان براند و نیز اینکه دموکراسی و آزادی یک

پدیده ی بورژوایی است، این آموزه‌ها اگر در هر سرزمین دیگری نیز اجرا می‌شد، چیزی بهتر از دیکتاتوری استالین به بار نمی آورد. به این رهیافت رسیده ام که استالین بی‌گناه بود. اگر هر کس دیگری بخواهد که بر پایه‌ی اندیشه‌های مارکس، یک نظام سیاسی بسازد و با دیکتاتوری طبقاتی به گرفتن اموال و سرکوب طبقاتی بپردازد، بهتر از استالین نخواهد شد. اندیشه‌ی دیکتاتوری طبقه کارگر و بورژوایی نامیدن هرگونه دگراندیشی و ناچاری سرکوب وریشه کن ساختن آن، جز با دیکتاتوری وکشتار و سرکوب شدنی نیست. آنان که نوشته‌های مارکس را خوب خوانده‌اند، سخن من را بهتر در می یابند.

آنچه استالین کرد، نخست اینکه دنبال کردن رهنمودهای لنین بود و لنین خود در بنیاد نهادن کشتار و سرکوب در شوروی نخستین نقش را داشت. امروز به این رهیافت رسیده ام که لنین هم یک جنایتکار بود. از این گذشته در کدام کشور سوسیالیستی کشتار و سرکوب نبود که در شوروی بود؟ استالین را متهم کردن کاری آسان اما غیر علمی است. می‌گویم غیر علمی، زیرا خودکامگی وگرایش به سرکوب ریشه در آموزه‌های مارکس دارد. تنهاکافی است که کتاب« مانیفست حزب کمونیست» را بخوانید تا ریشه‌های پیدایش سرکوب وکشتاررادریابید. نفس دیکتاتوری، حتی از سوی طبقه کارگر هم که باشد به قانون شکنی، پایمال کردن آزادی اندیشه و گفتار می‌انجامد. آیا در چین و کامبوج و ویتنام و کوبا و اتیوپی و کره شمالی و... نیز استالین فرمان می راند؟ این ساده کردن داستان و برخوردی غیر علمی است که در ریشه یابی‌کشتارهای میلیونی که در شوروی شد، تنها استالین را

گناهکار بدانیم. آن اندیشه ای که آشکارا از دیکتاتوری کارگران سخن می‌گوید، سرانجام ناگزیرش استالینیسم بود. استالینیسم پیوند جوهری با بنیاد آموزه‌های مارکس دارد. هنگامی که مارکسیسم از سرکوب و ریشه کن ساختن» دشمنان طبقاتی» سخن می‌گوید، آیا جز با کشتار و مرگ آزادی می‌توان این کار را کرد؟ استالینیسم و چگونگی پیدایش آن هنوز به شیوه ای علمی بررسی نشده و بسیاری از مارکسیست‌ها، هنوز با آن برخورد احساسی می‌کنند. روی مدودف در کتاب» در دادگاه تاریخ» همه گناهان را بر سر استالین ریخت و لنین را تبرئه کرد و هیچ اشاره ای به نا سازگاری آموزه‌های مارکس با دموکراسی ننمود. اندیشه‌ی دیکتاتوری پرولـه تاریا که از سوی مارکس و انگلس پیشنهاد شد، پایه و بنیاد خشونت و کشتار در شوروی بود. این اندیشه ناروا، آسیب‌های بزرگی به شوروی زد. از حقوق طبقه کارگر و دهقان باید پشتیبانی نمود و در برابر ستمگری‌های سرمایه‌داران به آنان باید ایستادگی کرد، ولی آخر چرا دیکتاتوری کارگران؟ آزمون، تاریخ نشان داده که دیکتاتوری حتی پاک‌ترین انسان‌ها را به بیراهه می‌کشاند.

با شکست مارکسیسم، آیا سوسیالیسم هم از میان رفته است؟ به باور من نه. باید میان سوسیالیسم با چهره انسانی و دموکراتیک و آزاد منش و اندیشه‌های خشک مارکسیستی تفاوت گذاشت. چه سود که شکم انسان‌ها را سیر کنیم، اما با آنان رفتاری مانند حیوانات داشته باشیم؟ مگر انسان حیوان است که تنها با نان زنده باشد؟ مارکسیست‌ها گویا انسان را باحیوان اشتباه گرفتند. آنان شکم مردم شوروی را سیر کردند، اما با این مردم رفتاری چون حیوان داشتند و از نظر فرهنگی آنان را گوسفند بار آوردند. آنان پیاپی

دستاوردهای اقتصادی شوروی رابه رخ مردم می‌کشیدند. من هم می‌دانم که در روزگار شوروی مسکن، آموزش، بهداشت و نیازهای اقتصادی حل شده بود. مردم گرسنه نبودند و دختران را به خود فروشی نمی فرستادند، بیکار نبودند، آب و برق و گاز قطع نمی‌شد، گوشت و مرغ و برنج و میوه ارزان بود، شکم سیر بود. این سخنان پاسخ دارد. نخست اینکه مسکن رایگان، بهداشت رایگان، آموزش رایگان و شکم سیر، تنها دستاوردهای شوروی نبود. هم اینک در بسیاری ار کشورهای سرمایه‌داری اروپای باختری و اسکاندیناوی، همین دستاوردهای رایگان در سطحی بسیار بالاتر و مرفه تر از شوروی وجود دارد. اما ما به ستایش نظام‌های سر مایه داری در این کشورها نمی‌پردازیم و از ان الگو سازی نمی‌کنیم. چه سود که شکم مردم سیر باشد، اما سخن گفتن با یک گردشگر بیگانه ۸ سال زندان داشته باشد؟ شایدبرای ایرانیان شگفت انگیز باشد، اما بر پایه قوانین کیفری شوروی سخن گفتن با گردشگران بیگانه، جاسوسی به شمار می رفت و در روزگار شوروی هزاران نفراز شهروندان این کشور به گناه سخن گفتن با بیگانگان، ۸ سال در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی بودند. چه سود که به مردم مسکن رایگان، بهداشت رایگان و آموزش رایگان بدهیم، اما با آنان این گونه رفتار غیر انسانی کنیم؟ حتی با حیوانات هم این گونه رفتار نمی‌کنند. بشریت تشنه‌ی سوسیالیسم است، اما نه سوسیالیسم خودکامانه و فردمحورانه‌ی لنین و استالین و مائو و پل پوت و کاسترو و کیم ایل سونگ. اینان پادشاهانی بی‌تاج و تخت بودند. بشریت سوسیالیسمی دموکراتیک با چهره انسانی می خواهد که به آزادی‌های راستین احترام بگذارد، دگر اندیشان را بر تابد و

حرمت انسان را پاس بدارد، حتی بهشت را هم نمی‌توان با شمشیر و زور و اردوگاه‌های کار اجباری سیبری بر انسان تحمیل کرد. بهشتی که با زور و کشتار و شکنجه بر انسان تحمیل شود، نه بهشت که یک جهنم سیاه و سوزان است.

مارکس و انگلس دشمنان بشریت نبودند. آنچه که سرمایه‌داری در این زمینه تبلیغ کرده، دروغ است. این دو دانشورانی فرهیخته و شیفته ی دادگری بودند که از بیدادگری‌های سرمایه‌داری به فریاد آمدند. آنان سر رهایی رنجبران را داشتند. در زمینه چیستی مارکسیسم، سرمایه‌داری به ناروا دورغ زنی کرده است. مارکس وانگلس آرمان خواهانی انسان دوست بودند، اما متأسفانه دچار مطلق اندیشی کور و نابخرادانه شدند. بزرگترین اشتباه این دو دانشمند، اقتصاد زدگی (اکونومیسم) بود. مارکس وانگلس در این راه تا مرز اقتصاد زدگی بی‌چون وچرا پیش رفتند. هنگامی که مارکس در دیباچه ی کتاب نقد برنامه ی گوتا می‌نویسد: «آگاهی اجتماعی نیست که هستی اجتماعی را تعیین می‌کند، بلکه این هستی اجتماعی است که آگاهی اجتماعی را می سازد.»، در اینجا ما با یک انسان اقتصاد زده رو به رو هستیم که همه‌ی هستی انسان و زندگی انسانی از زبان، فرهنگ، اخلاق، وجدان، آداب ورسوم و سنت‌های اجتماعی گرفته تا میهن، مذهب، مالکیت، پیوندهای خانوادگی، همه وهمه را در اقتصاد و شیوه تولید و ابزارهای تولیدی می بیند. این اقتصاد زدگی مارکس وانگلس را تا به آنجا کشانید که عناصر بنیادین هستی هر انسان مانند خد ا، مالکیت و میهن دوستی را نیز به اقتصاد نسبت دادند. مارکس در اقتصاد زدگی تا آنجا پیش رفت که حتی

وجود سرشت ذاتی در انسان را هم انکار کرد و همه‌ی ویژگی‌های اخلاقی فردی و اجتماعی را برخاسته از نظام مالکیت و شیوه ی تولید دانست. امروز دانش مهندسی ژنتیک و کروموزوم شناسی و انسان شناسی زیستی، نادرستی اندیشه‌های مارکس را نشان داده‌اند. آخرین یافته‌های دانش مهندسی ژنتیک نشان داده است که پاره ای از ویژگی‌های اخلاقی هر انسان، ژنتیکی و ذاتی است و از پدران ومادران با جهش کروموزومی به نسل‌های آینده منتقل می‌شود و برخلاف آنچه که مارکس می اندیشید، همه رفتارهای فردی و کنش‌های اجتماعی انسان سرچشمه طبقاتی ندارد و نباید آن را در نظام مالکیت جست. سرانجام این اندیشه‌های غیر علمی جز این نمی‌توانست باشد که در روزگار تاریک اندیشی استالین، صدها دانشمند بزرگ زیست شناس و بیولوگ شوروی، به گناه آن که به انسان شناسی زیستی باور داشتند یا اعدام شدند و یا در اردوگاه‌های کار اجباری پوسیدند. داستان زیست شناس شیاد شوروی ـ آرکادی لیسنکو ـ را همه می‌دانیم که چگونه با فریفتن استالین، دانش ژنتیک را» دانش دروغین بورژوایی» نامیدو آسیب جبران ناپذیر بر این رشته از دانش در شوروی زد.

نبود دموکراسی وفضای بسته سیاسی و ترس از مرگ بود که دانشمندان شوروی را به خاموشی وا داشت. این اندیشه‌ها برای آینده ی دانش در شوروی مرگبار بودند. واپس ماندگی شوروی در کامپیوتر پیامد شیادی‌های لیسنکو و بی‌سوادی بود. استالین که خودش را جامع همه دانش‌ها می‌دانست، سیبر نتیک را توطئه سرمایه‌داری نامید. هنگامی که مارکس وانگلس بودن یک سرشت ذاتی را دروغین خواندند و سرچشمه همه‌ی

رفتارها و هنجارها و ویژگی‌های اخلاقی انسان را در رفتار طبقاتی و نظام مالکیت جست و جوکردند، پیداشدن دروغ زنانی چون لیسنکو و کشتار دانشمندان زیست شناس دیگر نه یک پدیده ی شگفت آور، که دنباله ی منطقی و گریز ناپذیر اندیشه‌های خشک و مطلق انگارانه ی مارکس است. امروز ثابت شده که بسیاری از ویژگی‌های اخلاقی پایدار و دگرگونی ناپذیر ذاتی در انسان است که هیچگونه پیوندی با نظام مالکیت ندارد و تحلیل طبقاتی آن غیر علمی است.

مارکس در زمینه‌های بسیار مهم دستخوش مطلق اندیشی شد. پیرامون مذهب هم مطلق اندیشانه رفتارکرد. ریشه‌های دین در روان انسان ژرف تراز آن است که با رفتار مالکانه و طبقاتی بررسی شدنی باشد. برای خدا خاستگاه طبقاتی معین کردن، اوج مطلق اندیشی مارکس بودو نیز احساسات ملی‌گرایانه را ریشه در مالکیت دانستن هم رنگ نشانی از مطلق اندیشی دارد. همه چیز می‌بایست در دستگاه تحلیل طبقاتی جای‌گیرد، با همین اندیشه‌های ناروا بود که حزب توده مصدق را نماینده طبقه بورژوازی وابسته نامید وپیکار با او را یک وظیفه انقلابی‌دانست و باز برپایه ی همین اندیشه‌های طبقاتی بود که حزب توده در سال ۱۳۵۸ جناح موسوم به خط امام را نماینده خرده بورژوازی انقلابی‌و مهندس بازرگان و ابوالحسن بنی صدر را نمایندگان بورژوازی وابسته نامید و از آنجا که به گفته‌ی حزب توده، خرده بورژوازی پیشرو تر از بورژوازی وابسته است، آنگاه که بستر اندیشه بر خیال بافی استوار باشد، در پهنه ی سیاست از چنین اندیشه‌هایی، اینگونه کردار سیاسی گریز ناپذیر است.

به دلیل همین اشتباهات بود که ادوارد برنشتاین ـ مارکسیست سرشناس آلمانی ـ نخستین کسی بود که پرچم بازنگری دراندیشه‌های مارکس را به دست گرفت و اشتباهات مارکس را نشان داد. آنچه که چند دهه پس از او بازنگری (REVISIONISM) نام گرفت، ضرورت تاریخ بود. مارکسیسم بدون بازنگری توان زندگی نداشت. تجربه زندگی نادرستی بخشی از اندیشه‌های مارکس را نشان داد. ذهنی‌گرایی و ساختار پندارگرایانه اندیشه‌های مارکس را با واقعیات اجتماعی ناسازگار درآورد. بسیاری از پیشگویی‌های تاریخی مارکس و انگلس نادرست درآمدند. نظام سرمایه‌داری در اروپای باختری خودش را« تصحیح» کرد و به اصلاح خود پرداخت. در پی این دگر دیسی‌های تاریخی بود که جستار بازنگری در مارکسیسم یک پدیده ی گریز ناپذیر شد. در این باره سخن بسیار است و باید در گفتاری جداگانه به آن پرداخت. تنها به گفتن این بسنده می‌کنم که اگر روزگاری واژه« رویزیونیست» در فرهنگ مارکسیسم یک دشنام زشت بود، آزمون زندگی نشان داد که رویزیونیسم (بازنگری) در مارکسیسم یک پدیده ی مرگ وزندگی بود و آنان که به پیروی از فرماندهان روسی شان، هفت دهه برای سرکوب دگراندیشان از این واژه بهره می جستند، روانه زباله دانی تاریخ اندیشه شدند و اگر مارکسیسم زنده ماند، به برکت همان بازنگری بود.

کارنامه‌ی مارکسیسم در ایران، کارنامه‌ی دوست داشتنی نیست. میرزا کوچک خان قربانی اگر نگوییم خیانت، دست کم بیوفایی و پیمان شکنی لنین شد. لنین با آنکه داعیه ی انترناسیونالیسم کارگری داشت، اما درباره میرزا کوچک خان به شدت ملی‌گرایانه رفتار کردو منافع روزانه ی سیاست

خارجی شوروی را بر منافع انقلاب جهانی برتری داد. ۲۵ سال پس از آن استالین نیز پیمان شکنی همانندی را درباره‌ی پیشه وری انجام داد. استالین ایران را تا مرز تجزیه و تکه تکه شدن پیش برد. جنبش ملی شدن نفت را سترون ساخت و سه نسل از جنبش چپ ایران را بر باد داد. من بر این باورم که بزرگترین آسیب به جنبش چپ در ایران نه از سوی سرمایه‌داری جهانی و ارتجاع داخلی، که از سوی اتحاد شوروی زده شد. سیاست خارجی شوروی در ایران نه بر پایه ی انترناسیونالیسم سوسیالیستی، که بر پایه ی شوونیسم روسی بود. اتحاد شوروی هر جا که منافعش را دید، از تیشه زدن به ریشه جنبش چپ در ایران خودداری نکرد. سرزمینی که نامش «میهن سوسیالیستی» و «میهن کارگران جهان» بود، ناجوانمردانه‌ترین خنجرها را از پشت به جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی در ایران زد. «میهن سوسیالیستی» میرزا کوچک خان و پیشه وری را قربانی کرد. «میهن سوسیالیستی» در روزهایی که افسران حزب توده را کشتار می‌کردند، طلاهایی را که مصدق آن همه برای پس گرفتن آن پا فشاری می‌کرد، پیشکش سرلشکر زاهدی کرد.«میهن سوسیالیستی» به شاه مزدور امپریالیسم جنگ افزار فروخت تا کارگران ایران و ظفار را به خاک وخون بکشد.» میهن سوسیالیستی» پس از انقلاب نیز با تئوری‌های چپ اندر قیچی مانند راه رشد غیر سرمایه‌داری، سرسپردگان خودش را به انجام کارهای زشت واداشت. کارنامه‌ی سیاست خارجی«میهن سوسیالیستی» در گستره ی جهانی نیز به همین سان زشت و سیاه بود. نام سازش و بند وبست با امپریالیسم را

«همزیستی مسالمت‌آمیز» گذاشتند. درباره کارنامه سیاه سیاست خارجی آنچه که «میهن کارگران جهان» نامیده می‌شد، «هزاران درد اندر سینه دارم.»

به باور من مارکس وانگلس را از لنین و جانشینانش باید جدا کرد. مارکس وانگلس به راستی سر رهایی بشریت داشتند و در گفتار ونوشتار صادق بودند. اما لنین و جانشینانش جنایت کردند. بررسی دقیق تاریخ شوروی گویای آن است که ریشه‌های جنایت در این کشور به روزگار لنین باز می‌گردد. سازمان دهنده ی اصلی نظام ترور و سرکوب در شوروی استالین نبود. این یک زنجیره ی گم شده ی تاریخ شوروی است. برای آنکه لنین را تبرئه کنند، بارهمه‌ی گناهان را بر دوش استالین نهادند و به وارونه نویسی تاریخ پرداختند.

مدارکی در دست است که نشان می‌دهد لنین خود فرمان کشتار صدها هزار نفر را داده بود و درسال‌های زندگی او بود که ترور سرخ سازمان داده شده و سیصد هزار نفر تیر باران شدند. سانسور مطبوعات وبستن روزنامه‌ها ی دگر اندیش، برپایی اردوگاه‌های کار اجباری، سرکوب مذهب، کشتار اقلیت‌های قومی روسیه و سرکوب همه‌ی گروه‌های سیاسی، همه‌ی اینها از سوی لنین سازمان دهی شد. می‌توان این سخن پایانی را گفت که نظام جنایت در شوروی را لنین پایه گذاری کرد واما استالین؛ استالین از یک سو زاییده و ساخته شرایط پیچیده ی تاریخی و از سوی دیگر اندیشه‌های مارکس بود. درست است که در روزگار استالین روسیه پیشرفت شتابان کرد، اما با چه بهایی؟ به بهای کشتارهای میلیونی و نابودی دو نسل از ملت

شوروی. استالین شوروی را ساخت، اما باخون و جنایت و حکومت وحشتی که تاریخ بشر برای آن مانندی ندارد.

اندیشه بنیادین مارکس برابری طبقاتی بود و این خیال انگیزترین و پرکشش‌ترین بخش اندیشه‌هایش بود. مارکسیسم گونه ای دیگر از اتوپیا و خیال پردازی و مدینه ی فاضله ی رویایی است که در عمل برآورده نشد. در تاریخ فلسفه ناکجا آبادهای بسیار بر روی کاغذ آفریده شدند. از مدینه ی فاضله ی افلاطون و ناکجا آباد فارابی‌گرفته تا شهر آفتاب کامپا نلا و اتوپیا ی توماس مور و سوسیالیسم‌های سن سیمون و فوریه و دیوید اوئن، مارکسیسم نیز گونه ای دیگر از این مدینه‌های فاصله ی رویایی بود؛ با این تفاوت که در مدینه‌های فاضله ای که مارکسیست‌ها در گوشه و کنار جهان آفریدند، زشت‌ترین زشتی‌ها و ستمکارانه‌ترین ستمکاری‌ها را بر انسان روا داشتند. مارکس خواهان جامعه برابری طبقاتی بود. آرمانش انسانی اما خیال پرستانه و گاه خنده آوربود. مگر انسان‌ها ازنگره ی بهره ی هوشی، توان مدیریت، نیروی بدنی و اندیشه با هم برابر هستند که جامعه بی‌طبقه پدید آید؟ نابرابر طبقاتی پدیده ای بس تلخ و از زشت‌ترین پدیده‌های تاریخ است. اما رسیدن به جامعه بی‌طبقه ی کمونیستی، پنداری دست نیافتنی و رویایی شیرین اما نامتحقق بودو از همین دیدگاه باید مارکسیسم را درشمار اندیشه‌های ایده الیستی و پندارگرایانه تاریخ فلسفه جای داد. مارکس وانگلس نام سوسیالیسم خود را» سوسیالیسم علمی» نامیدند. اما بررسی دقیق مارکسیسم نشان می‌دهد که هر دوی آنان انسان‌هایی پاک سرشت و خوش نیت اما بسیار خیال باف بودند. آنان در یک فضای ذهنی بسته ی خشک و

سترو ن خیال زده زندگی می‌کردند. سوسیالیسم آنـان نـه یـک سوسیالیـسم علمی که بسیار تخیلی بود. آنان پیرامون سرچشمه ی بـدی‌هـا وشـرارت در سرشت انسان، آنچه گفتند خیال بافی بود و در برخـی زمینـه‌هـا بارهـا غیـر علمی تر و پندارگرایانه تر از سن سیمون و دیود او ئن و فوریه سخن گفتند. آنان در دریایی از پندارگرایایی فرو رفتند ودر پی همین فرو رفتن در دریـای پندارگرایی بود که به انگاره‌های خطرناکی چون دیکتاتوری طبقـه ی کـارگر رسیدند و به ایـن واقعیـت توجـه نکردنـد کـه درسرشـت ذاتـی هـر نظـام دیکتاتوری، شکستن قانون و پایمال کردن آزادی و سـوء اسـتفاده از قـدرت نهفته است و طبقه ی کارگر هم ـ آنچنان که دیده شده ـ مـی‌تواننـد پـس از به دسـت آوردن قـدرت، سـتمکارانی بارهـا بـدتر از سـرمایه‌داران بـشوند. مارکسیسم نه تنها فراگیری (جامعیت) علمی ندارد، بلکه در برخی ا زمینه‌هـا از منطق علمی به دور است. و تاکنون که ۱۶۰ سال از پیـدایش ایـن اندیـشه می‌گذرد، در هیچ جای جهان پیاده نشده و هنوز هـم بـر روی کاغـذ مانـده است. ریشه ی این پدیده را باید در همان سرشت ذهنـی و خیـال بافانـه ی مارکسیسم دانست اندیشه‌های مارکس نتوانست که انسان وارسته از بدی‌ها و پستی‌ها بسازد. در ایران بزرگترین خیانت‌ها به منافع ملی از سوی گروه‌هـای چپ انجام شد. بزرگترین جنایتکاران تاریخ، دانش آموخته ی مکتب مارکس بودند. از دیدگاه اخلاقی، آنچنـان کـه از نزدیـک درچنـدین کـشور اروپـای خاوری و جمهوری‌های پیشین شوروی دیدم، ملت‌هـای دسـت پـرورده ی احزاب کمونیست از دید گاه رذائل اخلاقی و پستی بی‌مانند بودند. حتـی در جمهوری هم زبان ما، تاجیکستان که مردمی‌آیرانی نژاد هـستند، هـم شـرایط

اخلاقی بسیار نابه سامانی را دیدم. در جمهوری‌های شوروی دروغ، ناپاکی، رشوه، خیانت‌های ناموسی، پرونده سازی، افترا زنی، کلاه برداری و زشت‌ترین ناپاکی‌های اخلاقی بیداد می‌کند. با چند تن از ایرانیان که ۶۰ سال در شوروی زیسته اند، آشنا شدم. به من گفتند که شوروی سرزمین دروغ، ریا و خیانت است. در این کشور همه بر سر همدیگرکلاه می‌گذارندو به هم نارو می زنند. انسان تراز نوین سوسیالیستی که مارکس وانگلس پیدایش آن را به بشریت نوید می‌دادند، اینگونه از کار در آمد.

سرنوشت چین سوسیالیستی نیز بهتر از شوروی نیست. آنان که شوروی را متهم به بازگشت به سرمایه‌داری وبازنگری (رویزیونیسم) و سازش با امپریالیسم می‌کردند، خود در لجنزاری از بازگشت به سرمایه‌داری و ارزش‌های فرهنگی و اجتماعی غربی‌فرو رفتند. جمهوری خلق چین در برخی زمینه‌ها حتی از شوروی نیز دچار انحطاط بیشتر شد. فیدل کاسترو در کوبا حکومت پادشاهی برپا کرده و مردم این کشور را به فقری کشنده گرفتار کرده است. در کره شمالی از کیم ایل سونگ خدای زمینی ساختند و به پرستش او پرداختند وسرانجام در کامبوج، پل پوت به نام رهایی طبقه ی کارگر، به نسل کشی پرداخت و در یک کشور ۷ میلیونی تنها در ۴ سال، یک ونیم میلیون نفر را کشت. در این کشورها با پیدایش طبقه‌ی جدید بوروکرات، نظامی نوین از نابرابری‌های اجتمای پدید آمد که آرمان برابری خواهی را پایمال ساخت.

آنچه تأسف آور است اینکه مارکس درجست وجوی دادگری بود و ستم بر انسان‌ها را بر نمی تابید. رنجبران را دوست داشت و از درد آنان به درد

می‌آمد. اما شوخی تلخ تاریخ اینکه پیروانش بزرگترین آدمکشان تاریخ از کار در آمدند. شاید نبود معنویت در ساختار اندیشه‌هایش و تکیه ی صرف بر مادیت به اقتصاد، در پیدایش این پدیده کارگر باشد. انسان تنها با نان زنده نیست و معنویت بخش بزرگی از زندگی انسان است. فقر معنویت، جهان امروز را به بن بست و پوچی رسانیده است. همه‌ی سخن مارکس بر اقتصاد ومسائل مادی بود.

نبود انگاره‌های معنوی، گونه ای خشکی و سردی در مارکسیسم پدید آورد. مارکس از اقتصاد آغاز کرد وبا آن پایان داد، اما همه‌ی زندگی اقتصاد و شیوه ی تولید وروابط تولیدی نیست و از همین روی آن گونه که خود در چند جمهوری شوروی از نزدیک دیدم، انسان‌های پرورده ی حزب کمونیست، انسان‌هایی سرد، خشک، بی‌عاطفه و به دور از احساسات گرم انسانی بودند. من از دیدن روابط بسیار غیر انسانی در میان ملت‌های شوروی شگفت زده شدم ودر این باره به اندازه ی یک کتاب هزار برگی سخنانی بر گرفته از درد برای گفتن دارم که البته نوشتار کنونی، کشش بازگویی آن را ندارد، اما تنها به آن دسته از جوانان پاک سرشت ایرانی که هنوز هم مانند من با این اندیشه‌ها خود فریبی‌می‌کنند می‌گویم که انسان‌های دست پرورده ی حزب کمونیست اتحاد شوروی، انسان‌هایی هستند که هرگونه محبت و صمیمیت و عاطفه ی انسانی در آنان مرده و خشک شده است.

درباره‌ی فروپاشی اروپای خاوری وسرنگونی احزاب کمونیست در این کشورها یادآوری یک نکته‌ی تاریخی برای دریافت آنچه که رخ داد، بایسته است. پس ازپایان جنگ دوم جهانی، این کشورها به اشغال ارتش شوروی

درآمدند. در این کشورها به جز یوگوسلاوی، انقلاب نشد. از سوی ملت‌های اروپای خاوری جنبش انقلابی‌در نگرفت و حکومت‌های سوسیالیستی با سرنیزه‌های ارتش اشغالگر شوروی بر این ملت‌ها تحمیل شد. استالین دست نشاندگان خود را در این کشورها به یاری ارتش شوروی بر سر کار آورد. راز تنش‌های ۴۵ ساله سیاسی در این کشورها این است که این ملت‌ها سوسیالیسم را داوطلبانه برنگزیدند و همیشه در این ۴۵ سال در این کشورها تنش و آشوب و ناخرسندی بود. شورش برلن خاوری در ژوئن ۱۹۵۳، شورش مجارستان در اکتبر ۱۹۵۶، شورش چکسلواکی در سپتامبر ۱۹۶۸، یک دهه ناآرامی در لهستان از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰، بازتاب ناخرسندی این ملت‌ها از حکومت‌های دست نشانده ی شوروی بود. این حکومت‌ها از خود استقلال نداشتند، اقتصاد آنان از سوی مسکو برنامه ریزی می‌شد و ارتش آنان در قالب پیمان ورشو زیر نظر افسران ارتش شوروی بود. می‌توان این جمهوری‌ها را نیمه مستعمره ی اتحاد شوروی دانست و این پدیده غرور ملی این ملت‌ها را زخمدار کرده بود.

رهبران شوروی در همه زمینه‌ها در امور داخلی این کشورها مداخله می‌کردند. دکترین لئونید برژنف موسوم به» حاکمیت محدود»، استقلال این کشورها را پایمال کرده بود. در میان این هشت کشور، یوگوسلاوی استقلال خود را نگاه داشت و در رومانی چائو شسکو با آنکه دیکتاتور بود، اما زیر بار زور گویی‌های برژنف نرفت وآلبانی انور خوجه نیز پس از استالین زدایی، راه خود را جدا کرد. اما ۵ کشور دیگر ازخود استقلالی نداشتند. متأسفانه رهبری جنبش‌های ملی در این کشورها به دست مزدوران

امپریالیسم افتاد وپیامدهای ناگوار خود را به بار آورد. جنبش کارگران لهستان را یک سرسپرده به نام لخ والسا به بیراهه کشانید و در چکسلواکی، یک روشنفکر غربگرا به نام واسلاوهاول بر سر کار آمد. در دیگر جاها نیز وضع بهتر از این نبود. اگر اتحاد شوروی اصل برابر حقوقی را در سیاست خارجی رعایت می‌کرد و در امور داخلی این کشورها دخالت نمی نمود و با آنان مانند برادر بزرگتر رفتار نمی‌کرد و غرور ملی آنان را زخمدار نمی نمود، اگر اتحاد شوروی اصل انترسیونالیسم کارگری را ابزاری برای سلطه جویی خودش نکرده بود و نیز اگر این حکومت‌ها دموکراسی را پایمال نمی‌کردند، بی‌شک رخدادهای تلخ پس از سال ۹۱ پیش نمی‌آمد واین کشورها نه به سرمایه‌داری باز نمی‌گشتند ونه به پیمان ناتو می پیوستند. نبود یک جایگزین انقلابی‌ومردمی در این کشورها فاجعه آفرید و جای حکومت‌های دست نشانده ی شوروی را، دست نشاندگان امریکا گرفتند.

به سخنی دیگر در اروپای خاوری، جای چیرگی شوروی را چیرگی امریکا گرفت و این ملت‌ها به آرزوی دیرینه که استقلال ودموکراسی بود نرسیدند. بازگشت به سرمایه‌داری دراین کشورها فاجعه ی اجتماعی آفرید، تا جایی که اکنون این ملت‌ها حسرت همان سوسیالیسم خود کامانه ی پیشین را می خورند واز آنچه که گذشت، پشیمان هستند. فرو پاشی سوسیالیسم خود کامانه ی استالین، اگر به سوسیالیسم دموکراتیک می‌انجامید، افسوسی نداشت، اماافسوس در این است که سوسیالیسم خودکامانه ی استالینی جای خود را به سرمایه‌داری غارتگر وچیر گی امپریالیسم داد. کارتل‌ها، تراست‌ها و شرکت‌های چند ملیتی امپریالیستی با

شتاب به این جمهوری‌ها بازگشتند. در اینجا این پرسش پیش می‌آید که آیا سوسیالیسم خود کامه ی دست نشانده ی شوروی برای این ملت‌ها خطرناک تر بود یا سرمایه‌داری وابسته به امپریالیسم؟ آیا طبقه ی کارگر ولایه‌های میانی اروپای خاوری در سوسیالیسم خود کامه ی وابسته به شوروی زندگی بهتری داشتند یا در سرمایه‌داری وابسته به آمریکا؟ بازگشت سرمایه‌داری ملت‌های اروپای خاوری را خرد کرد. من در جایگاه یک شاهد که پس از فرو پاشی این کشورها را از نزدیک دیدم، در این باره می‌توانم گواهی بدهم.گرانی افسارگسیخته، بیکاری، فقر، فحشا، نابرابری‌های طبقاتی، مافیا و ناامنی رهاوردهای بازگشت به سرمایه‌داری بود. دریک بررسی پایانی ملت‌های اروپای خاوری در پی فرو پاشی شوروی بازنده شدند. من بر این باورم که سوسیالیسم خودکامه ی وابسته با همه بدی‌هایش خطری کمتر از سرمایه‌داری وابسته داشت.

واما سیاه‌ترین برگ در روابط و شوروی، پدیده ی حزب توده است. در اینجا مجال نوشتن تاریخ سیاه و ننگین حزب توده نیست، تنها گذری بر آن می اندازیم.

شوروی با آفریدن حزب توده و روابط ویژه ای که با آن داشت ملت ایران را سخت دلسرد کرد. حزب توده با نام سوسیالیسم به میدان آمد وبزرگترین آسیب را به جنبش چپ در ایران زد و آن را پاک بی‌آبرو کرد. امروز دیگر ما این را می‌دانیم که بسیاری از سران حزب توده جاسوس بودند و این حزب نقش ستون پنجم شوروی را داشت. نقش حزب توده در تاریخ ایران همواره نقشی ویرانگر بود. چه در ماجرای آذربایجان و امتیاز

نفت شمال، ملی شدن نفت و چه درسال‌های پس از انقلاب، آنچه که حزب توده کرد، خیانت بود. من همیشه با کاربرد نام حزب برای حزب توده مخالف بودم، زیرا می‌دانستم که حزب توده بخشی از k. G. B شوروی بود. نداشتن استقلال و دنباله روی، حزب توده را در ایران منفور کرد و با آنکه مردانی باسواد و اندیشه پردازان بزرگی چون احسان طبری در این حزب بودند، اما خطاهای تاریخی این حزب را روانه ی زباله دانی تاریخ ایران کرد.

برای یافتن ریشه‌های کژروی در شوروی، یادآوری چند نکته‌ی انگاره ای (تئوریک) بایسته است. مارکس وانگلس پاره ای شرایط تاریخی برای انقلاب سوسیالیستی را در نوشته‌هایشان آورده بودند. روسیه تزاری نیمه فئودالی با ابزارهای تولیدی عقب مانده و سرمایه‌داری جنینی، کشوری با۸۰ درصد دهقانان بی‌سواد و افزون بر آن بخش‌های گسترده ای از مستعمرات آسیایی اش در قفقاز و آسیای میانه که در شرایط قرون وسطایی زندگی می‌کردند، شرایط بایسته برای انقلاب پروله تاریایی را نداشت. طبقه ی کارگر صنعتی در روسیه ناتوان و اندک بود و از دانش سیاسی بسیار پایین برخوردار بود. بنابراین پیروزی انقلاب سوسیالیستی تنها با زور وجبرشدنی بود. آنچه که به نادرست» انقلاب کبیر سوسیالیستی پرولە تاریایی اکتبر» نامیده می‌شد، نه انقلاب بود و نه کبیر بود و نه سوسیالیستی بود ونه پرولە تاریایی بود وتنها در اکتبر ۱۹۱۷ رخ داد. بررسی دقیق آنچه که در ۱۰ روز سرنگونی تزاریسم و روی کارآمدن بلشویک‌ها انجام شد، نشانه آن است که حزب بلشویک با یک کودتای نظامی مسلحانه در پتروگراد قدرت را به دست گرفت. این کودتای نظامی حزب بلشویک را در تاریخ انقلاب اکتبر

نامیدند. نه تنها اقوام غیر روس که مستعمرات روسیه بودند در این انقلاب شرکت نداشتند، بلکه ملت روس نیز در آن نقشی نداشتند. حتی در برخی از بخش‌های ودور دست روسیه مردم تا چند روز از آنچه که در پتروگراد گذشت، خبر نداشتند.» انقلاب اکتبر» حتی در شهرهای بزرگ ذوسیه هم انجام نشد، تنها در پتروگراد با کودتا لنین بر سر کار آمد و پس از آن بر روسیه مسلط شد. بنابراین از همان آغاز میان مردم روسیه وحزب بلشویک پیوندی نبود وتنها بخش اندکی از روس‌ها، هوا خواه لنین بودند. به یاد داشته باشیم که در انتخابات مجلس مؤسسان روسیه، لنین تنها یک چهارم رأی آورد. از مجموعه ۳۶ میلیون آراء ریخته شده در صندوق‌ها، تنها ۹ میلیون نفر به حزب بلشویک رأی دادندو از همین روی لنین به شیوه ای غیر قانونی مجلس مؤسسان را منحل کرد. چنین حکومتی که اینگونه بر سر کار بیاید ونماینده ی بخش اندکی از مردم باشد، طبیعی است که جز با خشونت و کشتار نمی‌تواند بر سرکار بماند. ریشه‌های خشونتی که بعدها به کشتار سازمان یافته وبرنامه ریزی شده انجامید را باید دراین حقیقت تاریخی جست که حکومت بلشویکی از همان آغاز نماینده‌ی اندکی از مردم روسیه بود. تجربیات تاریخ نشان می‌دهد که اینگونه حکومت‌ها به ناگزیر و به ناچار برای ماندن به سرکوب و کشتار دست می برند و لنین نیز ناچاربه کاربرد زور شد. باز هم ناگزیر به دوباره گویی هستم، بنیادگزار حکومت ترور و کشتار وشکنجه و سرکوب در روسیه لنین بود، نه استالین. لنین حکومت شوروی را هم بر روس‌ها وهم بر مستعمرات روسیه با خشونتی توصیف ناپذیر تحمیل کرد. با آنکه به مستعمرات روسیه وعده ی استقلال

داده بود، اما تنها درباره فنلاند و لهستان به قولش عمل کرد و دیگر مستعمرات روسیه را با کشتاری بی‌رحمانه و به زوربه روسیه بازگردانید. درقفقاز ارمنی‌ها، گرجی‌ها و آذری‌ها را کشتار کردند. لنین دراوکراین حمام خون به راه انداخت و در آسیای میانه صدها هزار مسلمان که خواهان استقلال از روسیه وپایان استعمار بودند را کشتار کرد. تنها در شهر خیوه ۴۰ هزار نفر اعدام شدند. در بخارا هزاران نفر را کشتند. در خجند نیزارتش سرخ مردم را قتل عام کرد. همین لنین بود که برای بدست آوردن پشتیبانی مسلمانان روسیه به آنان وعده استقلال داده بود. لنین درکتاب» درباره حق ملل در تعیین سرنوشت» به همه‌ی اقوام غیر روس امپراتوری روسیه، وعده ی استقلال داد؛ اما به وعده اش رفتار نکرد. آنچه که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نامیده می‌شد، اتحادیه ای داوطلبانه از ملت‌های دارای برابری حقوق نبود. اتحاد شوروی باز تولید امپراتوری روسیه و استالین نماد تزارهای ترسناکی مانند ایوان مخوف بود.

سیاه نمایی از کارنامه‌ی حزب کمونیست شوروی البته کاری ناروا و به دور از وجدان علمی است. تنها بر روی لکه‌های سیاه وتاریک تاریخ شوروی دست گذاشتن، با وجدان علمی تاریخ نگارانه ناهمخوان است. در کنار سیاهی‌های وتاریکی‌های بسیار، روشنایی‌ها و سپیدی‌هایی نیز دیده می‌شود. کمونیست‌ها با آنکه در روسیه به زور بر سر کار آمدند، اما در قلمرو فرهنگ کارهای سازنده ای نیز انجام دادند. بی‌سوادی ریشه کن شد و کتاب خانه‌های بزرگ ساخته شد. برای پژوهش‌گران امکانات پژوهشی خوبی‌فراهم آمد. در قلمرو عدالت اجتماعی، دستاوردهای انکار ناپذیر مانند

مسکن رایگان، بهداشت رایگان وآموزش رایگان پدید آمد. در روزگار شوروی قیمت‌ها ثابت وارزان بود. نبود هرج و مرج اقتصاد سرمایه‌داری، این امکان را به دولت شوروی می‌داد که بر بهای کالاها نظارت داشته باشد، از این رو افزایش بهای کالاها، بسیار کم و مواد خوراکی ارزان بود. اما در شوروی سوسیالیسم با دموکراسی پیوند نیافت. حکومت پلیسی بود وهرگونه ناهمخوانی به سختی سرکوب می‌شد. روشنفکران و پیروان مذاهب آزار می‌دیدند. مطبوعات در سانسور K. G. B بود. دو دهه ی پایانی حکومت شوروی مردم از رفاه اقتصادی خوبی‌برخوردار بودند، اما آزادی نداشتند و رسانه‌های غربی‌از همین روزنه وارد شدندو با تبلیغات مردم را فریفتند.

اشتباه بزرگ تئوریک مارکس وانگلس» اروپا محوری» است. گویا آنان نتوانستند که خود را از زهر اندیشه‌های نژادپرستانه رها سازند. هنگامی که الجزایر به اشغال استعمار فرانسه درآمد، مارکس آن را به مانند پدیده ی متمدن سازی ملت‌های عقب مانده به مردم فرانسه شادباش گفت و نیز در باره ی استعمار هند از سوی بریتانیا، مقالات بسیار دردست است که از این پدیده به مانند یک پدیده ی مترقی، ستایش کردند. افزون بر آن نقل قول‌های بسیار از مارکس و انگلس در دست است که کشورگشای‌ها و جنگ‌های استعماری روسیه تزاری را یک پدیده ی مترقی و تمدن گستر نامیدند. آنان اندیشه‌ی ماتریالیسم تاریخی را برپایه ی اروپا محوری بنیاد نهادند. آنچه که درباره‌ی تاریخ گفتند، باروند چرخه ی تاریخی ی رخدادها در اروپا، آن هم تنها اروپای باختری درست بود. در اروپای باختری برده داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری یکی از پی دیگری آمدندو رفتند و اشتباه بزرگ مارکس در این

بود که روند رخدادهای تاریخی اروپای باختری را به سراسر جهان گسترش داد و نامش را کشف قوانین فرمانروا بر چرخش تاریخ نهاد. حال آنکه آنان قوانین فرمانروا برچرخش تاریخ را کشف نکرده بودند، بلکه دچار یک خطای بزرگ پژوهشی شده بودند وآنچه که تنها در باره ی بخشی از اروپا درست بود را به سراسر جهان گسترش دادند. من نمی‌دانم که با این همه خطاهای علمی فراگیر، چگونه می‌توان مارکسیسم را یک علم دانست وآن را در شمار علوم مانند فیزیک، شیمی و ریاضیات به شمار آورد و خرده‌گیری از آن را، ضد علم نامید. پیامد این اشتباه بزرگ علمی آنان در روزگار اتحاد شوروی فاجعه انگیز شد. تاریخ نگاران شوروی بنا به دستورات استالین مجبور شدند که برای کشورهای خاورزمین هم دوره‌های برده داری و زمینداری بیافرینند، پیامد این کار وارونه گویی در بازگویی تاریخ بود.اندیشه مارکس در بخش ماده‌گرایی تاریخی با روند رخدادها در ایران و دیگر کشورهای خاور زمین ناسازگار بود، پس تاریخ نگاران شوروی، تاریخ ایران را دست بردند و به تاریخ دروغ گفتند. این دروغ نویسی کتاب‌هایی مانند «تاریخ ماد» ازدیاکونوف، «اسلام در ایران» از پتروشفسکی ومانند آن را آفرید. متأسفانه دنباله روان حزب کمونیست شوروی نیز به تقلید از فرماندهان روسی، کتاب‌ها و مقالاتی در این زمینه نوشتند که ارزش علمی ندارد و تنها رونویس کتاب‌های نویسندگان شوروی است. اندیشه‌ی ماتریالیسم تاریخی نادرست است و مارکس وانگلس در این باره اشتباه کردند. دستخوش مطلق اندیشی شدندو بی‌آنکه آگاهی علمی‌بایسته از تاریخ خاور زمین و از جمله ایران داشته باشند، در پی یک فراگیرسازی غیر علمی،

اندیشه پردازی‌های نادرست کردند. در ایران و دیگر سرزمین‌های خاور زمین، برده داری و زمین داری و آن شکلی که در اروپای باختری بود، هرگز نبوده است. مارکس وانگلس تاریخ را» اروپا محورانه» بررسی کردند که خود شکلی از نژاد پرستی است. البته در واپسین سال‌های زندگی به نادرستی اندیشه‌هایشان پی بردند و انگاره‌ی» شیوه‌ی تولید آسیایی» را در پی آگاهی و نادرستی این اندیشه‌ها پرداختند. اندیشه‌ی شیوه تولید آسیایی، به چالش گرفتن ماتریالیسم تاریخی بود. پژوهش‌های دقیق بر روی تاریخ کشورهای خاور زمین نشان داد که آن دو چه خطای بزرگ علمی‌کرده بودند. متأسفانه در روزگار کیش شخصیت، تاریخ دانان پیرو دیدگاه شیوه ی تولید آسیایی یا اعدام شدند و یا در اردوگاه‌های یخ بسته ی سیبری مردند. آنان که مدعی منطق علمی تاریخ بودند و اندیشه‌ی خود را» علم» می‌دانستند، با دانشمندان، تاریخ دانان، زیست شناسان و روانشناسان اینگونه رفتار کردند.

سوسیالیسم یعنی‌آمیزه ای از عدالت اجتماعی ودموکراسی. سوسیالیسم منهای دموکراسی مانند انسانی است که یک دست و یک پا و یک چشمش را از دست داده باشد. باید این نکته را در نظر داشت که میان سوسیالیسم و کمونیسم اتوپیایی، فاصله بسیاری است. چهره ی انسانی سوسیالیسم تنها با دموکراسی و مردم سالاری شکوفا می‌شود. اندیشه‌های مارکس در چهارچوب شرایط تاریخی ویژه‌ی اروپای سده ی نوزدهم پدید آمد. مارکسیسم بازتاب شرایط اقتصادی ـ اجتماعی اروپای نیمه ی دوم سده ی نوزدهم است. آنچه که مارکس وانگلس گفتند، در آن چهارچوب زمانی درست بود. اندیشه‌های این دو دانشمند در ظرف زمانی مشخص و معینی

پرداخته شد. در آن شرایط سخنان آنان درست بود، اما نظام سرمایه‌داری کنونی دیگر آن نظام سرمایه‌داری روزگار مارکس نیست. سرمایه‌داری غرب» دگرگون» شده است. انسان باید بسیار خشک مغز ومتعصب باشد که این حقیقت را نبیند. سرمایه‌داری به گفته‌ی هربرت مارکوز برسر عقل آمد. خودش را در برخی از زمینه‌ها اصلاح کرد وبا ایجاد جامعه رفاه همگانی، انگیزه‌های انقلاب سوسیالیستی رادر کارگران از میان برد و از همین روی نظام سرمایه‌داری در غرب پابرجا ماند. و جنبش‌های مارکسیستی سترون و نازا شدند. استناد به آنچه که مارکس در سال ۱۸۴۸ نوشته، در شرایط تاریخی کنونی» غیر علمی» است. سخنان مارکس وانگلس در غرب امروز موضوعیت تاریخی ندارد. آن شرایطی که کتاب‌های سرمایه و مانیفست حزب کمونیست و... نوشته شده، امروز دیگر نیست و ما این کتاب‌ها را تنها به مانند نوشته‌های تاریخی پیرامون زندگی کارگران در سده نوزدهم می‌توانیم بخوانیم. نه طبقه کارگر غرب، طبقه کارگر۱۸۴۸ است و نه جهان امروز، جهان ۱۸۴۸. حتی در کشورهای مانند ایران و ترکیه و کره جنوبی‌و آرژانتین و برزیل و... نیز نوشته‌های مارکس موضوعیت تاریخی اش را از دست داده است، زیرا نه در ایران و نه در ترکیه و نه در کره جنوبی‌و نه در آمریکای جنوبی، کارگران شرایط زندگی ۱۶۰ سال پیش را ندارد حتی مارکسیست‌های اروپایی هم اندیشه‌های خنده آور مانند دیکتاتوری طبقه کارگر را ۳۰ سال است که کنار گذاشته اند. ۳۰ سال پیش ارنستو برلین گوئر و ژرژ مارشه و کاریللو، رهبران ۳ حزب کمونیست نیرومند در ایتالیا، فرانسه و اسپانیا، اندیشه دیکتاتوری طبقه کارگر را به مانند یک اندیشه‌ی غیر

دموکراتیک از برنامه ی احزاب کمونیست کنار گذاشتند. اندیشه‌های مارکس وانگلس تنها برای ظرف زمانی خودشان درست بود. امروز حتی تندروترین و خشک مغزترین مارکسیست‌های ایرانی هم چه در داخل کشور و چه در خارج از کشور، یارای به زبان آوردن دیکتاتوری طبقه کارگر را ندارند. حتی تندروترین مارکسیست‌ها در یکی از بنیادی‌ترین بخش مارکسیسم که اندیشه‌ی دیکتاتوری طبقه کارگر است، بازنگری کرده‌اند؛ زیرا جهان امروز پس از آزمون تلخ ۷۰ ساله ی شوروی، دیگر زیر بار اندیشه‌ی غیر انسانی چون دیکتاتوری طبقه کارگر نمی رود. من بر این باورم که اگر دیکتاتوری برای طبقات برده دار و فئودال و سرمایه‌دار مایه ی افتخار باشد، برای کارگران هم مایه ی افتخارخواهد بود؛ چرا از طبقه کارگر جلاد بسازیم؟ جوهر اندیشه‌ی مارکس این بود که کارگران بنا به ذات و سرشت جوهری یک طبقه انقلابی‌هستند، میهن ندارند، بایکدیگر همبستگی طبقاتی و منافع مشترک جهانی دارند. روند تاریخ نادرستی این اندیشه‌ها را نشان داد. مارکس از انقلابی‌بودن ذاتی طبقه کارگر می‌گفت، اما نظام سرمایه‌داری با آمبورژوآزه کردن کارگران غرب، سرشت انقلابی‌را از آنان گرفت و با شریک کردن آنان در سود به دست آمده از غارت مستعمرات، آنان را شریک گناهان خود کردو سرشت انترناسیونالیستی طبقه کارگر را کشت و همبستگی جهانی پروله تاریا، یک شوخی تلخ شد. در دو جنگ جهانی اول و دوم کارگران اروپایی به روی هم تفنگ کشیدند، خون یکدیگر را بر زمین ریختند و در کنار طبقه ی سرمایه‌دار خودی با هم جنگیدند. درجنگ الجزایر کارگران فرانسوی برای سرکوب هر چه بیشتر مردم الجزایر به دولت ژنرال

دوگل فشار می آوردند. کارگران انگلیسی برای سرکوب هرچه بیشتر مردم مستعمرات بارها در خیابان‌های لندن تظاهرات می‌کردند. کارگران آلمانی در کشتار کارگران یهودی با هیتلر همکاری می‌کردند. تاریخ نادرستی اندیشه‌ی مارکس در اینکه پروله تاریا به ذات یک طبقه انقلابی‌است را نشان داد. در کشورهای غربی‌همه‌ی اعتصابات کارگری تنها برای افزایش حقوق و بهتر شدن معیشت و سطح زندگی است و حتی یک بار هم کارگران آمریکایی و اروپایی در اعتراض به بهره کشی دولت‌های خودشان از کارگران جهان اعتصاب نکردند و به خیابان‌ها نیامدند. همبستگی جهانی طبقه کارگر که جوهر مارکسیسم هست باطل ازکار درآمد و آشکار شد که می‌توان طبقه کارگر را با پول خرید، آنان را فاسد کرد و شریک گناهان سرمایه‌داران نمود. می‌توان ازآنان نژادپرستانی خونخوار وپست ساخت. روند چرخه ی رخدادها در غرب نشان داد که کارگران جهان نه تنها منافع مشترک و همبستگی طبقاتی ندارند و انترناسیونالیسم پروله تاریایی خیال بافی است، بلکه کارگران در برخی جاها بسیار نژاد پرست و دارای‌گرایشات فاشیستی خاک پرستانه هم می‌توانند بشوند. یکی از ایرانیان که چندین دهه در شوروی زندگی کرده، به من گفت که در سال‌های حکومت شوروی که من در مسکو بودم، شاهد رفتارهای بسیار نژاد پرستانه و حتی فاشیستی مردم مسکو و کارگران با خودم و دیگر پناهندگان سیاسی بودم. کارگران روسی ما را« انگل» صدا می زدندو به ما می گفتند که شما... سیاه‌ها حق ما را می خورید. افزون بر آن رفتار کارگران روسی در روسیه با کارگران قومیت‌های دیگر جمهوری‌های شوروی مانند اقوام مسلمان آسیای میانه بسیار

نژادپرستانه و دور از انسانیت بود. یکی از دوستان تاجیک به من گفت که در روسیه، رو س‌ها به ما دشنام زشت می‌دادند، مزاحم نوامیس ما می‌شدندو با ما که از جمهوری‌های آسیایی شوروی بودیم، رفتاری می‌کردند که تنها در آمریکا آن هم گروه‌های نژاد پرست کوکلس کلان با سیاهان می‌کنند. حتی دانشجویانی که از کشورهای جهان سوم در دانشگاه پاتریس لومومبا در مسکو رایگان درس می خواندند، از سوی دانشجویان روسی آزار می‌دیدند وبا آنان بدرفتاری می‌شد و همه‌ی این رخدادهای تأسف آور در سرزمینی بود که میهن سوسیالیستی نامیده می‌شد. حس ملیت خواهی و منافع ملی بر همبستگی طبقاتی و انترناسیونالیسم پرولتری چیره شد و تنها انسان‌هایی که تعصب ایدئولوژیکی چشمان آنان را کور کرده این حقایق را می‌توانند نادیده بگیرندو من در جایگاه انسانی که ۳ دهه با این اندیشه‌ها زندگی کردم وهنوز هم این دو دانشمند را دارای انگیزه‌های انسان دوستانه و بی‌آلایش می‌دانم، آنگاه که به نادرستی دست کم بخش بزرگی از اندیشه‌های مارکس وانگلس پی بردم، غرور روشنفکری را زیر پا له کردم و به زبان آوردن این حقایق را وظیفه ی خود م دانستم. به خودم می گفتم که تاکی باید خودم را گول بزنم وچشمانم را به روی حقیقت ببندم و تا کی مانند بسیاری از روشنفکران هم میهن خود فریبی‌کنم وافزون بر آن مردم را هم بفریبم. مگر فریب کاری‌های کیانوری و احسان طبری بس نبود؟

درباره‌ی آینده ی مارکسیسم بر این باورم که اگر هم به مانند یک اندیشه بخواهد زنده بماند، تنها در پی یک بازنگری (رویزیونیسم) بنیادین و زدودن شاخ وبرگ‌های نادرست آن است که می‌تواند زنده بماند. من در شرایطی

نیستم که فتوای مرگ مارکسیسم را بدهم. مارکسیسم یک اندیشه است و اندیشه نمی میرد، حتی اندیشه‌های بد هم زندگی جان سختانه را دنبال می‌کنند. هیتلر وموسولینی هنوز هم در آلمان و ایتالیا هواخواه دارند وآنگونه که شنیده ام، ژنرال فرانکو هنوز هم دراسپانیا دوستداران سرسخت دارد. این که هنوزهم بخشی از مردم شوروی پیشین لنین و استالین را دوست داشته باشند، چیزی طبیعی است واین که فرو پاشی اتحاد شوروی را پایان عمر مارکسیسم بدانیم، من این را یک حکم غیر علمی می‌دانم. مارکسیسم با اتحاد شوروی زاده نشد که با آن به گور سپرده شود. در دهه‌های آینده بی‌شک مارکسیسم خود را بازتولید خواهد کرد و بسیار شتاب زده است که فتوای مرگ مارکسیسم را بدهیم. اما در یک چیز تردید ندارم، مارکسیسم به آن شکل غیرانسانی و ضد دموکراتیک لنینی و استالینی کمترین بختی برای زنده شدن ندارد و چنین مارکسیسمی همان بهتر که در گوربخوابد. اما یک حقیقت را نباید فراموش کرد؛ تازمانی که سرمایه‌داری و ستمکاری‌هایش درجهان است، سخن گفتن ازمرگ مارکسیسم، سخنی به گزاف می‌باشد. مارکسیسم در واکنش به ستمکاری‌های سرمایه‌داران پدید آمد و پس از فروپاشی شوروی، یک ونیم دهه خاموش شده است، اما برروی این خاموشی نمی‌توان برای همیشه حساب باز کرد. گمان می‌کنم که مارکسیسم بتواند خودش را باز تولید کند، به شرط آنکه مارکسیست‌ها ازراه نادرست ۷۰ ساله‌ی شوروی پند بگیرند. به هر روی فتوای مرگ مارکسیسم را دادن، کاری دشوار است؛ اما اگر مارکسیسم فردا همچنان بخواهد که در فضای ضد دموکراتیک لنینی و استالینی تنفس کند، من در جایگاه یک فرد دلبسته

به سوسیالیسم با چهره ی انسانی، آرزو می‌کنم که چنین مارکسیسمی هرگز زنده نشود، زیرا بشریت از چنین مارکسیسمی یادگاری بس تلخ دارد.

برخی از دوستان درباره‌ی نوشتن این مقاله از من پرسش‌هایی کردند؛ پاسخ من این است که تنها انتقاد از خود است که می‌تواند یک روشنفکر و یک انسان متعصب و خشک مغز را از هم جدا کند. اگر به راستی خودمان را روشنفکر می‌دانیم، نباید هیچ گونه هراسی درباره‌ی انتقاد از خود داشته باشیم و به یاد بیاوریم که ولادیمیر ایلیچ لنین روزگاری گفته بود: «حقیقت نباید در بند این پرسش باید که این حقیقت به نفع کیست.» [روی مدودف / در دادگاه تاریخ / ترجمه منوچهر هزارخوانی] و نیز روزا لوکزامبورک ـ بانوی بزرگ انقلابی‌آلمانی ـ در ستایش انتقاد از خود گفته بود: «انتقاد از خود به نحوی بی‌رحمانه، خشن که تا عمق مسائل پیش برود. این انتقاد از خود نور تابان و هوای خالص جنبش کارگری است.»

آرزوی دستیابی‌به رهایی بشریت، سرابی‌دست نیافتنی نیست. سپیده دم رهایی بشریت سرانجام خواهد تابید ونور دادگری همراه با آزادی، شب تاریک و تار انسان‌ها را سپید ونورانی خواهد کرد. با فرو پاشی سوسیالیسم خودکامه ی شوروی، جهان به پایان نرسیده است. پیکاربا اهریمنان آزادی کش ادامه دارد و دوستداران دادگری، خواهند رزمید.

۳ ـ لاهوتی؛ ستایشگر استالین

ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی، ایرانی زاده شد و روس از جهان رفت. ۳۶ سال، نیمی از زندگی را در اتحاد شوروی و درروزگارخودکامگی استالین گذراند ودر پی چاپلوسی‌های شرم آور از دیکتاتور، به مقامات بالا مانند وزیر فرهنگ جمهوری شوروی سوسیالیستی تاجیکستان و شاعر خلق شوروی رسید. لاهوتی در سیاه‌ترین و تاریک‌ترین روزهای خودکامگی و کشتار استالین، وزیر فرهنگ تاجیکستان شد و نقش مستقیم در سرکوب روشنفکران ناخرسند و مردم تاجیک داشت.

لاهوتی نمودار عینی روشنفکری بود که هویت ملی و قومی اش را از دست داده وبه رنگ ملتی دیگر درآمده بود. روزی که مرد، یک روس شده بود. روشنفکری دستخوش بیماری از خود بیگانگی و خودباختگی در برابر تهاجم یک فرهنگ بیگانه و بی‌دلیل نیست که تاجیکان او رایک» تاجیک» می‌دانند و در روزگار شوروی او را شاعر خلق شوروی می‌نامیدند.

بررسی شعر لاهوتی از دیدگاه روانشناسانه نشان می‌دهد که این مرد هویت ایرانی را از کف داده یک روس شده بود. از میهن سخن می گفت، اما «میهن سوسیالیستی» . او استالین و جلادانش را در سروده‌هایش ستود و از استالین بت زمینی ساخت، پا از این هم فراتر گذاشت و به ستایش دستگاه‌های امنیتی شوروی که کارشان شکنجه وکشتار مردم بود پرداخت. برخی از کسانی که لاهوتی آنان را ستایش کرد، پس ازمرگ استالین اتهام جنایت علیه خلق شوروی اعدام شدند. در روزهایی که پلیس مخفی شوروی، N.K.V.D میلیون‌ها نفر از مردم شوروی را کشتار می‌کرد، لاهوتی سروده‌هایی شورانگیز در ستایش یکی از بی‌رحم‌ترین سازمان‌های جاسوسی وامنیتی تاریخ بشر گفت. لاهوتی مردانی خون آشام مانند بریا، یژوف، یاگودا و دیگر شکنجه‌گران سازمان امنیت شوروی را ستود. خواندن این اشعار، امروز که دیگر سفره‌ی سوسیالیسم آبکی استالینی برچیده شده و رازهای تکان‌دهنده‌ای از جنایات دستگاه پلیس مخفی شوروی آشکار گردیده، نفرت انگیز است و خواننده ای که این اشعار لاهوتی را می خواند، ناخودآگاه دچار بیزاری از او می‌شود. بی‌دلیل نبود که به دستور نورالدین کیا نوری، دبیر اول حزب توده درچاپ گزیده ی اشعار لاهوتی در سال ۱۳۵۸، همگی اشعار لاهوتی که در ستایش استالین و دستگاه پلیس مخفی او سروده بود را» سانسور» کردند. تا کنون در تاریخ بشر دیده نشده که یک شاعر مدعی آزادیخواهی، به ستایش از دستگاه‌های سرکوبگر پلیسی یک دولت بیگانه بپردازد، اما در منطق سوسیالیسم استالینی این امر شگفت انگیز نیست، زیرا برداشت‌های ویژه‌ای که از جستار» انترناسیونالیسم کارگری» در شوروی

می‌شد، کمونیست‌های جهان ملزم به جاسوسی و خبرچینی برای«میهن سوسیالیستی» بودند. و این در میان احزاب کمونیست جهان، پدیده ای پذیرفته شده بود و بازتاب این پدیده شرم آور را در جاسوسی حزب توده ی ایران برای دستگا ه‌های امنیتی شوروی دیدیم. حزب تراز نوین طبقه کارگر ایران، تا مرز یک سازمان جاسوسی برای بیگانگان فرو افتاد و نام این خیانت را» انترناسیونالیسم کارگری» گذاشت.

برای دریافت بهترین پدیده باید نگاهی به دیوان لاهوتی انداخت. اشعار لاهوتی ناخودآگاه انسان را به یاد دیوان شاعران درباری پادشاهان گذشته ایران می اندازد، با این تفاوت که این شاعران درباری، دست کم شاهان ایرانی و نه شاهان بیگانه را ستایش می‌کردند؛ اما لاهوتی ستایشگربیگانه شد. لاهوتی سراسر جهان از آن استالین می‌دانست:

پنجساله کودکان هم نامداری می‌کنند پرز آثار ستالینست دوران را ببین
[دیوان لاهوتی / به کوشش احمد بشیری / تهران / امیر کبیر / ۱۳۵۸ / ص ۴۷]

برای لاهوتی استالین راهنما، روح وجان، برادر، پیشوا، درمان دردو خلاصه‌ی جان و بخت واقبال بود: استالین جان تو ما را راهنمایی برادر هم پدرهم پیشوایی

به سر هوش و به درد ما دوایی خلاصه جان مایی بخت مایی [دیوان / ۱۵۴]

ورد زبان لاهوتی استالین بود، پیوسته از او می گفت و به باورش سراسر زمین باید» تابع» استالین شود: ستالین گویم و رانم زمین را زمین تابع شود چون بینوایی را[ص ۱۵۴]

نام استالین، مشکل گشا و درمان هر درد است. تنها باید نام او را بر زبان راند تا معجزه شود، کلید گشایش هردر بسته ای نام استالین است:

بکارم دانه و گل روید و من به هر گل بنگرم روی لنین را

به هر سختی که در ره پیش آید که با آن جنگ کردن هیچ نتوان

به وی نام ستالین را بگویید شود آن نکته حل آن سخت آسان [ص۱۵۴]

او در غزلی که تبریک سال نو به استالین است، او را لشکر کش و سردار ملت نامید، سرداری که هیچ دشمنی از تیر ترکش او جان به در نخواهد برد:

به تو ای رهبر محبوب وعزیز عید امسال مبارک باشد [ص ۱۷۱]

ما که لشکر کش به سرداریم مانند ستالین شبهه نبود عید اندر کوچه ما هم درآید

دشمن از پیکان تیزش کی تواند جان پرد تیر اگر از ترکش و دست ستالین می‌پرد [ص ۱۷۷]

استالین شیر شیران، دلاور دلاوران، مرد مردان و... است. نگاهش جهان را تازه و نو می‌کند و به آن شادابی‌می بخشد:

تا کنم از جان حلالت شیر پستان بی‌شکار ای پسر پیش ستالین شیر شیران برنگر[ص۱۷۹]

برخلق جهان کرد ستالین نظر نو شد ز این نظر تازه جهان بر اثر نو [ص۱۸۵]

او بر این می‌بالد که سرزمین بدخشان ـ سرزمینی که هزاران سال بخش جدایی ناپذیر و پاره تن ایران بود ـ اکنون چراغ لنین و راه استالین دارد و از نام استالین جان گرفته است:

چراغ لنینی دارد بدخشان ره استالینی دارد بدخشان

ز وی خورشید نورافشان گرفتیم ز وی نام ستالین جان گرفتیم [ص۱۸۸]

لاهوتی بر این باور بود که» نبود به غیر زاه لنینی ره نجات» [ص۱۹۷] علم لنین زرافشان و نصرت بخش بود و به رهبری استالین به پیکار دشمنان می‌شتافت:

علم نورافشان و نصرت بخش لنین با من است رهبری در جنگ مانند ستالین بامن است [ص۲۰۰]

برای مرگ لنین غزلی سوزناک مانند غزلی که فرخی سیستانی در مرگ سلطان محمود غزنوی سروده بود، سرود. لاهوتی همه مرزهای بیگانه پرستی را گذراند و یک بیگانه پرست راستین شد:

امروز دل کارگران همه عالم در مرگ لنین است عزادار وپرازغم

ما نیز که شاگرد وفادار لنینیم هم عائله ی رنجبر روی زمینیم

در روبه روی قبر لنین صف به صف ایستیم گوییم همان عهد که با حزب تو بستیم [ص۲۰۵]

و در پایان به ستایش استالین و حزب کمونیست شوروی (و. ک.پ) می‌پردازد:

زنده است کسی کز او برجای بماند مانند ستالین و و.ک.پ [ص ۲۲۲]

لاهوتی در بیتی، خاک روسیه را از انقلاب اکتبرپاک شده از ستم و ذلت و ظلم دانست. امروز که حقایقی هراس انگیز درباره کشتار سازمان داده شده در روزگار استالین فاش شده است، نمی‌دانم که پیرامون این سخنان لاهوتی، چگونه باید داوری کرد:

هر چند از انقلاب در آن خاک شد روی زمین ظلم وذلت پاک [ص۲۳۵]

ازدید او» کارگر مثل ستالین ولنین‌هادی نداشت» [ص ۲۶۴] او در روزهایی که تنها ۱۰ میلیون نفر در زندان‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری شوروی زندانی بودند، خلق شوروی را» خلق آزاد» نامید:

باید ما خلق آزاد

چون لنین چون استالین

سخت باشیم مثل پولاد [ص۳۸۷]

دستان استالین» جان بخش» است: «دست جان بخش ستالین شد در آن دم یار تو» [ص۴۱۰]

دست در دست نامدار لنین

تو ستالین رسیده بامشتی

ظلم مردم کشنده راکشتی [ص۴۱۶]

استالین» حامی خلق‌های روی زمین بود» است. پدری مهربان برای همه‌ی ملت‌ها و البته این پدر مهربان باید به نیکوترین وجهی ستایش شود:

خانه ام پایتخت لنین است پدرم مهربان ستالین است

ای پــدر (اســتالین) ای نکــوترین غمخــوار بخــشش تــو بــه مــا بــود بسیار[ص۴۲۵]

خواندن این اشعار در روزگار ما بـه راسـتی شـرم آور اسـت. بـا دسـت مهربان استالین بود که انسان‌ها» اولین» شدن، قدر وبهـا پیـدا کردنـد، قیمـت انسان را استالین نشان داد که چه اندازه بالا است، اما من گمان می‌کنم که در سلول‌های زندان لوبیا نکا ی مسکو و گولاک‌های سیبری و شکنجه خانه‌های G. P. O بود. که استالین نشان داد انسان برایش چه قدر ومقامی‌دارد:

آن که با دست تو در این عالم اولین گشته آدم است

همه دانند پیش از این دوران بود بی‌قدر وبی‌بها انسان

تو نشان دادی اندرین دوران که چه بالاست قیمت انسان [ص۴۲۵]

پدر خردمند کارگران جهان به علم وعقل کبیر است، نکوترین آدم اسـت و عقل را در سرهای مردم، این پدر مهربان رهنمون کرده است:

ای پدر ای به علم وعقل کبیر نو شد اندر زمان تو پامیر

ای پدر ای نکوترین آدم عزم ما از تو گشت مستحکم

تو به ما عقل رهنمون کردی خودپرستی زما برون کردی [ص۴۳۱]

لاهوتی بارها استالین را» نکوترین آدم» روی زمین نامید. بارهـا از خـودم پرسیده ام که اگر استالین، نکوترین ادم روی زمـین بـود، پـس نـانکوترین و بدترین آدم روی زمین چه کسی بوده است؟!!!

ای پدر ای نکوترین آدم عزم ما از تو گشت مستحکم

تو به ما عقل رهنمون کردی خودپرستی زما برون کردی

ای پدر ای نکوترین انسان بشنو این راستی ز تاجیکان

جان اگر داشت مهر عالمتاب حس اگر بد به کوه و بحر وسحاب
ما تو را آفتاب می گفتیم کوه وبحرو سحاب می گفتیم [ص۴۲۷]

چاپلوسی‌های لاهوتی پایان ندارد، استالین کوهی از عزم و وقار و فضل و شکوه است، آفتاب هنرو صاحب بهترین صفات بشر است (پس صاحب بدترین صفات بشر چه کسی بود؟) مهر بانترین انسان روی زمین بود (نامهربان‌ترین انسان روی زمین کی بود؟) لاهوتی در اینجا گوی سبقت را از چاپلوس‌ترین شاعران درباری هم می رباید:

تو هستی کوه / کوه عزم و وقار وفضل وشکوه/ بحر لطفی به دوستان عزیز
آفتابی‌تو آفتاب هنر صاحب بهترین صفات بشر
بلکه از مهر هم به مهرتری هم پدر هم رفیق و هم راهبری
ای دل وجان خلق زنده بمان به مراد تمام خلق جهان [ص ۴۳۱]

لاهوتی هر چه دارد، از استالین دارد. بانی و پدر اوست. رهبر، مراد و پیشوای اوست، یک بت بی‌چون وچرا:

بروم پیش ستالین که بود بانی من بانی من که ازویست جهانبانی من
زور در بازوی من نور به پیشانی من این همه شوکت وعزت شده ارزانی من زان که چون حزب تویک قلعه ی رویین دارم رهبری در سر حزبت چو ستالین دارم [ص۵۷۶]

اما شرم آورترین بخش مدیحه سرایی‌های لاهوتی، ستایش دستگاه‌های جاسوسی شوروی است. در تاریخ دیده نشده است که یک انسان، به ستایش سازمان‌های جاسوسی کشورهای بیگانه بپردازد، اما لاهوتی این کار را کرد:

حقیقتی است مسلم به پیش دشمن ودوست که گر نبد گ. پ. او حال ما
نبود چنین به دستیاری جاسوس‌های سرمایه‌داری زخون کارگران خاک ما
شده رنگین مشقت گ.پ.او دائماً بود سنگین تلاش او نه فقط بهر ما بود
نافع بود به منفعت انقلاب روی زمین [ص۵۸۴]

لاهوتی از مداخلات سازمان جاسوسی شوروی در امور داخلی کشورهای دیگر پشتیبانی می‌کرد:

امید آن که به زودی فتد پوآنکاره به پنجه گ.پ.او فرانسه چون رامزین
دهان کارگر از سعی آن بود شیرین [ص۵۸۴]

لاهوتی دستگاه سرکوب و شکنجه ی استالین را» قهرمان آزادی» و» مبارز بی‌باک صنف کارگران» نامید:

کسی که منکر این قهرمان آزادی است به پیش توده ی زحمتکشان بود
نگین به این مبارز بی‌باک صنف کارگران زصنف کارگران صد هزارها
تحسین [ص۵۸۴]

لاهوتی آرزو می‌کند که شمشیر پلیس مخفی شوروی ـ شمشیری که سرهای میلیون‌ها مردم این کشور را برید ـ برنده تر شود و به کشتار خود با توان بیشتر ادامه دهد:

برنده باد شمشیر او که سرها را جدا کند زصاحبان تاج ونگین
به نام جامعه ما صاحبان خامه سرخ که گشته از گ.پ.او فتح فکرمان
تأمین [ص۵۸۴]

لاهوتی معلوم نیست که به نمایندگی از سوی کدامیک از کارگران جهان، استالین را رهبر رنجبران می‌نامد: «رهبر رنجبران ستالین شد.» [ص ۶۴۰]

چه بخواهیم وچه نخواهیم، لاهوتی را باید شریک جرم جنایات استالین بدانیم. او در سال‌هایی که در برابر چشمش میلیون‌ها انسان را کشتند، به ستایش از کشندگان آنان پرداخت. ستایشگر یک خون آشام شد وبرای آن که از تصفیه‌های دیکتاتور جان به در برد، به لجن پراکنی به سوی بیگناهانی که قربانی ستم دیکتاتور شدند، پرداخت. لاهوتی شعار استالینی» هرکه با نیست، با دشمن ماست» را اینگونه به زبان شعر درآورد:

فردا از کار هرکسی پیداست کز عده دشمن است یا از ماست

هرکسی که به فرقه لنین باصدق تسلیم شود بدان که از ماهاست

[ص ۶۲۰]

اما حساب آنان که» تسلیم» فرقه ی لنین نمی‌شوند، چیست؟جوخه ی اعدام و فرمان آتش. لاهوتی به سرودن اشعاری پرداخت که در چهار چوب آنچه که» ادبیات حزبی» نامیده می‌شد، فرمانش از سوی استالین صادر می‌گردید. او به دستور استالین برای برنامه‌های پنجساله اقتصادی شوروی شعر می گفت. خواهان کشتن دشمنان استالین می‌شد. درشعر زیر لاهوتی خواستار کشتن دشمنان حکومت شوروی است:

خصم شورا به هجوم آمده او را بزنید بشتابید و بیایید و عدو را بزنید[ص ۶۲۰]

بدتر از خصم رفیقان دو رو را بزنید

و این» رفیقان دو رو» که لاهوتی خواهان کشتن آنان است، همان صدها هزار نفر از اعضای راستین حزب کمونیست بودند که پس از مرگ استالین

از انان اعاده ی حیثیت شد. تا کنون در تاریخ ادبیات جهان دیده نشده که یک شاعر ستایشگر دستگاه امنیتی شود:

تا که صنف فعله را بازوی قوت ناک است چون گ.پ.او پاسبانی زیرک و چالاک است و نیز در ستایش یکی از جنایتکارترین رهبران شوروی، مولوتف گفت:

بلی این مرکز دنیای زحمت به ایین لنینی کرد تعیین مقام مولوتف را درحکومت که دارد رهبری مثل ستالین [ص۶۲۲]

نکته‌ی درخور یاد آوری این است که پس از مرگ استالین بسیاری از ستایش شدگان لاهوتی به گناه جنایاتی که انجام داده بودند اعدام شدند و نمی‌دانم که از دیدگاه اخلاقی، لاهوتی را نیز باید شریک جرم در این جنایات دانست یا نه؟ تاریخ در این باره داوری خواهد کرد.

در سال ۱۳۳۲ کتابی با نام خاطرات ابوالقاسم لاهوتی در تهران چاپ شد. این کتاب که زندگی نامه‌ی او بود، پر ازانتقاد از اتحاد شوروی و شخص استالین بوده است. چند روز پس از چاپ این کتاب، لاهوتی در پشت بلندگوی رادیو مسکو، نوشتن آن را تکذیب کرد و غزلی شورانگیز در ستایش استالین را با صدای خودش خواند. این کتاب سرو صداهای بسیار به راه انداخت، اما امروز مشخص شده که این کتاب ساختگی بوده و علی جواهر کلام که از دوستان لاهوتی بود، این کتاب را نوشته است. دانشمند برجسته، دکتر عنایت اله رضا به من گفت که نویسنده‌ی این کتاب ساختگی، علی جواهر کلام بوده است. بنا بر گفته‌ی شفاهی دکتر عنایت اله رضا به من، جواهر کلام در مسافرتی که همراه با چند نویسنده و شاعر ایرانی به

شورروی داشته، پس از سال‌ها دوست دیرینه اش را در مسکو دیده و لاهوتی با او به درددل پرداخته و از اینکه به شورروی پناهنـده شـده، بـسیار پـشیمان بوده است. جواهر کلام درددل‌های شفاهی لاهوتی را به صورت کتابی‌با نام» زندگی نامه من» و با امضای لاهوتی به چاپ رسانیده است.

به هر صورت ایـن کتـاب سـاختگی اسـت، امـا رگـه‌هـایی از حقیقـت وهسته‌هایی از درستی در این کتاب دیده می‌شود.در شـهر دوشـنبه پایتخـت جمهوری تاجیکستان، مجسمه نیم تنه ای از لاهوتی را در خیابان رودکـی و در کنار اپرا ـ تئاتری به نام خودش قرار داده‌اند. در برابر کـانون نویـسندگان تاجیکستان که تاجیکان که ان را» اتفاق نویسندگان» می‌نامند هم مجـسمه ی تمام قد بلندی ازلاهوتی را در کنار ماکسیم گورکی، نویـسنده ی بلنـد آوازه روس گذاشته اند. به گفته‌ی کسانی که لاهوتی را درمسکو دیـده بودنـد واز جمله دکتر عنایت اله رضـا، لاهـوتی در سـال‌هـای واپـسنین زنـدگی دچـار افسردگی شدید شده بود و پیوسته می گفت که تنها آرزویش این اسـت کـه پیش از مردن، یک بار دیگر کرمانشاه را ببیند. متأسفانه ابوالقاسم لاهوتی این آرزو را با خود به گور بردو در تنهایی وغربت، در مسکو جان سپرد.

۴ ـ فرازهایی از سفر به بلغارستان سوسیالیستی

نوشته‌ی کنونی، فرازهایی از مسافرتی است که در تیر ماه سال ۱۳۷۶ به بلغارستان داشتم. از آنجا که این نوشته، در آن روزها مورد بهره‌برداری نادرست دشمنان سوسیالیسم می‌افتاد، از چاپ آن خودداری کردم، اما اینک که اروپای خاوری دچار فروپاشی سیاسی شده و آن الگو از سوسیالیسم، نادرستی‌اش بر همگان آشکار گردیده است، این یادداشت‌ها را چاپ می‌کنم. این یادداشت‌ها سه سال پیش از فروپاشی شوروی نوشته شده، اما نشانه‌های فروپاشی از لابه لای این نوشته پیداست. رشته‌های بد به هم بافته شده‌ی به دست استالین، سرانجام از هم گسست و این گسستگی به بازگشت دوباره‌ی سرمایه‌داری به اروپای خاوری و گسترش ناتو به خاور، اروپا انجامید. چه کسی گناهکار بود؟ امپریالیسم؟ این پاسخ خنده‌آور و کودکانه‌ای است. مگر امپریالیسم جز دشمنی کور با سوسیالیسم، کار دیگری می‌تواند بکند؟ مگر از سرمایه‌داری جهانی، چشم یاری داشتیم؟

ریشه‌های فروپاشی سوسیالیسم را باید در تنش‌های درونی این کشورها جست و جو کرد. خواننده در لابه‌لای این یادداشت‌ها، گوشه‌هایی از تنش‌های اجتماعی در بلغارستان را می‌بیند. من در همین سفر کوتاهی که به بلغارستان داشتم، فاتحه‌ی سوسیالیسم این چنینی را خواندم. از فروپاشی حکومت فاسد تئودور ژیوکف متاسف نیستم، اما از بازگشت سرمایه‌داری به بلغارستان متاسفم. یکی از دوستان به من گفت:«آن سوسیالیسم بی رنگ و بو، هر چه بود از سرمایه‌داری بهتر بود. این مردم لقمه نان بخور و نمیری داشتند و امروز ندارند» درست است؛ همان سوسیالیسم تقلبی و به بی‌راهه کشیده شده، دست کم لقمه نانی به مردم بلغارستان می‌داد؛ بازگشت سرمایه‌داری همان لقمه نان را هم از سفره‌ی این مردم ربود. آنچه دیدم، آزرده کرد و این یادداشت‌ها از سر درد نوشته شده است.

چرا این چنین نشد؟ مسئولیت این رسوایی و بی‌آبرویی شرم‌آور در کشورهای سوسیالیستی با کیست؟ شاید امروز که ۱۴ سال از فروپاشی می‌گذرد. داوری در این باره زود باشد و من نیز از دادن حکم خودداری می‌کنم. اما تنها این را می‌گویم، رسوایی شرم‌آوری که در کشورهای سوسیالیستی پدید آمد، به معنای آبرو بخشیدن به سرمایه‌داری نیست. کارنامه‌ی سرمایه‌داری سیاه‌تر و تباه‌تر از این‌هاست.

ـ ۲

سال‌ها بود که آرزوی مسافرت به یک کشور سوسیالیستی را داشتم. خواست من از دیدن کشورهای سوسیالیستی علت‌های گوناگون داشت. می‌خواستم بدانم سوسیالیسمی که جوانان و روشنفکران کشور ما تا بدین

اندازه شیفته و دلباخته آن هستند و بسیاری انسان‌های درستکار و انقلابی جان و هستی و زندگی خود را پیشکش آرمان‌های سوسیالیستی کرده‌اند، چیست و آیا به راستی ارزش این همه جانفشانی و فداکاری را دارد یا نه؟ و مهمتر از همه می‌خواستم بدانم آیا توصیفات دلنشین و پرکشش که در تبلیغات کمونیستی پیرامون اوضاع اجتماعی کشورهای سوسیالیستی و آنچه« برتری نظام سوسیالیسم» بر سرمایه‌داری نامیده می‌شود تا چه اندازه درست است؟ می‌خواستم جامعه‌ای برتر و والاتر از جامعه سرمایه‌داری را دیده باشم. به خودم می‌گفتم که برای نخستین بار در زندگی ام، معنای دادگری اجتماعی و آزادی راستین و برابری طبقاتی و پخش دادگرانه ی دارایی، یعنی آرزوی دیرینه‌ی بشر را در کشور سوسیالیستی بلغارستان خواهم دید. می‌پنداشتم ارزش‌های والای انسانی را خواهم دید؛ مانند هر انسان دیگری بی‌عدالتی‌ها و پستی‌های موجود در جوامع سرمایه‌داری بیزاری را در من به نظام سرمایه‌داری پدید آورده بود. از همین روی در بلغارستان سوسیالیستی در جست وجوی گمشده‌ی خود، دادگری اجتماعی بودم. در ذهن خود جامعه‌ای آرمانی که در آن از پدیده‌های زشت سرمایه‌داری نشانی نباشد را ساخته بودم. افسوس و صد افسوس که خود نادرست بود آنچه می‌پنداشتم. پنداری پوچ و ساخته و پرداخته تبلیغات. آنچه دیده بودم برایم کابوسی سیاه و دهشت‌بار بود دیدن بر باد رفتن آرزوها، زیر پا له شدن آرمان‌های انسانی، گونه‌ای احساس پوچی و سرخوردگی ژرف در انسان پدید می‌آورد و من این سرخوردگی و پوچی را آشکارا در خودم احساس می‌کنم. امیدهای بشریت برای رهایی، رسیدن به خوشبختی و نابودی پدیده‌های پلید

غیرانسانی نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود؛ اما هنگامی که سوسیالیسم نظامی غیرانسانی‌تر از سرمایه‌داری نمی‌آفریدند، دیگر چه باید کرد؟ به کجا باید پناه برد؟ کدام نظام اجتماعی دیگر را باید پناهگاه امیدهای داد خواهانه دانست؟ آیا باید به ناامیدی و پوچ‌گرایی رسید؟ آیا همه امیدهای داد خواهانه را باید بر باد رفته پنداشت؟ آیا بشریت آرزوی برابری طبقاتی و آزادی راستین وداد گری اجتماعی را باید همچون رویاهای ناشدنی و سراب دروغین به باد فنا بسپارد؟ آیا داد گری اجتماعی و سوسیالیسم سرابی دروغین است که انسان‌ها باید آرزوی آنرا به گور بسپارند و تنها در خواب و خیال آنرا در آغوش گیرند؟ با دیدن بلغارستان، انسان ناخود آگاه دچار پوچی می‌شود. این احساس ناامیدانه در انسان ریشه می‌دواند که آرزوها بر باد رفته، کمونیزم شکست خورده است. شکست تاریخی کمونیزم یک سیر دردناک به بهای پایمال شدن امیدها و آرزوهای بشریت بوده است. امیدهایی که مرد، آرزوهایی که بر باد رفت و حسرت دادگری اجتماعی را بر دل انسان گذاشت. و من در این گزارش سفر از این امیدهای مرده و آرزوهای بر باد رفته فراوان با شما گفت و گو خواهم کرد. نکته بنیادین این است که مارکسیسم تا کنون نتوانسته مسئله داد گری اجتماعی را چاره اندیشی کند. این بنیاد خرده‌گیری‌هایی از مارکسیسم است. اگر قرار باشد در جامعه سوسیالیستی نیز همان پلیدی‌ها و زشتی‌های نظام سرمایه‌داری را به گونه‌ای دیگر ببینیم، اگر بنا باشد که در سوسیالیسم نیز تنگدستی، گرسنگی، بهره‌کشی، تن فروشی، نا برابری‌های طبقاتی و رنج توده‌ها در برابر خوشبختی یک گروهی ناچیز باشد، بنابراین ادعای سوسیالیسم فریب است.

سوسیالیسم هم نتوانسته دردهای بشریت را درمان کند و درمان‌گر دردهای جامعه بشری باشد. ریشه‌های سرانجام دردبار سوسیالیسم را در کجا باید جست؟ سوسیالیسم که مکتب رهایی بشریت از ستمگری بود، به ضد خود، به نظام خشن پلیسی و اسارت و بردگی انسان تبدیل شد. در کشورهایی نظیر کره شمالی، چین، رومانی، آلبانی و بلغارستان نظامی پدید آمده که عجیب نیست اگر آنرا« سوسیالیسم پادشاهی» بنامیم. پادشاهان نوین مانند کیم‌ایل سونگ و مائو و استالین و انور خوجه و ژیوکف، جانشین پادشاهان پیشین این کشورها شده‌اند. این مائیم و تمدن بحران‌زده بشر. سوسیالیسم که نتوانست بحران تمدن بشر را حل کند، آیا بشریت تا پایان محکوم بهره‌کشی خودکامگی است؟ آیا راهی برای رستگاری انسان وجود ندارد؟

ـ ۳

اگر بخواهم از بینوایی ملت بلغار گزارشی بدهم، گزارش دردناکی خواهد بود. از بدبختی انسان‌ها، تنگدستی، گرسنگی، تن فروشی، آنهم در جامعه‌ای که گویا ۴۴ سال است طبقه کارگر حاکمیت سیاسی را به دست گرفته و دیکتاتوری پرولتاریا حقوق تاریخی ربوده شده طبقه کارگر را به او باز گردانیده است. بیچاره روشنفکر ایرانی که یک عمر با این دروغ‌های شاخدار و شگفت‌آور، او را به بازی گرفته‌اند و بدبخت آن کسی که این دروغ‌ها را باور کند و به آن دل ببندد و ندیده و نشناخته دلباخته ی جامعه سوسیالیستی شود. اینجا است که انسان بر روی این گفته بنیادگذار خودکامگی فاشیستی، هیتلر، باید با هوشیاری بیشتری بیندیشد: «به وسیله تبلیغات می‌توان در نظر ملت‌ها بهشت را جهنم و جهنم را بهشت کرد» .از

همان آغاز رفتن به بلغارستان، انگار وارد یک سرزمین مرده، ماتمزده، بی‌روح و گورستانی شده‌ام. روستاهای کنار جاده با خانه‌های گلی، خانه‌های تخته‌ای، کومه‌های کوچک، زندگی ای مانند تنگدسترین روستاهای واپس‌مانده خودمان. لباس‌های مردم کهنه، رنگ و رو رفته، پاره، وصله‌زده. از همه چیز غم می‌بارد. برایم آرزو شد که بر چهره‌ی یک مرد یا زن بلغار لبخندی ببینم، حتی یک نفر را ندیدم که لباسی تمیز بر تن داشته باشد.چهره‌های مردم ماتمزده مانند سوگواران، گرفته سر در گریبان، غمگین، تهی از هر گونه شادی روح زندگی یا امید به آینده انگار ماتمزده‌اند این مردم و چرا این گونه‌اند؟ این مردم یارای سخن گفتن ندارند، فروشندگان مغازه‌ها انگار مانند یک مجسمه بی‌روح و مرده می‌مانند. برخورد آنان با مشتریان بد است. در پاره‌ای موارد برخوردهای بسیار بد فروشندگان مغازه‌ها را با خریداران دیدم.گونه‌ای دلمردگی و افسردگی فراگیر در مردم است. غمی را، غمی سنگین بر دل این مردم می‌بینم. سرچشمه ی این افسردگی مردم بلغارستان از کجا است؟ در چهره‌های مردم، حتی دختران و پسران جوان ماتمزدگی می‌بینم. هنگام بازگشت از کارخانه در درون اتوبوس‌های درون‌شهری، انسان‌های دلمرده و بی‌احساس را به جای انسان زنده می‌بینم. انسان گمان می‌کند که در یک محیط بسته زندگی می‌کند، محیطی که از شادی و سرزندگی در آن خبری نیست. به خیابان که می‌آیید، حس می‌کنید توی یک خیابان برهوت، تک و تنها گیر افتاده‌اید. محیطی راکد، بی روح، که یکنواختی و پوچی از آن می‌تراوید. پیرزنان و پیرمردانی را دیدم که در داخل سطل‌های خاکروبه کنار خیابان در لابه‌لای زباله‌ها، در جست جوی غذا

بودند. در آغاز باورم نمی‌شد، اما راست بود و مردان و زنان پیر و سالخورده‌ای را دیدم که از درون سطل‌های خاکروبه، ته‌مانده خوراک گردشگران بیگانه را درون کیسه‌هایی که با خود داشتند می‌ریختند. سوسیالیسم که بنا بود گرسنگی زحمتکشان را از میان بردارد، زمینه ی را آفریده که مردم خوراک خود را در میان خاکروبه‌ها و پس‌مانده‌ی خوراک گردشگران بیگانه پیدا کنند. آن پیرزن سالخورده که ناگزیر به زیر و رو کردن سطل خاکروبه و سطل‌های خاکروبه برای سیر کردن شکم خود است، از سوسیالیسم چه بهره‌ای برده است؟ سوسیالیسم برای این پیرزن بدبخت کدام خوشبختی را به همراه داشته است؟ برای چه باید خود را وامدار سوسیالیسم بداند؟ گروه ای پیرزن و پیرمرد با ریختی ژنده و درمانده، دست گدایی به سوی من دراز کردند، گدایی می‌کردند. یعنی همان پدیده‌ای که باید در کشورهای سرمایه‌داری دیده شود. مردم پس از گذشت ۴۴ سال از سوسیالیسم، کنار خیابان گدایی می‌کنند گدایی مردم در حاکمیت دیکتاتوری پرولتاریا !!! برای این که گرسنگی بهتر آشکار شود، نگاهی به قیمت‌ها و درآمد کارگران باید کرد حقوق ماهیانه‌ی کارگران ۱۵۰ لوا است. یعنی یک کارگر بلغاری دستمزد روزانه‌ای برابر ۵ لوا دارد من یک بستنی خوردم، به بهای ۷ لوا، یعنی دستمزد روزانه یک کارگر بلغاری، حتی از بهای یک بستنی هم کمتر است. دیگر قیمت‌ها از این هم بدتر بود. اگر بهای بستنی ۲ لوا از حقوق روزانه یک کارگر بیشتر است؛ درباره کالاهای مصرفی مانند پوشاک، خودرو، کالاهای خانگی از این هم بدتر است. بهای یک پالتو صد لوا بود. یک صبحانه ساده ۳ لوا می‌شد. ظروف چینی ۵۰ لوا تا ۱۵۰ لوا و

حتی بیشتر، یک ساندویچ ۵ لوا داشت. ریشه‌های نابه‌سامانی زندگی مردم بلغارستان را از همین سنجش میان درآمد کم و بهای گران کالاها می‌توان دریافت زندگی روستاهای کنار جاده‌ها اسفناکتر از همه بود مردم در کلبه‌های گلی زندگی می‌کردند، یک کلبه‌ی کوچک تنگ و تاریک با سقف‌های کوتاه، همه دارایی و سرمایه زندگی یک کارگر بود. از چند تا از این کلبه‌های کوچک دیدن کردم. نشانی از زندگی در این کلبه‌ها دیده نمی‌شود، یک زیلوی پاره و کهنه، یک تخت چوبی شکسته و مقداری لحاف و تشک چرک و کهنه، این دارائی و سرمایه زندگی یک کارگر بلغار ی است. فضای مسکونی بسیار کوچک است. آنچه در این کشور خانه نامیده می‌شود، در حقیقت یک اتاق کوچک است بدون هیچ زیبایی، . تنگدستی پی‌آمدهای اخلاقی و اجتماعی کشنده‌ای بار آورده است. پی‌آمدآن در بلغارستان

تن‌فروشی همه‌گیر و گسترده است که بدان خواهیم پرداخت. پی‌آمدهای دیگر آن، بزهکاری، جنایت، دزدی و تقلب است. یک شبکه گسترده‌ی زیر زمینی و غیرقانونی قاچاق ارزهای خارجی در بلغارستان است. مبادله ی غیر قانونی لوای بلغارستان در برابر ارزهای خارجی یک پدیده همه‌گیر است. نرخ قانونی لوا برابر یا یک دلار آمریکا است، اما قاچاقچیان و دلالان ارز یک دلار آمریکا را با ۵ لوای بلغارستان مبادله می‌کردند و بازار سیاه ارز و جعل اسکناس نشانه ی چیست؟ آشکار است که باید در بلغارستان شبکه‌های نیرومند و گسترده ی قاچاق ارز باشد. افزون بر آن اسکناس‌های ساختگی در همه جا یافت می‌شود. بلغاری‌ها در این زمینه هنرمندی از خود

نشان داده‌اند. اسکناس‌های یک دلاری یا یک لوایی را با افزودن ماهرانه‌ی دو صفر به عدد ۱ مانند اسکناس ۱۰۰ دلاری یا ۱۰۰ لوایی درمی‌آوردند و کلاهی بزرگ بر سر گردشگران می‌گذاشتند. و ما چه ساده بودیم که می‌پنداشتیم تباهی اخلاقی و پستی‌های ذات بشر زاییده ی مالکیت و سرمایه‌داری است و با از میان رفتن ریشه‌ی تباهی اخلاقی، پیامد آن، نیز از میان می‌رود. مالکیت خصوصی و نظام سرمایه‌داری از بین رفته‌اند، اما تباهی اخلاق ودزدی همچنان هستند. مارکس و انگلس چه ساده‌دلانه پیدایش سرچشمه‌های تباهی و پستی‌های اخلاقی در ذات بشر را حل کرده بودند. پستی‌ها ی اخلاقی پدیده ویژه‌ی جوامع سرمایه‌داری نیست و در جامعه سوسیالیستی نیز کارهای غیرقانونی وجود دارد. مارکس و انگلس درباره آفرینش انسان سوسیالیستی و اخلاق سوسیالیستی و انسان تراز نوین، اشتباهات هولناکی کردند. کمبود کالاها هجوم مردم به گردشگران را برای خریدن کالا را پدیدآورده است. موارد گسترده ی خودفروشی زنان و دختران جوان در برابر کالاهای خارجی در بلغارستان را دیده‌ام. کمبود کالاها وگرانی و پایین بودن دستمزدها و پایین بودن کیفیت کالاها، رویکرد مردم را به خرید کالا از بیگانگان برانگیخته است. از فروشندگان کالاها به بلغارها توریست‌های ایرانی هستند، چون نرخ ارز در بازار آزاد ایران بالا است، مسافرت به خارج برای ایرانیان هزینه ی سنگینی برمی‌دارد. بیشتر گردشگران ایرانی از راه خرید و فروش کالاهای خارجی بخشی از هزینه ی سفر را فراهم می‌کنند. بیشتر کالاهایی که مردم بلغارستان می‌خرند، شلوارهای جین آمریکایی، کاپشن، جوراب، ساعت و لوازم آرایش است. این پدیده نشانه ی آن است

که سوسیالیسم روحیه ی مصرف‌گرایی و دلبستگی به کالاهای لوکس غربی ـ که در فرهنگ کمونیزس همچون بازتاب روحیه و فرهنگ بورژوایی محکوم می‌شود را نتوانسته در فرهنگ مردم از میان ببرد. در حالی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته با دشواری انفجار تولید کالاهای مصرفی روبه‌رو شده‌اند و مهمترین هدف آنها جست‌وجوی بازاری برای فروش انبوه کالاهای مصرفی است، در کشورهای اروپای خاوری مردم آرزوی کالاهای مصرفی را دارند. آیا شیوه ی زندگی رهبران بلغارستان نیز مانند توده‌های کارگران و دهقانان است؟ آیا رهبران کشور نیز در همان آلونک‌ها و کومه‌های گلی کنار جاده‌ها زندگی می‌کنند؟ ادعای فرمانروایی طبقه کارگر را تا چه اندازه می‌توان پذیرفت؟ من توان دیدن زندگی تئودور ژیوکف ـ رهبر کارگران بلغارستان !! ـ را ندارم، اما د ر این باره مدرکی در دست است که دیده‌هایی از مقامات جمهوری اسلامی ایران است. در سال ۱۳۵۹، گروهی از مقامات جمهوری اسلامی برای صدور انقلاب به کشور بلغارستان سفری کردند. و در جایگاه زندگی تئودور ژیوکف، با رییس جمهور بلغارستان دیدار کردند و این امکان را به دست آوردند تا از نزدیک با شیوه زندگی رهبران بلغارستان آشنا شوند. یکی از افراد گروه، یادداشت‌هایی از این دیدار را چاپ کرده که شگفت‌انگیز است. نویسنده که از مشاهده ی نا برابری‌های طبقاتی هولناک در بلغارستان به شگفتی آمده، جای زندگی رهبر بلغارستان را با» کاخهای بهشتی» می‌سنجد آقای محمد باقر داودی در بهمن سال ۱۳۵۹ همراه یک گروه ۵ نفری با تئودور ژیوکف دیدار کرد. آقای داودی از کاخ تئودور ژیوکف این‌گونه یاد می‌کند:

» اتومبیل در مقابل ساختمان بزرگی توقف کرد. در باز شد. داخل ساختمان شدیم. خدایا چه می‌بینم. اینجا یک کشور سرمایه‌داری است یا یک کشور سوسیالیستی؟ شاید اشتباه می‌کنم. اینجا سرزمین کاخ‌ها و کوخ‌ها است. اصولا هرجا کاخ هست کوخ هم هست. کاخ بی کوخ و کوخ بی کاخ نمی‌شود و نمی‌توان یافت. کاخ‌های مجلل و باشکوه برای سران و حکومتگران و کوخ‌ها هم برای کوخ‌نشینان (پرولتاریا وخلق‌ها) در زمینی که دیگران حق ندارند بجز یک خانه کوچک دو یا سه اطاقه داشته باشند، چطور می‌شود این همه کاخ‌های مجلل برای پارلمان و مرکز حزب و وزارت خارجه وبالاخره برای مقر ریاست جمهوری داشت؟ کاخی از کاخ‌های بهشت با همه آن ویژگی‌هایش حتی حوریه‌هایش، گویا اینجا محل نگهداری و پرورش دخترکان حوری صفت است. از کارکنان جزء گرفته تا کارمندان عمده و منشیان همه زن آن هم با وضع خیلی قبیح... که قلم زدن در این زمینه نه کار من است و نه از عهده‌اش برمی‌آیم.» (محمد باقر داودی /یادداشت‌های سفر به اروپای شرقی/۲۴)

این گواهی یکی از مقامات رسمی جمهوری اسلامی ایران است.

۴ ـ

آیا تن فروشی دریک جامعه ی سوسیالیستی به مانند نفی اخلاقیات و فرهنگ سوسیالیستی نیست؟ تروتسکی در واکاوی طبقاتی، این پدیده ه را با پیروزی سوسیالیسم ناهمخوان می‌بیند و در«حضور فحشا» سخن گفتن از پیروزی سوسیالیزم را» گناهی نابخشودنی» می‌داند.

تروتسکی/ انقلابی که به آن خیانت شد/ ترجمه حسن صبا/ ۱۷۷))

یکی از نویسندگان حزب توده ازتن فروشی به نام» پست‌ترین نوع بهره‌کشی و غیرطبیعی‌ترین شیوه ستم و خوار شدن و تبعیض» یاد می‌کند. نیک آیین/ ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی/ جلد دوم/ تهران/ ۱۳۵۸/ ۲۹۶

سخن گفتن درباره ی تن فروشی در بلغارستان را با این هدف آغاز می‌کنم که آیا سوسیالیسم، پس از گذشت چندین دهه و فرصت تاریخی که برای پرورش اخلاقی انسان‌ها و آفرینش انسان نوینی که ازتباهی اخلاق و آلودگی‌های جوامع بورژوایی به دور باشد، توانا به پرورش انسان نوینی شده است؟ هدف از بازگویی جستارتن فروشی در بلغارستان این است که ببینیم آیا سوسیالیسم در پیکار با فرهنگ بورژوایی غرب و تباهی اخلاقی آن کامیاب بوده است؟ کشورهای سوسیالیستی را با سنجه‌های انسانی و ارزش‌های اخلاقی والا و الگویی نوین از شیوه‌ی زندگی برتر و بالاتر از روابط اجتماعی موجود درکشورهای سرمایه‌داری می‌پنداشتیم. آیا این نظامی است که رسالت تاریخی رهایی انسان‌ها و رنجبران جهان بر دوش او است؟ آیا بهشت موعود طبقه ی کارگر این است که طبقه ی کارگر زنان، خواهران و مادران خود را برای خودفروشی در آغوش گردشگران آمریکایی و اروپایی بیندازند؟ گمان نمی‌کردم که در میهن سوسیالیستی، با گرفتن یک تی‌شرت یا یک بلوز، دخترهای ۱۸ ـ ۱۷ ساله خود را پیشکش توریست‌های بیگانه می‌کنند. با دیدن انبوه دخترهایی که در برابر پولی ناچیز به تن فروشی تن در می‌دادند، بی‌درنگ این پرسش به یادم آمد که آیا در کشورهای مدعی برابری طبقاتی دختر پرزیدنت تئودور ژیوکف هم برای یک جفت جوراب

یا یک تی‌شرت و ادوکلن خودفروشی می‌کند؟ آیا زنان مقامات عالی‌رتبه ی حزب کمونیست نیز در برابر ۱۰ لوا توریست‌ها را به خانه‌های خود می‌بردند؟ مواردی از وجود تن فروشی در بلغارستان راباز گو کرده و سپس آنرا از دیدگاه اجتماعی بررسی می‌کنیم. سه مورد دردآور را دیدم. مورد اول شوهری بود که زن و دختر جوانش را برای خودفروشی به نزدیک هتل گردشگران آورده بود و بر سر« پول» مشغول چانه زدن بود. مورد دوم برادری بود که خواهر خودش را برای خودفروشی آورده بود. مورد سوم پدری بود که دختر جوانش را برای خودفروشی آورده بود. در خیابان، صف درازی از دخترها را می‌بینید که در نزدیکی هتل‌ها گرد آمده‌اند. از شوهری که همسر خود را به خودفروشی کشانیده بود، چون دلیل را پرسیدم، گفت: «من کارگر یک کارخانه هستم، روزی ۵ لوا دولت به من حقوق می‌دهد. ما بااین حقوق ناچیز نمی‌توانیم زندگی کنیم.» و راست هم می‌گفت زیرا خود من یک صبحانه که می‌خوردم ۳ لوا از من می‌گرفتند. از خودم پرسیدم، هنگامی که بهای یک صبحانه ۳ لوا می‌شود، با دو لوای دیگر هزینه‌های زندگی در یک روز را چگونه می‌توان فراهم کرد؟ پارک‌های بزرگ شهر جای روسپیان است.. این زنان از پلیس بسیار می ترسیدند، آنچنانکه می گویند پلیس این زنان را بازداشت می‌کند، چرا؟ شاید برای آنکه دیدن زنان خودفروش، آبروی سوسیالیسم را می‌برد. نباید از یاد برد که مارکسیست‌ها در خرده‌گیری‌هایی که از جامعه سرمایه‌داری داشتند، فحشا را به مانند گونه‌ای از به بردگی کشانیدن زن از سوی طبقات بهره‌کشی می‌نامیدند.بدین سان اگر به تن فروشی کشانیدن زنان د رجامعه سرمایه‌داری نشانه ی بودن

روابط بهره‌کشانه در آن جامعه و ریختی از بهره‌کشی زنان می‌باشد، آیا این اندیشه توانایی گسترش به پدیده همانند خود در بلغارستان را ندارد. این یک برخورد طبقاتی و مارکسیستی با پدیده ی تن فروشی است. یک پاکت سیگار می‌تواند دختری ۱۵ ساله بلغاری را به خودفروشی بکشاند. این پدیده‌های دردآور در جامعه‌ای که مدعی پیکار با بهره‌کشی انسان‌ها می‌باشد، چگونه پذیرفتنی است؟تن فروشی نشانه‌ای از طبقاتی بودن جامعه است که با انگاره‌ی برابری طبقاتی سوسیالیستی ناسازگار است. مارکسیسم، ریشه‌ی تن فروشی را در گرسنگی و بهره‌کشی می‌داند. شنیده‌ام که بلغارستان به کشورهای عربی روسپی می فرستد. من نمی‌دانم خودفروشی دخترکان ۱۴ـ۱۳ ساله در برابر یک ماتیک یا کمربند، کدام زمینه ی طبقاتی یا سیاسی دارد؟تن فروشی در بلغارستان دلیلی است بر اینکه داد گری اجتماعی در بلغارستان نیست و روابط حاکم بر جامعه همانند بهره‌کشی در سرمایه‌داری است. اگر تن فروشی بردگی زن است، تن فروشی در سوسیالیسم، چه تفاوتی با تن فروشی سرمایه‌داری دارد؟ چرا روشنفکران ما تن فروشی در کشورهای بورژوایی را خرده می گیرند، اما در برابر همانند آن در اردوگاه سوسیالیسم خاموش می‌مانند؟ مجله ی فرانسوی نوول ابسرواتور شماره ۱۷ فوریه ۱۹۸۴نوشته ای از یک روزنامه‌نگار فرانسوی بنام کارول چاپ کرد. درباره ی تن فروشی در شوروی چنین آمده است: «نامه‌ها و گزارش‌هایی که به روزنامه‌های شوروی می‌رسند و درج می‌گردند جسته و گریخته به مطالبی اشاره دارند که در گذشته ذاتا و عمقا ضد شوروی شناخته می‌شد و آن موضوع دخترهایی است که در ازای بدست آوردن» بلوجین» به»

خودفروشی» دست می‌زنند.» (اسلامی ندوشن/ در کشور شوراها/)۱۳روزنامه روسی کومسومولسکایاپراودا در یک رشته مقاله به پدیده ی تن فروشی در شوروی اعتراف کرده و درباره پی‌آمدهای آن به مقامات دولت هشدار داده است. دو گزارشگر این روزنامه بنام‌های سردیوکووو ـ کونووالوو به خودفروشی دختران در شهر روستف پرداخته‌اند که در برابر گرفتن پوشاک به دانشجویان بیگانه خودفروشی می‌کنند. در بخشی دیگر، گزارشگران این روزنامه گواهی یکی از قهرمانان جنگ را منتشر کردند که اکنون نگهبان یکی از پنج خوابگاه دانشجویان رستف است این نگهبان گواهی داده است که در طبقه‌ای که دانشجویان خارجی هستند، دختران روس را دیده است در حالی که لباس روسی به تن دارند، وارد خوابگاه پسران می‌شوند و پس از ساعاتی با جین‌هایی بیرون می‌آیند. حتی به گوش خود شنیده بوده که یکی از این پسرهای خارجی با شادی فریاد زده بود.» هرگز فکر نمی‌کردم که عشق‌ورزی در شوروی تا این پایه ارزان تمام شود.» یکی از مقامات رژیم پیشین ایران در سفر رسمی که به شوروی داشت، در سفرنامه ی خود، درباره‌ی تن فروشی در شهر مسکو، می‌گوید: «زنی میانسال به همراه دوست جوان خود مردی را به مکالمه کشانده بودند. درست در پای یک راهرو زیرزمین زن شروع کرد به تکلم. دو سه کلمه فرانسوی و انگلیسی را دریافتم. و دعوت کرد به سخن. گیج ماندم. و رفیقم سر رسید ومترجم پادرمیانی کرد. سوار شدیم. معلوم شد روسپی بزرگواری است که به استقبال میهمانان می‌رود. مترجم کمی شرمنده شد و او را زن لات خواند. تازه به اهمیت مسئله پی بردم و یادم آمد از صوفیه و ورشو که که نظایر آنرا در

آنجا دیده بودم. از خودم پرسیدم چرا در جامعه ادعایی بی‌طبقه، روسپی محلی از اعراب دارد؟ چرا آنها را به استقبال چون ما میهمانان فرصت می‌دهند؟ چرا مشت نمونه خروار نباشد؟ (کاظم ودیعی/ از اوج سه سفر/ ۳۰۸)توجه داشته باشید که نویسنده در صوفیه و ورشو نیز» نظایر» روسپیگری را دیده بود.

هر زمان که به یاد منظره چندش‌آوری که شوهری دختر و زن خود را برای خودفروشی آورده بود می‌افتم، از خودم می‌پرسم پس راه رهایی انسان‌ها چیست؟ آیا اخلاق پاک ومعنویت و پالودگی اخلاقی سرابی دست نیافتی است؟ اگر تباهی اخلاق به مانند روبنای اجتماع، زاییده ی زیربنای اقتصاد سرمایه‌داری است، چرا با از میان رفتن زیربنای اقتصاد سرمایه‌داری - روبنای اخلاقی منحط در کشورهای سوسیالیستی همچنان مانده است؟ راستی کی انسان پاک آفریده می‌شود؟

مردم بلغارستان نه تنها در برابر رهبران حزبی، که در برابر خود حزب و ایدئولوژی آن قرار دارندنا همخانی این ملت با رژیم کمونیستی پدیده‌ای ناپیدا نیست. از هر شهروند بلغاری بپرسید که آیا شما کمونیست هستید؟ می‌گوید» نه» پاسخ‌هایی که مردم می‌دادند، همگی نشان ناخرسندی بود. یک جوان بلغاری به من گفت» اینجا کشور کمونیستی نیست که من کمونیست باشم.» یک کارگر در پاسخ به این پرسش گفت» اینجا هیچکس کمونیست نیست» . از گروه‌های گوناگون مردم، زن و مرد، پیر و جوان، دانش آموخته، راننده تاکسی، پیشخدمت هتل، مهندس، از هر کس که پرسیدم آیا شما کمونیست هستید یا به ایدئولوژی کمونیستی باور دارید، پاسخی که به من

می‌دادند نه بود. گروهی از این سئوال خنده‌شان می‌گرفت و با خنده می‌گفتند» ما کمونیست نیستیم» از صدها نفر این سئوال را پرسیدم. آنچه برایم شگفت‌آور است؛ در این کشوری که ۴۰ سال از فرمانروایی حزب کمونیست می‌گذرد، حتی یکنفر هم پیدا نشد که بگوید کمونیست هستم. از یک مهندس کامپیوتر پرسیدم آیا کمونیست است؟ جواب داد خیر. گفتم چرا؟ مگر اینجا کشور کمونیستی نیست، پس چرا شما کمونیست نیستید؟ مهندس بلغاری از حرف من خنده‌اش گرفت. گفت که» اینجا بدتر از هر کشور سرمایه‌داری است.» یکی از دانشجویان به من گفت» اینجا از کسی نپرسید که آیا کمونیست هستی یا نه. زیرا مردم ما آنقدر از کمونیسم بدشان می‌آید که از هرکس این را بپرسید، شما را مسخره خواهند کرد.» این مردم کمترین ایمانی به به ایدئولوژی کمونیسم نداشتند. در همان بلغارستان گروهی گردشگر لهستان، رومانی، یوگسلاوی، مجارستان و آلمان شرقی نیز بودند. افرادی که از دیگر کشورهای اروپای شرقی هم آمده بودند مانند مردم بلغارستان از دولت‌هایشان ناخرسند بودند. در استانبول با یک جوان لهستانی گفتگویی داشتم. شیفته لخ والسا رهبر جنبش همبستگی کارگران لهستان بود. او می‌گفت در لهستان مردم کمونیست نیستند، بلکه تنها دولت لهستان کمونیستی است. جوان مو بور لهستانی سخت ضد کمونیست بود. جوان لهستانی هم سن و سال خودم بود و به همین جهت زبان همدیگر را خیلی زود درک کردیم. خونگرم و صمیمی بود. برخلاف گردشگران گنده دماغ و خودخواه آمریکایی و اروپای غربی، خوش برخورد بود. احساس می‌کردم که برای این مردم کمونیسم چیزی مانند به یک شوخی سیاسی بود. ریشه‌ی

ناخرسندی مردم اروپای شرقی از کمونیسم را باید در تاریخ جست و جو کرد. مردم اروپای خاوری رژیم‌های کمونیست راخود برنگزیدند، گزینش آزاد در کار نبود. حکومت‌های کمونیستی اروپایخاوری، رژیم‌هایی هستند که از سوی ارتش شوروی به زور سرنیزه‌های استالین بر این ملت‌ها چیره شد. هر منطقه‌ای که به اشغال ارتش شوروی درمی‌آمد، سر پرستی آن منطقه را استالین به کمونیست‌های محلی فرمانبردار خود واگذار می‌کرد. ریشه‌ی تنش مردمی در اروپای خاوری این است که این ملت‌ها از حق تعیین سرنوشت درگزینش حکومت دلخواه بی بهره شدند. آیا گمان نمی‌کنید که همین ناخرسندی از کمونیسم گونه‌ای واکنش این ملت‌ها از پایمال شدن حقی است که استالین آنان را از آن بی‌بهره کرد؟ هنگامی که کشورهای کمونیستی پس از گذشت ده‌ها سال نتوانستند اعتماد مردم را به دست آوردند و اندیشه‌ی توده‌ها را بر پایه ی ایدئولوژی خودشان شکل دهند، کمونیست‌های ایران چگونه امید خواهند داشت که مردم ایران به درستی مارکسیسم باور پیدا کنند؟ یک‌مرد یوگسلاو گفت» در تمام یوگسلاوی اگر بگردید یک نفر کمونیست هم نمی‌توانید پیدا کنید» یک زن و شوهر چکسلواکی به من گفتند» رژیم کمونیست را روس‌ها به زور بر ما تحمیل کردند.» یک گردشگر مجارستانی گفت» ما این رژیم را نمی‌خواستیم و در سال ۱۹۵۶ برای نابودی آن انقلاب کردیم. اما روس‌ها انقلاب ما را سرکوب کردند و مردم ما را زیر زنجیر تانک‌ها له کردند.» یک زن آلمان خاوری گفت» اگر ما با خواست خودمان حکومت کمونیست‌ها رابرگزیده ایم، پس این دیواری که روس‌ها میان دو برلن کشیده‌اند و ما را در پشت دیوار

زندانی کرده‌اند برای چیست؟» هرگاه کنترل شوروی بر این کشورها از میان برود، آیا اروپای خاوری همچنان سرخ خواهد ماند؟ در اروپای خاوری دیگر کسی نوشته‌های لنین و استالین را نمی‌خواند. مانیفست حزب کمونیست و آنتی‌دورینگ و کاپیتال در کنج قفسه‌های کتابخانه‌ها خاک می‌خورد. میخائیل گورباچوف، رهبر کنونی شوروی در کتاب پرسترویکا به گوشه‌ای از بی رنگ شدن ایدئولوژی در زندگی مردم شوروی اشاره کرده است. گورباچوف می‌نویسد:

» آهسته آهسته ارزش‌های ایدئولوژی و اخلاقی ملت ما خدشه‌دار شد... سقوط اخلاق عمومی نمایان گشت... مصرف مواد مخدر و اعمال جنایتکارانه افزایش یافت.» (گورباچف/ پروسترویکا/ ص۲۴)

گورباچوف در بخشی دیگر از کتاب خود بر ارزش‌های از دست رفته سوسیالیستی و هجوم فرهنگ بورژوازی می‌تازد و آنرا محکوم می‌کند:

«حیطه سلطه اخلاق دارای اهمیت بسیار است. اگر توفیق نیابیم که در همبستگی‌های کارگری و در اجتماع به طور کلی ارزش‌های سوسیالیستی را احیا کنیم و جوی سوسیالیستی ایجاد کنیم نخواهیم توانست دگرگونی را عملی سازیم.» ص۱۳۸

با آنکه بیش از ۴۰ سال از فرمانروایی حزب کمونیست در بلغارستان می‌گذرد و مردم بر پایه ارزش‌های ایدئولوژیکی کمونیسم پرورش یافته‌اند، با این همه نظام سوسیالیستی در پرورش نسلی وفادار به مارکسیزم با شکست روبرو شده و نتوانسته در چشم‌انداز یک دوره ۴۰ ساله، یک نسل کمونیست پرورش دهد. هدف نهایی و تاریخی کمونیسم آفرینش» انسان نوین سوسیالیستی» است. این همان چیزی است که مارکس و انگلس از آن

با مفهوم» انسان نو» یاد می‌کردند. انسان نوینی که اندیشه، شیوه زندگی، گرایشات سیاسی و اجتماعی، ارزش‌های فرهنگی و اخلاقی والاتر سرمایه‌داری داشته باشد. دیدیم که آقای گورباچوف در کتاب پرسترویکا در زمینه ی پایمال شدن ارزش‌های ایدئولوژی در شوروی، نگران است. نظام آموزشی رسانه‌های گروهی در بلغارستان مانند دیگر کشورهای سوسیالیستی دست دولت است. تمرکز این کانون‌های آموزشی در دست حزب کمونیست به منظور شست‌وشوی مغزی و آموزش ایدئولوژی مردم است. نسلی که امروز در بلغارستان پرورش یافته‌اند، در شیرخوارگاه‌ها، کودکستان‌ها و دبستان دست کارشناسان حزبی پرورده می‌شوند، اما نسلی وفادار و باورمند به سوسیالیسم را نتوانسته‌اند پرورش دهند. پرورش سیاسی توده‌ها بر پایه ایدئولوژی کار مایه ی بنیادین احزاب کمونیست در قلمرو و فرهنگی است. حکومت‌های غیر ایدئولوژیک از آنجاکه ره‌آورد پیروزی یک انقلاب اجتماعی نیستند، با حکومت‌های ایدئولوژیک که ره‌آورد انقلابات سیاسی هستند، تفاوت دارند. بی‌باوری مردم به این ایدئولوژی‌ها به معنای شکست انقلاب است. هنگامی که توده‌ها ایدئولوژی حکومت انقلابی را رد می‌کنند، انقلاب را رد کرده‌اند. انقلاب از راه راستین خود کژ شده که توده‌ها را سرخورده و ناامید و سرگردان کرده است. در کشورهای سوسیالیستی موزیک جاز و شلوارها بلوجین را به مانند فرهنگ بورژوایی محکوم می‌کنند. اما جوانان این کشورها به موزیک جاز و پوشیدن شلوارهای بلوجین از خود دلبستگی نشان می‌دهند. آیا این پدیده در شیوه زندگی و فرهنگ و رفتار اجتماعی معنایی جز دهن‌کجی مردم و نسل جوان به آنچه از نظر حکومت انقلابی، با فرهنگ و ایدئولوژی ناهمخوان می‌باشد، نیست؟

جوانان کاست‌های موزیک خوانندگان آمریکایی را به بهای گزاف ازگردشگران می‌خرند.» مایکل جکسون» و» مدونا» خواننده زن آمریکایی بت‌های جوانان بلغارستان هستند. یکی از کارهای گردشگران ایرانی، خرید نوارهای خوانندگان اروپای در ترکیه و فروش آن در بلغارستان است. دولت موزیک جاز را دوست ندارد، اما نوارهای جاز با بهای گزاف دست به دست می‌گردد. وضع شلوارهای بلوجین نیز از همین گونه است. مردم بلغارستان برای خریدن شلورهای لی سرودست می‌شکستند. آیا این شیوه‌ای از پیکار با فرهنگی که حکومت تبلیغ می‌کند، نیست؟ رژیم بلغارستان ارزش‌های سوسیالیستی را نتوانسته جایگزین فرهنگ بورژوازی غرب کند. همان ارزش‌های سوسیالیستی که گورباچوف خواستار» احیا» و» بازگشت» آن به کشورهای سوسیالیستی است.

۵ـ

روشنفکرانی که اندیشه‌های ساخته و پرداخته ی غل و زنجیرهای ایدئولوژیک را جایگزین عینیت‌های اجتماعی می‌سازند، روان انسان را به بردگی می‌کشانند، جوانان ایران باید بدانند که بردگی ایدئولوژیکی، بدترین شکل بردگی است. زنجیرهای بردگی ایدئولوژیکی، چشم انسان را کور می‌کند و او را از دیدن راستی‌ها، باز می‌دارد و پندارهای ذهنی را به جای راستی‌ها می‌نشاند. انسان‌هایی که اسیر بردگی اندیشه هستند، تنها مردم را فریب نمی‌دهند، خودشان را هم فریب می‌دهند. برآیند همه اینها، پرورش انسانی است که هم به خودش دروغ می‌گوید و هم به ملت خود خیانت می‌کند. لنین می‌گوید: «حقیقت نباید در بند این پرسش باشد که گفتن این

حقیقت به نفع کیست.» (روی مدودف/ در اردوگاه تاریخ/ ترجمه منوچهر هزارخانی)

من برای خرسندی سرمایه‌داری این خاطرات را ننوشته‌ام. چشمداشت من از سوسیالیسم بیش از این‌ها بود. نمی‌خواستم که تباهی‌ها، زشتی‌ها وبدی‌های جامعه سرمایه‌داری را در سوسیالیسم ببینم. در جست وجوی جامعه‌ای آرمانی با انسان‌هایی پالوده از پستی‌های سرمایه‌داری بودم. اگر در سوسیالیسم هم مانند سرمایه‌داری ـ پول، پایه ی همه ارزش‌های انسانی قرار گیرد، اگر در سوسیالییم نیز ارزش انسان‌ها را با دلارهای آمریکایی اندازه بگیرند، اگر در سوسیالیسم نیز آنکه دلار دارد مورد ستایش باشد. و آنکه دلار ندارد، خوار و پست و بی‌ارزش باشد، چه جای سخن گفتن از سوسیالیسم و ارزش‌های انسانی حکومت طبقه کارگر می‌ماند؟ هرگز برای آن از بلغارستان خرده‌گیری نکرده‌ام تا لبخند خرسندی بر لبان شیفتگان سرمایه‌داری باز شود. کمونیسم برای برآوردن آرمان‌هایی پدید آمد که پس از سپری شدن ۷ دهه، به آن نرسید.

در کشور ما جوانان بسیاری در راه کمونیسم جان خود را فدا کردند، افسوس که آن همه جانبازی‌ها و فداکاری ما هیچ بازدهی برای مردم ایران به بار نیاورد. این جوانان دستی از دور بر آتش داشته‌اند، بی آنکه بدانند پیچیدگی‌های یک جامعه انسانی، آنچنان دشوار است که جز از راه زیستن در کنار توده‌ها و پای درد دل انسان‌ها نشستن و با مردم گفت وگو کردن به دست نمی‌آید. کدامیک از کتاب‌های کیلویی مارکس و انگلس و لنین و استالین و احسان طبری و کیانوری جوانشیر و پونوماریف و سوسلف و

اولیانفسکی و زاگلادین و شولوخف و خاچاتوریان به من می‌گفتند که در بلغارستان مردم برای جست وجوی خوراک، سطل‌های خاکروبه را زیر و رو می‌کنند؟ یا از گردشگران بیگانه گدایی می‌کنند؟ آیا با گوش کردن به بخش فارسی رادیو مسکو می‌توانستم این حقایق را دریابم؟ در سال ۱۳۶۱ کتابی تبلیغاتی تحت عنوان» گئورگی دیمیتروف» از سوی دولت بلغارستان ظاهراً به مناسبت یکصدمین سالگرد گئورگی دیمیتروف ـ بنیانگذار حکومت دست نشانده استالین در کشور بلغارستان به چاپ رسید. این کتاب، وارونه‌گویی واقعیت‌ها پیرامون اوضاع اجتماعی این کشور است. نویسندگان این کتاب فقر و تیره‌بختی و بیچارگی مردم بلغارستان را نادیده گرفته و گفته‌اند مردم بلغارستان» از نظر درآمد سرانه یکی از مرفه‌ترین کشورهای جهان» هستند. در حالیکه مردم بلغارستان ـ به شهادت آنچه در این گزارش نوشته‌ام یکی از فقیرترین ملت‌های جهان هستند. در دنباله چنین آمده است:

«بر مبنای تغییرات اساسی در زیربنای اقتصادی و اجتماعی جامعه سوسیالیسی کشور با سیاست صحیح حزب کمونیست بلغارستان رفاه مادی مردم این کشور توسعه بنیانی پیدا کرد.» (گئورکی دیمیتروف/ ترجمه م سعیدی/ ۲۳۳)این نیز دروغ آشکار دیگری است. به اصطلاح» رفاه مادی مردم» زندگی پر زرق و برق زمامداران است. در سر آغاز کتاب درباره دستاوردهای حکومت کمونیست نوشته‌اند:

«زحمتکشان بلغارستان تحت رهبری این حزب توانستند سیاست‌های طرح‌ریزی شده او را به موقع به اجرا بگذارند. و در مدت ۱۵ یا ۲۰ سال به

چنان دستاوردهایی نایل شوند که دیگران برای انجام آن به یک قرن نیازمندند.»

نویسندگان این کتاب تلاش کرده‌اند ملت بلغارستان را ملتی آزاد و خوشبخت نشان دهند، که گویا خود نظام کمونیستی را پذیرا شده و در بهشت رویایی که آقای تئودور ژیوکوف برای آنان آفریده، با ناز و نعمت، غرق خوشی هستند.[۱] نویسندگان کتاب نوشته‌اند:

«مردم بلغارستان سوسیالیسم را به عنوان هدف خود برگزیده و حزب را نه تنها به عنوان تشکیلاتی برای طبقه کارگر و زحمتکشان، بلکه به عنوان خدمتگذار ملت و مدافع ثابت‌قدم و استوار افکار و خواسته‌های ملی مردم بلغارستان مورد قبول قرار داده بودند».

از سوسیالیسم به عنوان» هدف» مردم بلغارستان یاد می‌شود. و حزب کمونیست را «مدافع ثابت‌قدم و استوار افکار و خواسته‌های ملی» بلغارها نامیده‌اند. تا جایی که من دیدم ایمانی به سوسیالیسم در بلغارها دیده نمی‌شود. برخلاف این میان مردم و حزب کمونیست جدایی است. در زمینه ی کاهش نفوذ ایدئولوژی در توده‌های مردم نویسندگان این کتاب کوشش کرده‌اند بلغارها را ملتی وفادار به ایدئولوژی مارکسیسم لنینیسم نشان دهند: «انقلاب فرهنگی به نتیجه رسید و توانست ایدئولوژی بورژوازی را که

---

۱. یادآوری: یکسال پس از آنکه این یادداشت‌ها را نوشتم، خبرگزاری‌بلغارستان گزارش داد که رهبر بلغارستان تئودور ژویکوف به گناه سوءاستفاده مالی، سوءاستفاده از قدرت، نفاق افکنی و تبعیض نژادی میان ملت ترک و بلغار، از کار بر کنار شده است. چند روز بعد خبر بازداشت تئودور ژیوکوف را دادند که به زودی دادگاهی می شود.. گویا نیاز به توضیح بیشتری نیست.

سال‌ها در اذهان زحمتکشان خانه داشت، از فکر آنان بیرون برانند و عقاید مارکسیست ـ لنینیستی جای آن را بگیرد./ ۲۳۴»

ادعای نویسندگان این کتاب در مورد اینکه انقلاب فرهنگی به نتیجه رسید و توانست ایدئولوژی بورژوایی را از اندیشه کارگران بیرون برانند و سپس این ادعای مضحک‌تر و مسخره‌تر که» عقاید مارکسیستی لنینیستی» جای آنرا بگیرد نادرست است. حتی نویسندگان شوروی هم می‌پذیرند که فرهنگ و روحیات بورژوازی در جامعه شوروی رخنه کرده است. در یک کتاب تاریخ رسمی کمیته مرکزی به کاهش نفوذ ایدئولوژی در شوروی اعتراف شده است: «تا مدت‌های طولانی مردمی که از جامعه سرمایه‌داری سر برآورده‌اند، بسیاری از عادات قدیم و بی‌اعتمادی خود را به اقتصادی که توسط جامعه اداره می‌شود، حفظ می‌کنند. بر این عادت‌ها تنها با مبارزه‌ای طولانی علیه طرز تلقی مردم که کا ررا صرفاً یک الزام می‌دانند، می‌توان فائق شد.» (تاریخ روسیه شوروی/ ج۲/ ۹۸۵

نویسندگان شوروی همانگونه که دیدید پذیرفته‌اند که مردم شوروی به نظام اقتصاد شوروی» بی‌اعتماد» هستند. و فرهنگ بورژوایی تا زمان درازی می‌ماند. نویسندگان شوروی جنبه‌های دیگری از کاهش نفوذ ایدئولوژی در وجدان مردم شوروی را اعتراف کرده‌اند.» هنوز کسانی بقایای ذهنیت مالکیت خصوصی، اخلاق بورژوایی، عناصر ناسیونالیسم، بی‌میلی به کار صادقانه به نفع جامعه و دلبستگی به فرهنگ بورژوایی مرتجع غرب را رها نکرده بودند.» (پیشین/۹۳۲)نویسندگان کتاب» گئورگی دیمیترف» در صفحه ۲۳۴ دروغ بزرگ دیگری را به خورد خوانندگان داده‌اند: «وحدت سیاسی

اجتماعی مردم استحکام یافته و همه در حزب کمونیست بلغارستان تشکل یافته‌اند.» گفتم که در بلغارستان مردم از دولت بیزار بودند و معلوم نیست این کدام مردم هستند که» همه در حزب کمونیست بلغارستان» تشکل یافته‌اند. حزب کمونیست پیوند عاطفی با مردم بلغار ندارد. حزب کمونیست تنها جایگاه کسانی است که برای به دست آوردن کارهای پردرآمد به آن پیوسته‌اند. نویسندگان کتاب» گئورگی دیمیترف» مدعی پیروزی فرهنگ کمونیسم بر فرهنگ سرمایه‌داری هستند. اما دیدیم که اینها دروغ است. در صفحه ۲۳ نوشته‌اند: «آنچه از سرمایه‌داری در روش زندگی، تفکر و ایدئولوژی زحمتکشان باقی می‌ماند، به طور کلی نابود می‌شود» .

۶ ـ

مارکسیسم، با اهدافی انسانی کار خود را آغاز کرد و با کارنامه تلخ در پایان کار است.هدف اساسی مارکسیسم، آفرینش جهانی نو و انسانی نوین بود. اینک در پایان راه، در واپسین منزلگاه‌های تاریخ مارکسیسم نه شاهد پیدایش انسانی نو هستیم و نه دنیایی نو. آرزوها مرد، امیدها بر باد رفت و پایمال شد. اگر هدف تاریخ سوسیالیسم را آفرینش انسان نو بدانیم، آن انسان نو سوسیالیستی که از انسان سرمایه‌داری» برتر» باشد را در کجای سرزمین بلغارستان باید جست و جو کرد امروز میخائیل گورباچوف از انقلابی دیگر در شوروی و جوامع سوسیالیستی سخن می‌گوید. آیا مفهوم بازسازی (پرسترویکا) در برابر ویرانی نیست و اعتراف بر بودن یک تنش اجتماعی فراگیر و ساختاری در شوروی نمی‌باشد؟ کدام بنای نوینی را می‌خواهید جایگزین سوسیالیسم ورشکسته و به بن‌بست رسیده کنونی

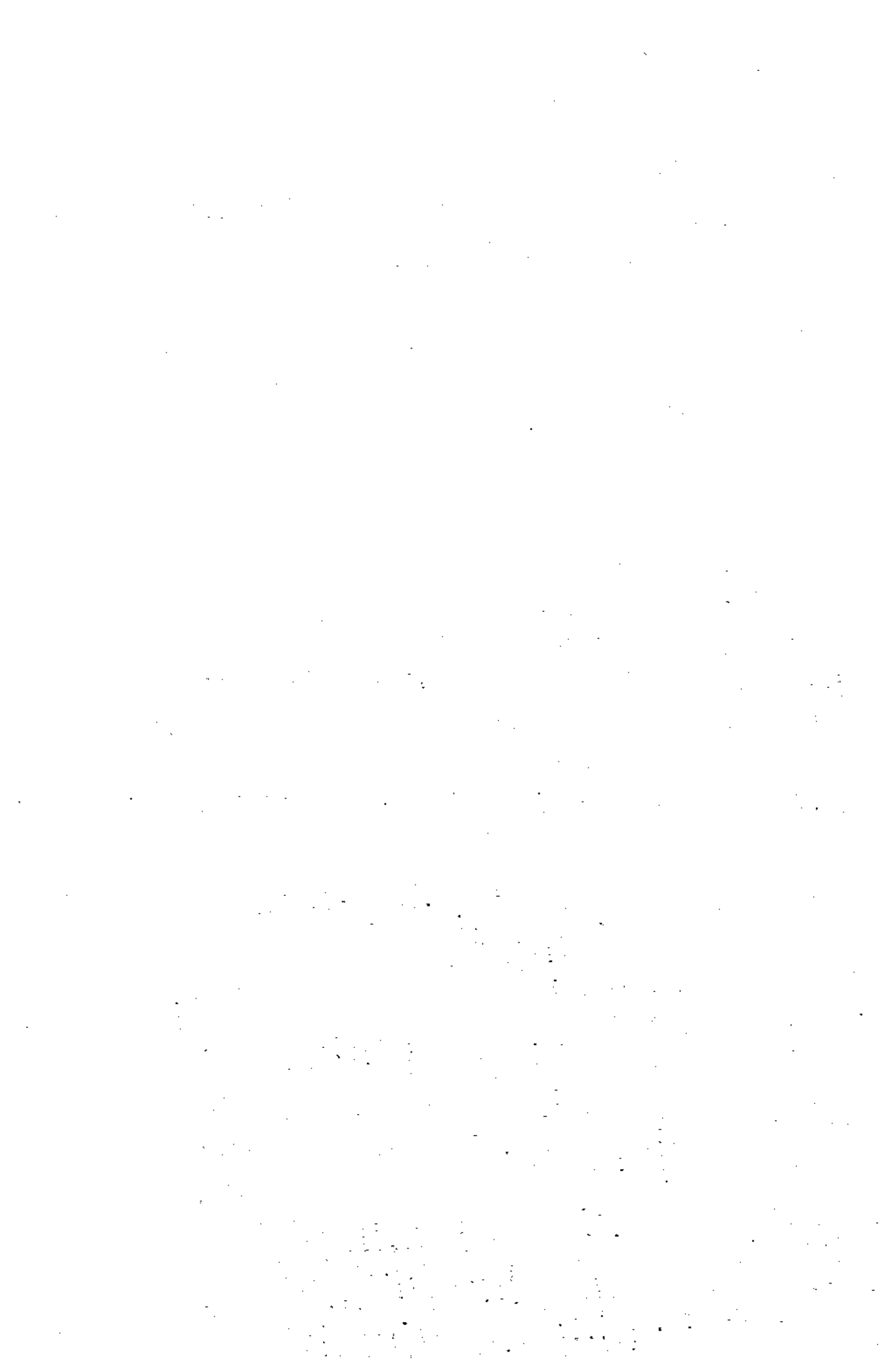
کنید؟ اندیشه‌ی خود کامگی طبقه کارگر و آنچه در فرهنگ مارکسیستی» دیکتاتوری پرولتاریا» خوانده می‌شود، هسته ی اندیشه‌های جزمی مارکسیست را تشکیل می‌دهد. مارکسیسم می‌خواست تا خوشبختی را برای انسان‌ها بیاورد، توده‌ها را از چنگال افیونی که از دیدگاه مارکس و انگلس مذهب بود رهایی دهد. مارکسیسم خود مذهبی خشک و خشن و افیونی بدتر از هر افیون دیگر شد. اگر به گفته ی مارکس ـ مذهب افیون توده‌ها است ـ مارکسیسم نیز» افیون روشنفکران» شده است. افیونی که هر اندیشه آزاد را بر روی روشنفکران بسته است. افیونی که بازنگری را با پتگ الحاد و زندقه سرکوب می‌کند. هیچ مذهبی از مذاهب جهان، حتی خشن‌ترین و پوسیده‌ترین فرقه‌های مذهب کاتولیک درسدهای میانه مارکسیسم تا این اندازه آلوده به زهر جزم‌اندیشی نشدند. این رفتار با کسانی که خواستار بازاندیشی پیرامون مارکسیسم هستند، انسان را به یاد رفتار خشن کشیش‌های انگیزیسیون با دگراندیشان می‌اندازد.مگر حکومت‌های مارکسیستی، نماد حراست ترس‌آور انگیزیسیون سدهای میانه هستند؟ آیا استالین و مائووکیم ایل‌سونگ و کاسترو و چائوشسکو و انورخوجه، همان کشیشان متعصب و جزم‌اندیش نیستند که هرگونه نواندیشی را با شکنجه و آزار و سرکوب ـ نابود می‌کردند؟ آیا ناخرسندی مردم بلغارستان را تـه‌مانده‌های ایدئولوژی بورژوایی در روان مردم می‌توان دانست؟ اگر بپذیریم که ناخرسندی از رژیم سوسیالیستی ناشی از بودن» بقایای فرهنگ بورژوایی» در فرهنگ مردم است، این بازمانده ی فرهنگ پیشین در گذر زمان کم‌کم باید در فرهنگ سوسیالیستی ناپدید شود یا این تـه‌مانده‌های فرهنگ بورژوایی فرهنگ

سوسیالیستی را در خود حل کند؟ از آنجا که رسانه‌های تبلیغاتی در دست حزب کمونیست است، آیا سوسیالیسم در ۴۰ سال در بلغارستان زمان کافی برای چیرگی بر این گرایشات نا درست» بورژوایی» نداشته است؟ آیا آن همه ناخرسندی را می‌توان به سادگی با انگاره ی» بازمانده فرهنگ سرمایه‌داری» ریشه‌یابی کرد؟ انگاره ی» بازمانده ی فرهنگ سرمایه‌داری» گونه‌ای گریز از برخورد منطقی با راستی‌ها و گریز از مسئولیت در برابر مردم جهان است. آیا فحشای گسترده بلغارستان» بازمانده ی» فرهنگ سرمایه‌داری است یا برگردانی از همان فرهنگ آلوده اخلاقی بورژوایی غرب؟ نابرابری‌های طبقاتی» ببازمانده» فرهنگ بورژوایی نیست، برگردان مناسبات بورژوایی است اما در این آشفته‌بازار جهان گناه انسان چیست، جز بدون اینکه خواسته باشد، محکوم به زندگی در جهانی پر از ستم و گناه و ناپاکی شدهٔ است؟ ایدئولوژی‌ها تلاشی برای آفرینش انسان پاک و پالودگی روان انسان از شر و بدی بود. ایدئولوژی‌ها در آفرینش» انسان پاک» شکست خورده‌اند. شکست تاریخی مارکسیسم، آخرین شکست در روند انسان‌سازی ایدئولوژی‌ها است. اگر ایدئولوژی‌ها توانا به ساختن انسان راستین بودند، سرنوشت بشریت این چنین درگرداب تباهی درنمی‌آمد. این گفته ی توماس‌هابز ـ فیلسوف بزرگ انگلیسی در واپسین سال‌های قرن بیستم، بیش از هر روزگار دیگری بازتاب یافته است: «انسان گرگ انسان است.» آرزوی جامعه آرمانی، تاریخی به‌دیرینگی بشر دارد. از گذشته‌های دور، اندیشه‌ی جامعه‌ای رها از ستم و بی‌داد، شیرین‌ترین آرزوی بشر بود. افلاطون در» جمهوریت» فارابی در» مدینه فاضله»، تامس مور در» اتوپیا» و کامپانلا در»

شهر آفتاب» ـ این رویای شیرین را بازگو کرده‌اند. مارکس می‌خواست فلک را سقف» بشکافد» و طرحی نو دراندازد. آیا کشورهای کمونیستی کنونی ـ «طرحی نو» از زندگی و روابط اجتماعی به بشریت داده‌اند؟ سیمایی که نظامی ـ از جامعه آرمانی دلخواهش در مثنوی اقبالنامه ـ پرداخته را با سیمای جامعه سوسیالیستی بلغارستان بسنجید:

ندارد زماکس زکس مال بیش   همه راست قسمیم در مال خویش
ز دزدان نداریم هرگز هراس   نه در شهر شحنه، نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نداریم چیز   ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانه‌ها قفل و بند   نگهبان نه با گاو و با گوسفند

تیر ماه ۱۳۶۷



۵ـ پیرامون فروپاشی شوروی

نوشته‌ی زیر، متن یک سخنرانی است که درسال ۱۳۷۸در زنجان ایراد شده وبا اندکی دگرگونی، به صورت نوشتار زیر درآمده است.

اندیشه پردازان جهان سرمایه‌داری و مقلدان ایرانی آنان که از فروپاشی شوروی سر ازپا نمی شناختند، با شور و شوق پیروزی سرمایه‌داری بر رقیب شکست خورده را جشن گرفتند. اندیشه پردازان جهان سرمایه‌داری از«پایان تاریخ» خبر دادند. آیا فروپاشی شوروی، پایان اندیشهٔی سوسیالیسم است؟ مارکس و انگلس، با آنکه اشتباهات اندیشه‌ی بسیار داشتند، اما نشان دادند که فقروبیکاری ونابرابری‌های طبقاتی ریشه در ساختار نظام سرمایه‌داری دارد وبه جوهر آن بازمی‌گردد.

انقلاب‌سوسیالیستی، پرولتاریایی درروسیه عقب مانده ی نیمه فئودالی ۱۹۱۷، پدیده ا ی برخلاف انگاره‌های مارکسیستی بود. مارکس وانگلس ـ اندیشه پردازان و سازندگان مارکسیسم، در نوشته‌هایشان بخشی از دیدگاه‌های خود را به شرایط مادی واقتصادی لازم برای رخداد انقلاب

سوسیالیستی و به گفته خودشان، برپایی دیکتاتوری پرولتاریا اختصاص دادند. برای نمونه درنوشته‌های آنان مانند مانیفست حزب کمونیست، نقد برنامه گوتا، خانواده مقدس، ایدئولوژی آلمانی، آنتی دورینگ، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی ودولت، هجدهم برومرلویی بناپارت، و ازهمه مهمتر درکتاب دشوار و سنگین سرمایه یا کاپیتال، دراین نوشته‌ها مارکس وانگلس شرایط ویژه ای را برای انقلاب سوسیالیستی بازگو کرده بودند؛ بدین سان که رشد روز افزون دستگاه‌های تولیدی و رشد اقتصاد سرمایه‌داری به مانند یکی از راهکارها درپیروزی انقلاب پرولتاریایی است. از این دیدگاه باید نظام فئودالیسم جای خود را به نظام سرمایه‌داری بدهد و همراه با آن ابزار تولیدی رشد کند که پیامد آن افزایش شمار پرولتاریای صنعتی است. برپایه ی این دیدگاه که اقتصاد سرمایه‌داری باید رشد کند و برشمار پرولتاریا افزوده شود وهر اندازه که ابزار تولیدی رشد یابد، پرولتاریا چه از دید گاه کیفیت و چه ازدیدگاه کمیت پرتوان ترمی‌شود ومی تواند رهبری انقلاب سوسیالیستی را به پیش ببرد. یکی دیگر از پیامدهای رشد ابزارتولید ازدیدگاه مارکس وانگلس، ناسازگاری بود که میان نیروهای تولیدی وسرمایه‌داران دارنده ی ابزار تولید پدید می آید؛ بدین سان که طبقه کارگر هنگامی که می بینند دست رنج وبازده کار آنان را بخش کوچکی از دارندگان ابزار تولید می ربایند، بر این شیوه ی تولیدی می‌شورد و آماده ی انقلاب می‌شوند.

بررسی نوشته‌های مارکس وانگلس نشان می‌دهد که آنان این شرایط را به مانند قانونمندی‌های بنیادین حاکم برتاریخ می انگاشتند که نه گریز ناپذیر

است ونه گزیرناپذیر، زیرا دیدگاه مارکس وانگلس نسبت به روند دگرگونی‌های تاریخی، دیدگاهی جبرگرا و دترمینیستی است. مارکسیسم ازدوبخش بنیادین تشکیل شده است؛ ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی. درماتریالیسم دیالکتیک، دیدگاه‌هایی پیرامون برخی مسائل فلسفی بازگو شده است. جستارهایی مانند قانون تضاد، قانون نفی درنفی، قانون گذار ازکمیت به کیفیت و جستارهایی دیگر. دربخش دوم مارکسیسم که ماتریالیسم تاریخی است، دیدگاه‌های جبرگرایانه مارکس وانگلس درباره‌ی روند تکاملی تاریخ آمده است. مارکس وانگلس ازیک دیدگاه جبرگرایانه تند و تنگ نظرانه به تاریخ نگریسته اند، به گونه ای که بسیاری از تاریخ دانان خرده‌های فراوان از آنان گرفته اند. مارکس وانگلس تاریخ را آنگونه ارزیابی کرده اند که انسان ناخود آگاه به یاد شعر مولوی می افتد که: «پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب دنیا کبودت می نمود» آنان نیز شیشه ی کبودی از جبرگرایی و تحلیل‌های خشک اقتصادی برچشمان خود زده بودند وازپشت عینک جزم‌گرایی به تاریخ نگریسته اند. آنان برای همه‌ی جوامع بشری در سراسر جهان بدون درنظر گرفتن تفاوت‌های اقلیمی، جغرافیایی، تاریخی، قومی، زبانی، مذهبی ونژادی؛ راهی یکسان و همانند را در روند پرپیچ وخم تاریخ اعلام کرده بودند. ازدید آنان همه‌ی اقوام بشری درآغاز روند تاریخی اشتراک نخستین را گذراندند و ازروی جبر به روند تاریخی دومی به نام برده داری رسیده اند و پس ازآن به روند تاریخی سومی به نام فئودالیسم وپس از آن به روند چهارمی به نام سرمایه‌داری رسیده اند. ازدید مارکس وانگلس همه جوامع بشری پس ازسرمایه‌داری، ازروی جبربه روند

پایان تاریخ یعنی سوسیالیسم وکمونیسم خواهند رسید. این روند پنج گانه ای که آنان برای دگرگونی‌های تاریخ بازگو کرده بودند، با تاریخ راستین کشورهای خاورزمین ناسازگاربود وتنها تاریخ جهان غرب، آن هم اروپا و نه آمریکا وکانادا وآمریکای لاتین را دربرمی‌گرفت.

به دیگر سخن مارکس وانگلس، واقعیات تاریخ اروپا را به همه‌ی جهان گسترش دادند. برای نمونه هنگامی که تاریخ ایران را بررسی می‌کنیم، دردوران مادها وهخامنشیان وساسانیان دوره‌ای به نام برده داری نمی بینیم و افزون برآن درتاریخ دوران اسلامی ایران نیز دوره ای به نام برده داری هرگز دیده نشده است، اما درکتاب‌های اندیشه پردازان مارکسیست شوروی مانند پروفسوردیاکونوف درکتاب «تاریخ ماد» که کریم کشاورز آن را به فارسی برگردانیده و نیز کتاب ایران از قدیمی‌ترین دوران تا امروز که دانشمندان شوروی آن را نوشته اند ونیز درکتاب جنجال برانگیز پروفسور پتروشفسکی «اسلام درایران»، وارونگی آشکار تاریخ را می بینیم. این پژوهشگران برای دوران مادها وهخامنشیان یک دوره ی برده داری یافته اند که برخلاف واقعیت‌های تاریخ ایران است. درایران هیچگاه نظام برده داری مانند آنچه در روم باستان ویونان باستان بوده، نبوده است وتنها از بردگان برای کارخانگی استفاده شده که آن را نمی توان یک شیوه ی تولیدی به شمار آورد، زیرا دراروپا بردگان همچون ابزارهای تولید ازسوی برده داران بهره برداری می شدند و رفتاری خشن وغیرانسانی با آنان می شد. بردگان را تازیانه می زدند، می کشتند، به زنانشان دست درازی می‌کردند، حال آنکه درایران چه پیش از اسلام وچه دوران اسلامی با بردگان خانگی رفتار انسانی می شد و

آنان به مانند غلامان خانه زاد یا کنیزان تنها برای کار خانگی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. همچنین فئودالیسم نیز درایران آنگونه که درباختر بوده، نبوده است. دراروپا فئودال‌ها، همچون شاهان کوچک بر منطقه حکومت خود فرمانروایی می‌کردند، ارتش داشتند ودارای دستگاه حکومتی مستقلی بودند وتنها درامور خارجی از پادشاه فرمانبرداری می‌کردند. درایران وکشورهای خاور زمین مالکیت زمین در دست دولت بوده است وپادشاهان فرمانروای بی چون وچرای جان، مال وناموس مردم بودند و مالکیت زمین براین گونه بود که شاهان به زیردستان خود مانند اشراف ونظامیان، زمین‌هایی را به رسم پیشکش واگذار می‌کردند. این نظام که درتاریخ ایران ازآن به نظام «اقطاع» و «سیورغال» نام برده شده است، از ریشه با فئودالیسم اروپایی متفاوت است. این نکته از دیدگاه تاریخدانان ایرانی پوشیده نمانده ونوشته‌ها وکتاب‌های انتقادی بسیاری دراین زمینه نوشته شده است. پس ازترجمه کتاب تاریخ ماد، شادروان دکتر محمد علی خنجی در رشته مقالاتی که درسال ۱۳۴۶درمجله راهنمای کتاب نوشته، پاسخ دندان شکنانه ای به دانشمند شوروی داد ونیز دکتر احمد اشرف بانگارش کتابی به نام «نظام استبداد یا نظام آسیایی» به خرده‌گیری از مورخان شوروی پرداخت. نکته‌ی جالب این است که مارکس و انگلس در واپسین سال‌های زندگی به نادرستی دیدگاه‌های خود پی برده بودند و با پژوهش بیشتر درتاریخ دریافتند که دیدگاه‌های آنان نادرست است، به همین دلیل مارکس یک رشته مقاله نوشت و نظام نوینی به نام «شیوه تولید آسیایی» را مطرح کرده اند. مارکس در این نوشته‌ها با پس گرفتن دیدگاه‌های پیشین، گفت که جوامع غربی تاریخ ویژه ی خود را

داشته‌اند وراهی جداگانه را پیموده اند که با آنچه درخاور رخ داده، متفاوت بوده است. پس ازمارکس، دیگران نیز دنباله نظریه شیوه تولید آسیایی را گرفتند تا اینکه درسال ۱۹۳۱ استالین دانشمندان شوروی را ازهرگونه گفت وگو پیرامون شیوه تولید آسیایی بازداشت وبردرستی همان دیدگاه‌های سنتی پافشاری کرد.

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷درسرزمینی رخ داد که از دید بالندگی اقتصاد سرمایه‌داری وبالندگی ابزار تولید ونیز شمار کارگران صنعتی، پایین‌ترین اندازه در کشورهای اروپایی بود. روسیه ی تزاری کشوری واپس مانده با اقتصادی ناتوان و دستگاه‌های تولیدی ناتوان تر ونیز با شمار بسیار ناچیز طبقه کارگر صنعتی. این کشور برای انقلاب سوسیالیستی آمادگی نداشت، به سخن دیگر دریک کشور دهقانی یک انقلاب کارگری انجام شد که همانا پیامدهای ویژه خود را داشت. استالین چند سال پس از انقلاب اکتبر درکتاب «مسائل لنینیسم» گفته بود که «ما زنجیرسرمایه‌داری را در ناتوان‌ترین حلقه آن پاره کردیم.» این سخن به گونه ای اعتراف به این بود که ویژگی‌های انقلاب سوسیالیستی آنگونه که مارکس وانگلس گفته بودند، در روسیه نبوده است ونیز لنین درکتاب «امپریالیسم، بالاترین مرحله تکامل سرمایه‌داری» یادآور شد که امپریالیسم بالاترین روند رشد نظام سرمایه‌داری است وپس ازآن انقلاب سوسیالیستی رخ خواهد داد. درآن روزها لنین خود نیز باورنداشت که سه سال بعد حکومت تزاری سرنگون خواهد شد. لنین درکتابی دیگر بانام «رشد سرمایه‌داری درروسیه» که سال‌ها پیش از انقلاب اکتبر نوشته بود نیز به بررسی شرایط لازم برای انقلاب سوسیالیستی پرداخته

بـود. درسـال ۱۹۱۷ هـشتاد درصـد مـردم روسـیه کـشاورز بودنـد ونظـام سرمایه‌داری درمراحل آغازین پیدایش و رشد بود. جامعه غیرصنعتی روسـیه از آنچه مارکس وانگلس گفته بودند، جدا بـود . دربرخـی از سـرزمین‌هـای روسیه مانند قفقاز وآسیای میانه، نظام پیش از سرمایه‌داری فرمانروا بود. برای نمونه در بخارا وخجند وسمرقند وخیوه تازه چند سالی بـود کـه تزارهـااین سرزمین‌ها را کشوده کرده بودند. مارکس وانگلس گفتـه بودنـد کـه انقـلاب سوسیالیستی درپیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داریماننـد آلمـان، انگلـستان وآمریکا رخ خواهد داد نه کشوری واپس مانده چون روسیه. مارکس کـشور آلمان را میدان نخستین انقلاب سوسیالیستی نامیده بود وپس از آن بـه بـاور او، انگلستان وآمریکامیـدان انقلابـات سوسیالیـستی بودنـد. بنـابراین دولـت سوسیالیستی روسیه شوروی، خانه ای بود که خشت نخست آن را کج نهاده بودند و پیش بینی شدنی بود که این دیوار تا ثریا کج برود واین بار کـج بـه مقصد نرسد، چنانکه نرسید.

حزب بلشویک بایک شورش مسلحانه که پاره ای ازتاریخ نگـاران آن را« کودتا» نامیدند به روی کار آمد. مردم ازحکومت فاسد تزارناخرسـند بودنـد. نیکلای دوم مردی ناتوان و ناشایسته بـود، بـه خرافـات بـاور داشـت ویـک کشیش فریبکار به نام راسپوتین آنچنان او را فریفتـه بودکـه درهمـه‌ی امـور کشوری ولشکری بـا او رایزنـی مـی‌کـرد و راسـپوتین همچـون فرمـانروای راستین روسیه شده بود. این راسپوتین یک کشیش نیمـه دیوانـه ی فریبکـار بود که توان هیپنوتیزم داشت و با پـاره ای پـیش گـویی‌هـا کـه کـرده بـود، درباریان تزار را شیفته ی خود ساخته بود و ازجمله همسر تزار کـه یـک زن

آلمانی بود، آنچنان شیفته او شده بود تا آنجا کـه برخـی مورخـان روسـی از روابط نامشروع میان راسپوتین و همسر تـزار سـخن مـی گفتنـد. حکومـت تزاری نه درمیان روس‌ها پایگاهی داشت ونه ملیت‌های غیر روس. قومیت‌ها خواهان جدایی ازروسـیه بودنـد، زیـرا حکومـت تـزاری بـا آنـان همچـون شهروندان درجه دوم رفتـار مـی‌کـرد. پـس از سـرنگونی حکومـت تـزاری، ملیت‌های غیر روس خواهان استقلال شدند. دولت موقت کرنسکی دواشتباه بزرگ کرد که راه را برای لنین گشود؛ نخست اینکه جنگ با آلمـان را ادامـه داد، درحالیکـه مـردم از جنـگ خـسته شـده بودنـد. سـربازان ازجبهـه‌هـا می‌گریختند.اقتصاد روسیه ورشکسته شده بود ومـردم صـلح مـی خواسـتند. لنین ازیک سو با شعار صلح وازسوی دیگر با شعار زمین، بخشی از مردم را به سوی خود کشید. هشت ماه ونیم پس از سـرنگونی تـزار، دولـت موقـت سرنگون شد. انقلاب اکتبرهیچگاه جنبه یک خیزش فراگیرتوده ای نداشـت، چرا که پس از انتخابات مجلس موسسان بلشویک از سی وشش میلیون آراء ریخته شده به صندوق‌های رای، تنها نه میلیون یعنی یک چهارم را به دسـت گرفتند. لنین پس از آن یک کودتای نظامی به راه انداخت ومجلس موسـسان را بست و حکومت شـوروی را اعـلام کـرد. از ایـن روی دلیـل اسـت کـه بسیاری ازمورخین از» کودتای اکتبر» یاد کرده اند. برپایه ی آنچه که تـاکنون گفتیم، ریشه‌های تاریخی فروپاشی اتحاد شوروی درسال ۱۹۹۱ به چگونگی شکل گیری این کشور بازمی‌گـردد، زیـرا انقـلاب کـارگری دریـک کـشور دهقانی برخلاف آن چیزی بود که مارکس وانگلس پیش بینـی کـرده بودنـد. پس ازانقلاب، کـشورهای لهـستان وفنلانـد از روسـیه جـدا شـدند و لنین

استقلال آنان را پذیرفت، اما حاضر نشد به خواست جدا سری دیگر ملیت‌های روسیه پاسخ دهد. جنگ داخلی برای جدا سری آغاز شد ودرکنار آن ژنرال‌های تزاری نیز جنگی دیگر برعلیه دولت نو بنیاد شوروی به راه انداختند؛ ناگفته نماندکه این نیروهای ضد انقلابی مورد پشتیبانی سرمایه‌داری جهانی بودند، زیرا همزمان با آغاز جنگ داخلی چهارده کشور بیگانه نیز به شوروی تجاوز کردند. بلشویک‌ها برای سرکوب ضد انقلاب و یکپارچگی کشور، حکومت ترور برپا کردن؛ حکومتی که لنین آن را» ترورسرخ» نامید. ترور سرخ تنها در طی ۳ سال، سیصد هزار نفر را نابود کرد. همگی اعدام‌ها بدون دادرسی بود و تنها دو یا سه دقیقه به طول می انجامید. روزنامه‌های مخالف بسته شد و همه احزاب وگروه‌ها سرنگون شدند. ژنرال‌های تزاری مانند دنیکن، کولچاک و ورانگل توانستند حتی تا دروازه‌های مسکو نیز پیش روند، اما ارتش سرخ که به دست تروتسکی به خوبی سازمان داده شده بود، در مدتی کوتاه ضد انقلاب راسرکوب کرد. او کراین راگرفت و درسال ۱۹۲۰ باکو، ایروان وتفلیس نیز به قلمرو روسیه بازگشت و مسلمانان تندروی آسیای میانه نیز به سختی سرکوب شدند بنابراین به جز سه جمهوری کوچک کنار دریای بالتیک، ارتش سرخ همه‌ی قلمرو امپراتوری روسیه را دوباره گرفت. در روزگار استالین همراه با خشونتی که درتاریخ بی مانند است، روسیه با شتاب صنعتی شد تا آنجا که توانست برارتش آلمان هیتلری چیره شود.

درجستار پیرامون ریشه‌های فروپاشی شوروی، بایدتوجه داشته باشیم که دولت شوروی با آنکه بسیار نیرومند بود، اما یک پاشنه ی آشیل بزرگ

داشت وآن بافت ناهمگون قومی آن کشور بود و همین بافت ناهمگون قومی، سرانجام شوروی را پاشانید. گفتیم که از فردای انقلاب اکتبر، کشورهای سرمایه‌داری برای نابودی شوروی به برانگیختن احساسات قومی جدایی خواهانه ی ملیت‌های این کشور دست زدند. پس ازآنکه برنامه ی تکه تکه کردن شوروی با شکست روبه روشد و استالین جنبش‌های جدایی خواهانه را در دریای خون فروشست، دولت‌های باختر شوروی را محاصره اقتصادی کردند که با سیاست‌های خشن استالین، بی نتیجه ماند. با روی کارآمدن حزب نازی درآلمان دولت‌های باختر برای سرنگونی شوروی به هیتلرامید بستند.

در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ ارتش آلمان به شوروی تاخت کرد وبا آن که درماه‌های نخست، پیروزی‌های برق آسا به دست آورد، به دلیل رفتار غیرانسانی با مردم سرزمین‌های اشغالی با پایداری سرسختانه مردم روبه رو شد و شکست خورد. پیروزی شوروی در جنگ، یک توطئه‌ی دیگر برای نابودی کشور شوراها را باشکست روبه رو ساخت. با این پیروزی شوروی یک ابرقدرت جهانی شد.

پس از جنگ جهانی دوم، اندیشه پردازان آمریکایی برای به زانو درآوردن شوروی، سیاست‌نوینی رادرپیش‌گرفتند. برپایه ی این سیاست به راه انداختن مسابقه تسلیحاتی و هزینه‌های سنگین وپرخرج نظامی، شوروی را در دراز مدت دچار دشورای‌های اقتصادی می‌کرد. تحلیل CIA این بود که چون از یک سو اقتصاد آمریکا برتری تاریخی دارد و ازاقتصاد شوروی که درجنگ آسیب‌های جدی دیده بود، نیرومند تر است و نیز از سوی دیگر با چیرگی

جهانی اقتصادی آمریکا، این کشور هم می توانست هزینه سنگین نظامی را فراهم کند، بدون آنکه به رفاه اقتصادی مردم آمریکا آسیبی وارد شود، اما چون شوروی واپس ماندگی تاریخی داشت ناچار می شد که برای فراهم آوردن هزینه نظامی، سطح زندگی مردم را پایین نگاه دارد. برنامه ریزان آمریکایی این گونه می اندیشیدند که این پایین بودن سطح زندگی به دلیل هزینه‌های نظامی، سرانجام به شورش درشوروی خواهد انجامید. این برنامه با آنکه چندین دهه دنبال شد و آسیب‌های سنگین به اقتصاد شوروی زد، اما با شکست روبرو شد؛ زیرا ازیک سو دولت شوروی با بهره مند بودن ازیک دستگاه پلیسی بسیارنیرومند وکارآمد، توانست که جلوی هرگونه شورش وناآرامی درشوروی رابگیرد.

برنامه ی دیگری که برای نابودی شوروی ازسوی غرب درپیش گرفته شد، برنامه ی فرهنگی بود. تحلیل‌گران CIA یک جنگ روانی ـ تبلیغاتی سرسام آور برضد شوروی به راه انداختند. به برانگیختن احساسات قومی ومذهبی ملیت‌های شوروی پرداختند. درسال ۱۹۵۰ یک رادیو به نام رادیو آزادی در آلمان باختری به راه انداختند و این رادیو به چندین زبان ملت‌های شوروی، برنامه‌های ۲۴ ساعته پخش می‌کرد.

تحلیل‌گران CIA سرانجام برگ برنده خود را رو کردند و دریافتند که برای نابودی شوروی باید به «پاشنه آشیل» این کشور دل بست. بیشترین بخش برنامه‌های رادیو آزادی، برانگیختن احساسات ملی‌گرایانه درشوروی بود. بر پاکردن تحریکات قومی آخرین امید غرب برای نابودی شوروی بود. بافت ناهمگون قومی به آمریکا یاری می‌رساند. دربررسی چگونگی روند

شکل گیری فروپاشی شوروی دونکته بسیار مهم بود؛ یکی مسئله قومیت‌ها ودیگر سیاست فضای باز سیاسی گورباچوف. گورباچف درکشوری فضای بازسیاسی ناگهانی پدید آورد که صدها سال با خودکامگی اداره شده بود. این یک پرسش است، آیا کشورهایی که صدها سال پیشینه خود کامگی داشته‌اند را می توان به یکباره به شیوه ی دموکراسی غربی اداره کرد؟ رخ دادهای شوروی نشان داد که روش گورباچف در گشودن یکباره فضای سیاسی، یک اشتباه استراتژیک بود که زمینه ی فروپاشی را فراهم کرد. روند فروپاشی این گونه آغاز شد که با سیاست فضای باز، جنبش‌های جدایی خواهانه وابسته به آمریکا سربلند کردند. در آغاز جمهوری‌های دریای بالتیک اعلام استقلال کردند وگورباچوف این استقلال را نپذیرفت، اما تبلیغات گسترده رسانه‌های غربی کارخود را کرد ویک رشته جدایی خواهی را درجمهوری‌ها سازمان داد. به دنبال مدتی ناآرامی، یک کودتای نافرجام در مسکو انجام شد وپس ازآن شوروی منحل گردید. درحالیکه شخص ریگان در مذاکرات با گورباچوف به او قول داده بودند که از جنبش‌های جدایی خواهانه پشتیبانی نخواهندکرد، اما دروغ گفتند و پنهانی به این جنبش‌ها کمک‌های مالی گسترده کردند. گورباچوف به آنان اعتماد کرد.آزمون شوروی نشان داد که گشودن فضای سیاسی دریک جامعه ی بسته سنتی باید گام به گام وپله به پله انجام شود. عمل کردن به نسخه‌های پیچیده شده غربی‌ها فاجعه می آفریند.

پس از فروپاشی برخلاف آنچه که تصور می شد، یک فاجعه ی اقتصادی ـ اجتماعی پدید آمد. شرکت‌های چند ملیتی با شتاب به شوروی و اروپای

خاوری بازگشتند. بسیاری ازکشورهای اروپای خاوری وجمهوری‌های پیشین شوروی به ناتوپیوستند. سرمایه‌داری به این کشورها بازگشت وسیاست‌های غرب‌گرایانه جزتنگدستی، اعتیاد، تن فروشی، بزهکاری‌های اجتماعی و اختلافات طبقاتی هیچ دست آورد دیگری نداشت. در قفقاز جنگی خونین میان مسلمانان ومسیحیان به راه افتاد، تاجیکستان درآتش جنگ داخلی سوخت ودرچچن کشتارهای قومی وحشتناک به راه افتاد آمریکا دربرخی جمهوری‌ها مانند آذربایجان رخنه ی بسیار کرد و دربالکان، یوگسلاوی به میدان نسل کشی قومی تبدیل شد.

دریک چشم‌انداز تاریخی اگربخواهیم بر فروپاشی شوروی بنگریم، به چندعامل مهم باید توجه کنیم. نخست اینکه ایدئولوژی مارکسیسم هرگز برای مردم شوروی کشش نداشت. با آن همه تلاش گسترده برای نابودی مذهب، درهمه جمهوری‌ها مذهب همچنان باقی ماند. با آنکه در بیست سال پایانی حکومت شوروی، رفاه اقتصادی خوبی برای مردم به دست آمده بود، اما مردم شوروی هرگز کمونیسم را به مانند یک ایدئولوژی نپذیرفتند. کاهش نفوذ ایدئولوژی ازعوامل مهم فروپاشی بود. درتمام مدت ۷۰سال، مسلمانان مسلمان و مسیحیان مسیحی و یهودیان یهودی ماندند وبا آن همه کشتارهای هراس انگیز روزگار استالین، مذهب همچنان زنده ماند. حزب کمونیست درپیکار با ملی‌گرایی نیز مانند پیکار با مذهب شکست خورد. برپایه ی انگاره‌های مارکسیستی پدیده‌هایی چون مذهب و ملی‌گرایی، ریشه‌های طبقاتی دارند و با ازمیان رفتن زمینه‌های اقتصادی وطبقاتی، ازمیان می روند. این گونه به نظر می رسد که تئوری‌های مارکسیستی درزمینه ی

ریشه‌های پیدایش مذهب وقومیت‌گرایی اشتباه باشد ومارکس وانگلس دراین باره سطحی، احساساتی و به دور از فراگیری دانشورانه اندیشیدند وبا آنکه نام مکتب خود را» فلسفه علمی» گذاشته بودند، اما در زمینه ریشه‌های پیدایش مذهب وحس ملیت در انسان‌ها، به شدت غیر علمی وخیالبافانه اندیشیدند. اندیشه ی انترناسیونالیسم پرولتاریایی وبرادری کارگران جهان با جنگ‌های قومی در قفقاز، چچن، تاجیکستان، ازبکستان و یوگسلاوی دیگر یک شوخی مسخره وخنده آور بیش نبود. ارمنی‌ها وآذری‌ها همچنان دشمنان قسم خورده باقی ماندند. روس‌ها واکراینی‌ها هرگز باهم آشتی نکردند، درآسیای میانه جنگ ترک وفارس ونفرت قومی فارسی زبان‌ها از ترکان، همچنان باقی ماند، هرچند حزب کمونیست برکوس انترناسیونالیسم می کوبید، اما دشمنی‌های قومی همچنان ادامه یافت. این پدیده تلخ نشان می‌دهد که مذهب وقومیت ریشه‌هایی ژرف تر ازآنچه مارکس وانگلس می اندیشیدند درانسان دارد. در درون حزب کمونیست فساد هراس انگیز پدید آمد. پدیده‌هایی مانند تبارگرایی، قوم وخویش بازی، رشوه خواری، دزدی بیداد می‌کرد، تا آنجا که برای آمدن به حزب کمونیست باید به دبیرحزبی یا رشوه می دادند ویا پیوند خانوادگی بایسته بود. دربرخی موارد روابط نامشروع وغیراخلاقی با دبیران حزبی از شرایط ورود به حزب کمونیست جامعه شوروی دچار فرو پاشی اخلاقی سختی شده بود. آمار طلاق به ۳۰ درصد رسیده بود. پیوند میان مردم ورهبران حزبی گسیخته شده بود، رهبران حزبی زندگی پرتجمل واشرافی درپیش گرفته بودند. تلاش دولت شوروی برای روسی کردن ملت‌های غیر روس با پایه داری سر سختانه همه آنان

روبه روشد. با مسلمانان مانند شهروندان درجه دوم رفتار می شد، مسلمانان کوچک شمرده می‌شدند می شدند و رفتار با آنان بدتر از رفتاری بود که با ملیت‌های اروپایی شوروی می شد، صنایع مهم شوروی همگی در جمهوری‌های اروپایی بود.

شوروی ازهم پاشید، برویرانه‌های آن پانزده جمهوری کوچک وبزرگ سر درآورد. اما آیا این فروپاشی به سود مردم شوروی پیشین بود؟واقعیات تلخ پاسخ منفی می‌دهند.یکپارچگی ملی همیشه عامل نیرومندی ملت‌ها است. ایالات متحده چگونه ایالات متحده شد جز آنکه پنجاه ایالت کوچک وناتوان به یکدیگر پیوستند واین کشور بزرگ را پدید آوردند.

فروپاشی شوروی برای کشورهایی مانند کشور ما که بافت ناهمگون قومی دارند، باید زنگ خطری باشد. از این فروپاشی می بایست پندهای بسیار گرفت؛ نخست اینکه بزرگترین جنگ افزار برنده موجود در زراد خانه‌های امپریالیسم، تفرقه ی قومی است . همانگونه که دیدیم سرمایه‌داری جهانی برای نابودی شوروی در هفتادسال کارهای بسار کرد، اما ناکام ماند. نه جنگ داخلی ونه محاصره اقتصادی ونه جنگ خارجی و نه مسابقه ی تسلیحاتی، هیچیک شوروی را ازپای در نیاوردند، اما دربرابر تفرقه ی قومی ازپای درآمد. یوگسلاوی نیز با همین ترفند تکه تکه شد ودرافغانستان باهمین سیاست بیست سال جنگ برادر کشی به راه انداختند. درکشور ما نیز باهمین سیاست راهکار نابودی ایران را دنبال می‌کنند. اکنون بیگانگان بر پایه‌ی آموخته‌های گران بهایی که در شوروی و یوگسلاوی به دست آوردند، توطئه ی همانندی را برای تکه تکه کردن ایران دردستورکارخود گذاشته اند.

آنان چشم امید به جنگ قومی درایران بسته‌اند تا فاجعه‌ای همانند شوروی و یوگسلاوی وافغانستان درایران هم بیافرینند. چند سال پیش یک خاورشناس انگلیسی یهودی مقیم آمریکا با نام پروفسور ادوارد لوئیس، در نوشته ای که درآمریکا چاپ شد به رئیس جمهور آمریکا پیشنهاد کرد که بهترین راه برای رهایی از گرفتاری‌هایی که ایران در منطقه می آفریند، این است که« ایرانستان» به پدید آید. درنوشته‌ی پروفسور لوئیس که همراه با یک نقشه ی جغرافیایی نیز بود، کشورهایی با نام آذربایجان، کردستان، خوزستان، بلوچستان بر روی نقشه نوشته شده بود وباقی مانده ایران که نزدیک به یک چهارم ایران کنونی را دربرمی‌گرفت با نام« ایرانستان» نامیده شده بود. این سیاست به طور جدی ازسوی بیگانگان دنبال می‌شود و گروه‌های قومیت‌گرای ایرانی مقیم غرب مورد پشتیبانی مالی گسترده آنان قرار گرفته اند. اما این توطئه ناکام خواهد ماند کشورهایی مانند شوروی و یوگسلاوی، هویت تاریخی راستین نداشتند و همه تاریخ آنان بیش از چند دهه نبود، اما ایران هزاران سال هویت تاریخی دارد واقوام ایرانی دربستر تاریخ به گونه ای طبیعی وخود جوش بایکدیگر وحدت تاریخی پیدا کرده اند. یوگسلاوی کشوری ساختگی بود که به دست پیروزمندان جنگ نخست جهانی پدید آمد. اتحادجماهیر شوروی نیز، اتحادیه ای داوطلبانه از ملت‌ها نبود، کشوری بود که استالین با سرنیزه پدید آورده بود. درتاریخ ایران حتی یک مورد جنگ قومی ثبت نشده است، نه پیش ازاسلام ونه پس ازاسلام وهرچه بوده درگیری‌های مذهبی بوده است. وجود عامل مهمی چون زبان فارسی برپیوند ویکپارچگی ایرانیان می افزاید وجالب آنکه اقوام غیرفارس ایرانی بیش از

فارس‌ها به زبان فارسی خدمت کرده اند. فهرست آذری‌ها و کردهای دانشمندی که بیش از فارس‌ها به این زبان تعصب داشتند، دور ودراز است. کسروی وحسین کاظم زاده ایرانشهر و دکتر ارانی وخلیل ملکی که همگی تبریزی بودند، همزبانان خود را بر می انگیختن که به فارسی سخن گویند. بنابراین غربی‌ها باید بدانند که ایران شوروی یا یوگسلاوی نیست و همانا ما باید بر هوشیاری خود بیفزاییم.

مردم شوروی و اروپای شرقی ازاین فروپاشی جز بدبختی چیزی به دست نیاوردند. درخود روسیه دیکتاتوری سخت تری ازسوی یلتسین برمردم تحمیل شد ودرجمهوری‌ها حکومت‌هایی پلیسی تر ازدوران شوروی بر سر کار آمد.سیاست‌های اقتصادی ضد مردمی بوریس یلتسین - تزار بی تاج وتخت مسکو - جز گرسنگی وبیچارگی ره آوردی دیگر برای مردم روسیه نداشت. میلیاردرهای یک شبه بهای خانه خرابی مردم و گرسنگی بیش از ۹۰ درصد جمعیت کشور سردرآوردند. شرکت‌های چندملیتی، کارتل‌ها وتراست‌ها پیروزمندانه پس از دهه‌هابازگشتند. دیکتاتورهای نوین درجمهوری‌ها، استالین را روسفیدکردند وکیش فردپرستی بدتری از روزگار استالین پدیدار شد.

درترکمنستان صفر مرادنیازف، رهبر پیشین حزب کمونیست را تا جایگاه خدایی بالابردند واز او خدای زمینی ساختند. کوتاه سخن، ازفروپاشی شوروی نه دموکراسی وآزادی سیاسی به این ملت‌ها رسید ونه آسایش ورفاه همگانی. تنها برندگان راستین فروپاشی شوروی، سرمایه‌داران جهان بودند

که آن را جشن گرفتند. حق هم داشتند که این فروپاشی را جشن بگیرند.اگر من هم جای آنان بودم، این فروپاشی را جشن می‌گرفتم.

۶ـ از انترناسیونالیسم راستین تا انترناسیونالیسم بدلی

پایه ی بنیادین انترناسیونالیسم، برابری ملت‌ها است. بدون برابری، برادری ناشدنی است. یک کاستی بزرگ سیاست شوروی، زیر پا گذاشتن بنیادهای انترناسیونالیسم در سیاست خارجی بود. انترناسیونالیسم شوروی، بر پایه ی برتری ملت روس استوار بود. ادعای رهبری اردوگاه سوسیالیسم، گونه ای پیوند پدر سالارانه میان شوروی و دیگر احزاب کمونیست پدید آورد. انترناسیونالیسم شوروی، یک همبستگی اجباری و فرمایشی بود.نه تنها در روابط خارجی شوروی، بلکه در درون کشور نیزمیان روس‌ها و غیر روس‌ها، نابرابری بود.این نابرابری، انترناسیونالیسم شوروی را بی اعتبار کرد و آن را تا مرز پدر سالاری شوروی پایین آورد. شوروی برادر بزرگتری بود که فرمان می راند و برادران کوچکتر به ناچار باید فرمانبرداری می‌کردند.

یکی از اندیشه پردازان بزرگ مارکسیستی که به گفته‌ی خودش مسلمان شد، در یک گفت و گوی تلویزیونی چنین گفت: «نه فقط منافع طبقه ی کارگر، احزاب کمونیست، بلکه منافع جنبش‌های رهایی بخش و همچنین

نهضت‌های صلح در همه جا تابع منافع روزانه ی دیپلماسی شوروی گردید. بدین ترتیب شعار انترناسیونالیسم که در آغاز همبستگی معنوی بدون حساب بود؛ در این عصر به تبعیت مبدل شد و بدترین حالات آن، تبدیل وابستگی و تبعیت‌به جاسوسی است. حزب توده نمونه ی آن است. وقتی انترناسیونالیسم که قاعدتا از احساس بشری ناشی می‌شود، از حساب‌های خودپسندانه ناشی گردد، آنقدر انحطاط پیدا می‌کند که جاسوس جای انقلابی را می گیرد. این کار سازمان‌هایی است که زشتی این عمل را درک نمی‌کنند. انترناسیونالیسم در عمل، سیطه ی ایدئولوژی ملی‌گرایی شوروی و در درون آن ملی‌گرایی روسیه است که به علت وقوع انقلاب اکتبر و بروز لنیسیم در روسیه و جهان رایج شد. (احسان طبری/ ۱۶ ـ ۲ ـ ۱۳۶۳/ گفت و گو تلویزیونی)

در پشت انترناسیونالیسم شوروی، برتری جویی روسی پنهان بود.مفهوم برادری ملت‌ها مسخ شد وانترناسیونالیسم به جای آنکه به برابری و برادری ملت‌ها بینجامد، به نابرابری انجامید. رهبران احزاب کمونیست، گوش به فرمان رهبران شوروی بودند و هرگونه استقلال را از دست دادند. این امر آبروی این احزاب را در کشورهایشان برد و مردم را از آنان رویگردان کرد.نمونه ی آشکار آن، حزب توده بود که در کردار یک سازمان جاسوسی درآمد و اعتبار خود را از دست داد

چند سال پیش یکی از هموندان رده بالا ی حزب توده، خاطرات خود برایم بازگو می‌کرد.او که شش سال از ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۸را در زندان گذرانیده بود، به من گفت: «کاش شوروی زودتر تجزیه می‌شد و من شش سال از

زندگی را بیهوده در زندان نمی‌گذرانیدم.» ایـن همونـد پیـشین حـزب تـوده درباره‌ی وابستگی حزب به سیاست شوروی گفت: «راستش را بگویم، ما در حزب توده هیچکاره بودیم و اختیاری از خودمان نداشتیم. دستور از مـسکو می‌آمد و ما تنها اجرا کننده ی آن دستورات بودیم.این کـه بـا آن دسـتورات مخالف بودیم یا نه، تغییری در شرایط حزب نمی‌داد. مسکو دستور می‌داد و ما پی این را به تن خودمان مالیده بودیم که بگوییم چشم.» من با این همونـد پیشین حزب توده، گفت و گوی بسیار داشتم. او پس از آزادی از زنـدان، از حزب توده برید وسیاست را کنار گذاشت و از این که بـه گفتـه‌ی خـودش، زندگی را در راه پوچ فدا کرده بود، افسرده شده بود. در باره ی کیانوری بـه من گفت: «کیانوری از ایرانـی بـودن، تنهـا شناسـنامه ی ایرانـی را داشـت و هیچکاره بـود.او تنهـا نامـه رسـان روس‌هـا بـود و در همـه‌ی زمینـه‌هـا، از دستوراتی که می‌آمد، پیروی می‌کـرد.کیـانوری در ریـزتـرین و کـوچکترین کارها، تا زمانی که از مسکو دستور نمی‌رسید کاری نمی‌کرد.» مـن دربـاره‌ی اتهام جاسوسی نیز از او پرسیدم.گفت: «این‌هـا اتهـام نبـود، واقعیـت بـود و اعضای حزب ما به ایـن کـار افتخـار مـی‌کردنـد. شـوروی از مـا اطلاعـات جاسوسی تقاضا می‌کرد و ما هم تن می‌دادیم.» او در حالی کـه از گذشـته ی سیاسی اش پشیمان بود، گفت: «ایـن جـوری بـه شـما بگـویم و خیالتـان را راحت کنم، کیانوری تنها یک عروسـک بـود و عروسـک گـردان در مـسکو نشسته بود و نخهای ایـن عروسـک را مـی‌گردانـد و مـا نـام ایـن پدیـده را انترناسیونالیسم کارگری گذاشته بودیم.»

در اتحاد شوروی مفهوم انترناسیونالیسم بـه شـیوه ی نـا انـسانی وارونـه سازی شد و ساخت انسانی اش را از دست داد. استالین این آرمـان شـریف انسانی را به خدمت خود شفتگی‌هایش گرفت. این خودکامه ی خود شیفته، یک نظام نوین برده داری درمیان کمونیست‌های جهان و شوروی پدید آورد و نامش را« انترناسیونالیسم کارگری» گذاشت. در این نظام بـرده داری، یـک برده دار بـزرگ در مـسکو نشـسته بـود و درسـت ماننـد یـک بـرده دار بـا کمونیست‌ها و آرمان خواهان جهان، رفتاری برده دارانه می‌کرد. هر آنچه کـه استالین فرمان می‌داد، می‌بایست بدون کمترین چون و چرا اجرا مـی‌شـد. در ساختار شخصیت خود شیفته ی استالین، جایی برای کمترین چـون وچـرا و نشان دادن شخصیت ملی از سوی کمونیست‌های جهـان نبـود.هـر گونـه نـا همخوانی یا ناسازگاری با دستور استالین با واژگانی چون ملی‌گرایی بورژوا، شوو نیست، سوسیال فاشیسم، ضد انقلاب، مزدور امپریالیسم، جاسوس، ترو تسکیست و مانند آن سر کوب می‌شد. آنچه که در شخصیت بیمـار گونـه و خود شیفته ی استالین از واژه ی» انترناسیونالیست» دریافت می‌شد، یک چیز بود و آن یک فرمانبردار بی‌چون و چرا که تنهـا فرمـانبردار خـوبی‌باشـدو از فرمـان اسـتالین ماننـد یـک بـرده پیـروی کنـد.بـه سـخنی دیگـر، انـسان انترناسیونالیست از دیدگاه استالین، یک گوسپند سر به راه و رامی بود که هر آنچه او می فرمود، گوسپند بار پیروی می‌کرد. این پدیده انترناسیونالیسم کار گـری نبـود، بـر ده دار ی نـوینی بـود و همانـا هـر گونـه سـر کـشی و نـا فرمانبرداری با پتک‌هایی چون مرتد، رویز یونیست، جاسوس و مانند این‌هـا سرکوب می‌شد استالین تنها گوش به فرمان‌هایی می خواست کـه هـر آنچـه

می فرمود، گوسپند بار بپذیرنـد. در ایـن رونـد انـور خامـه ای‌هـا و خلیـل ملکی‌ها مانند مارشال تیتو انگ جاسوس می خوردند و این دو ایرانـی آزاده، ناجوانمردانه لجن مـال شـدند. ایـن شـیوه ی برداشـت اسـتالینی از جـستار انترناسیونالیـسم، پیامـدهـای تـاریخی بـسیار ویرانگـری بـا خـود داشـت. کمونیست‌های جهان آبروی سیاسی را از دست دادند و مردم آنـان راماننـد ستون پنجم بیگانه می نگریستند.آنچه که مایه ی آن شد که جامعـه ی ایـران هرگز به حزب توده اعتماد نکرد و این حزب را به ماننـد دسـت نـشانده ی بیگانگان می نگریست، همین برداشت‌های نا درست از انترناسیونالیسم بـود. برای حزب توده کشوری به نام ایران و پدیده ای به نام منـافع ملـی در کـار نبود.

منافع ملی آن چیزی بود که خواسته‌های اتحاد شـوروی را بـرآورده مـی ساخت. هویت ملی ایران نیز در زیر مجموعه منافع جهانی شوروی شـناخته می‌شد، تا آنجا که نویسندگان حزب توده به پیروی از تاریخ نگاران شوروی، جدا شدن هفده شهر قفقاز و آسیای میانه از ایران و پیوستن اجبـاری آن بـه روسیه ی تزاری را یک پدیده ی تاریخی مترقی نامیدند.حزب توده در رفتار سیاسی اش با شوروی تا آنجا پیش رفت که جاسوسـی بـرای دسـتگاه‌هـای امنیتی این کشور را هم در قلمرو» انترناسیونالیـسم» گنجانیـد و بـالاتر از آن، جاسوسی برای شوروی بخشی از نبرد مقدس انترناسیونالیستی و خدمت بـه انقلاب جهانی کارگری نامیده می‌شد. آنچه مایه ی شرم است این که برخـی از توده ای‌ها از روی انگیزه‌های پـاک انـسان دوسـتانه، ایـن کـار زشـت را

می‌کردند. برداشت‌های کژ اندیشانه، حزب توده را بـه یـک گـرداب کـشنده انداخت که دستاورد تاریخی اش، بد نامی و رسوایی در دادگاه تاریخ بود.

من انترناسیونالیسم را این گونه دریافت می‌کنم، همه‌ی ملـت‌هـا بـا هـم برادر هستند و زیر ساخت و شالوده ی برادری، برابری است. بدون برابـری، برادری دروغ است. انترناسیونالیسم به معنای انـسان‌گرایـی اسـت و در ایـن اندیشه برای نژاد پرستی و نابرابری انسان‌ها کمترین جایی نیست. جان مایـه و بنیاد انترناسیونالیسم این است که همه‌ی باشندگان زمـین انـسان هـستند و هیچکس برتر دیگری نیست. انترناسیونالیسم انسان‌ها را به برادری و برابـری فرا می خواند، اما استالین انسان‌ها را به پیروی کور از خودش فرا می خواند. انترناسیونالیسم استالین، اراده‌گرایی‌هـای یـک انـسان خـود شـیفته بـود کـه کمتـرین جـدا سـری را بـر نمـی تابیـد. تعریفـی کـه او از یـک رزمنـده ی انترناسیونالیست داده بود، شاید گویـای بـسیاری از کـژ روی‌هـای شـوروی می‌باشد: «انترناسیونالیست کسی اسـت کـه حاضـر باشـد بـی‌قیـد و شـرط، بی‌چون و چرا و بی‌تزلزل از اتحاد جماهیر شوروی پشتیبانی کنـد.» (مـسایل لنینیسم /۴۲۷)و درباره‌ی دلیل این پشتیبانی برده وار از شـوروی مـی‌گویـد: «چون شوروی پایگاه جنبش انقلابی‌جهان است و پـشتیبانی از ایـن جنـبش انقلابی، بدون پشتیبانی از اتحاد جماهیر شوروی امکان پذیر نخواهـد بـود.» چرا امکان پذیر نخواهد بود؟استالین این پرسش را بی‌پاسـخ مـی‌گـذارد ودر همین چهار چوب بود که برژنف پـس از اشـغال پـراگ در سـپتامبر ۱۹۶۸، انگاره ی» حاکمیت محدود را پیش آورد و گفت که کشورهای سوسیالیستی در برابر شوروی از حاکمیتی محدود بر خوردار هستند و شورو ی در چهـار

چوب انترناسیونالیسم، حق دخالت نظامی و سرکوب هر گونه جنبش دگر اندیشانه در اروپای خاوری را دارد.کشورهای اروپای خاوری، نیمه مستعمره ی شوروی شدند و حاکمیت ملی آنان پایمال گردید. به سخن دیگر، پاکترین اندیشه‌ی انسانی ابزار ی برای به بند کشیدن ملت‌ها شد.

انترناسیونالیسم میان ملت‌ها پیوند برادری می آفریند، اما این برادری با جهان میهنی و بی‌توجهی به منافع ملی جدا است. شور بختانه گروهی انترناسیونالیسم را با جهان میهنی یکسان گرفته‌اند. جهان میهنی به معنای بی‌توجهی به منافع ملی و نفی فرهنگ و تاریخ ملت خود است. بهاییت چنین اندیشه‌ی را تبلیغ می‌کند. در جهان میهنی، استقلال و شخصیت ملی پایمال می‌شود و گونه ای جهانی شدن در راستای حل کردن انسان‌ها در یک چرخ گوشت، دنبال می‌گردد. میهن فروشان، خیانت خود را در زیر پوشش جهان میهنی پنهان می‌کند و به آن رنگ انترناسیونالیسم می زند، حال آن که انترناسیونالیسم با میهن پرستی به معنای سازنده ی آن، کمترین ناسازگاری ندارد.

برخی هویت از دست داده، جهان میهنی و نفی ملیت و احساسات ملی را با انترناسیونالیسم اشتباه گرفته اند. اینان انسان‌های چرخ گوشت شده هستند که احساسات ملی در آنان مرده است و آنچه که به انترناسیونالیسم تبلیغ می‌کنند، جهان میهنی ضد ملی است. امروز یک گروهک ضد ایرانی به نام» حزب کمونیست کارگری» پرچمدار این بیراهه روی است. رهبران این گروهک پوسیده، جنون ایران ستیزی دارند و با هرآنچه که رنگ ایرانی دارد، دشمنی جنون‌آمیز دارند. این دشمنان ایران، کورش و تمدن باستانی ایران را

به پوزخند می‌گیرند و در کنار تند روان مذهبی‌ایستاده اند. اینـان کـار را بـه آنجا رسانیده اند که از ادعای امارات به سه جزیره‌ی ایرانی پـشتیبانی کردنـد و د ر برابر نام خلیج عربی، گفتند که نام خلیج فـارس، یـک نـام» جعلـی و ساختگی» است که نژاد پرستان ایرانی بـر روی آن گذاشـته‌انـد. ایـن حـزب خائن که ملی‌گرایی ایرانی را می کوبـد، امـا در برابـر قـوم پرسـتی ترکـی و کردی و عربی، به نام پشتیبانی از حق خلق‌ها، خاموش مـی‌مانـد. بزرگتـرین افتخار این حزب خائن این است که هوادارنش به جای سرود» ای ایـران ای مرز پر گهر»، سرود انتر ناسیونال می خوانند و به جای پرچم سه رنگ شـیر و خورشید، پرچم سرخ به دست می‌گیرد و جستاری به نام یکپارچگی ایران برایشان یک سخن مسخره است.رهبر این حزب خائن ـ حمید تقوایی ـ کار را به آنجا رسانید که در گفت و گویی با تلویزیون حـزب خودشـان، گفـت: «اگر ما به قدرت برسیم، زبان فارسی را بر می‌داریم و زبان انگلیسی را زبـان رسمی و سراسری ایران می‌کنیم.» مفهوم انترناسیونالیسم از دیدگاه این آقایان این گونه است که زبان رسمی و ملی ایران، زبان انگلیسی بـشود. اینـان هـر گونه حس ایران‌گرایی را با گرز» ناسیونالیسم بورژوایی» سر کوب می‌کنند و در یک رشته تحلیل‌های طبقاتی آبکی، همه‌ی میراث فرهنگی و ادبـی‌تـاریخ ایران را با شعارهایی چون فرهنگ کپک زده ی فئودالی، سر کوب مـی‌کننـد. حزب کمونیست کارگری که پـرچم دروغـین انترناسیونالیـسم را بـه دسـت دارد، دشمن سو گند خورده ی فرهنگ و هنر و ادب و تاریخ و سـنت‌هـای ملی ایرانی است، تا آنجا که رهبران این حزب در پیام‌های سـال نـو، جـشن نوروز را به ایرانیان شاد باش نمی‌گویند، زیرا جشن‌های ملی باستانی ایرانـی

را گونه ای قوم پرستی و یاد گار ناسیونا لیسم ایرانی می‌دانند. مفهوم انترناسیونالیسم این نیست که منافع ملی و هویت تاریخی بی‌توجه باشیم و دستاوردهای فرهنگی که یک ملت در گذر هزاران سال تلاش و کوشش به دست آورده اند و شناسنامه ی تاریخی آن مردم است را با نام» فرهنگ کپک زده ی فئودالی» یا فرهنگ طبقه ی فرمانروا به دور بریزیم. فرهنگ ملی بر خلاف سخنان بی‌پایه ی گروهک‌های چون حزب کمونسیت کارگری، چکیده ی شخصیت و هستی یک ملت در گذر زمان است. دستاوردهای فرهنگ ملی فرا طبقاتی است. اگر از یک انسان ملیت، سرزمین، زبان، یادگار قومی، ادبیات، بزرگان فرهنگی، معماری دیرینه، هنر، یادگارهای باستانی اش را بگیرند، آن ملت دچار یک» پوچی فرهنگی» می‌شود. این چیزی است که گروهک‌های کژرو مانند حزب کمونیست کارگری به دلیل دچار شدن به از خود بیگانگی و بی‌خویشتنی، توان دریافت آن را ندارد.ملی‌گرایی یک نیاز سر شتانه در ژرفای نهاد یک انسان است و بر خلاف سخن نادرست مارکس و انگلس، هیچ پیوندی با بخش شدن جامعه به لایه‌های ناهمگون اجتماعی ندارد.آنچه مارکس و انگلس در این باره گفته اندرا باید به سیاهه ی انبوه خیالبافی آنا ن افزود.

۷ـ آیا «آن روز» می رسد؟

رمان «آن روز می رسد» درسال۱۹۴۸ در باکو منتشر شد. نویسندی این رمان، میرزاابراهیموف، وزیر فرهنگ جمهوری آذربایجان شوروی بودکه تبارایرانی داشت وبه سال ۱۹۱۱ در«دهکدهٔ ایوه نزدیک شهرسراب متولد شد» [آن روزمی رسد، مقدمه] میرزا ابراهیموف درباکومشاغل مهمی چون معاون صدر شورای وزیران جمهوری آذربایجان شوروی ودبیراول اتحادیه نویسندگان جمهوری آذربایجان رابه دست‌آورد.میرزاابراهیموف ازاندیشه پردازان پان ترکسیم درشوروی وبه اصطلاح «وحدت دوآذربایجان» بود.پس ازاشغال ایران به دست متفقین روزنامه ی «وطن یولیندا» به سردبیری میرزاابراهیموف به دست ارتش شوروی درتبریزانتشاریافت. وظیفه ی این روزنامه تبلیغ«ادبیات اشتیاق» یعنی جدایی آذربایجان ازایران وپیوستن آن به آذربایجان شوروی بود.همه‌ی مقالات ونوشته‌های «وطن یولیندا» به سرپرستی میرزا ابراهیموف پیرامون اندیشهٔ وحدت اوآذربایجان بود.تلاش‌های فراوانی که میرزا ابراهیموف برای پیشبرداندیشه ی وحدت

دوآذربایجان انجام داد.به گفته‌ی یک پژوهشگرآذری اورا«به عنوان قهرمان آرمان آذربایجان جنوبی» درآورد[علی‌مرشدی زاد/ روشنفکران آذری وهویت قومی تهران/ نشرمرکز/۱۳۸۰/۳۲۳] میرزاابراهیموف تاواپسین دم زندگی درراه برآوردساختن اندیشه ی «وحدت دوآذربایجان» تلاش کردتابه گفته‌ی خودش آذربایجان جنوبی رااز«اشغال غاصبانه ی‌شووینست‌های فارس!!!» رهایی بخشد.

اندیشه ی رمان«آن روزمی رسد» نیزاندیشه ی وحدت دوآذربایجان است.ازدید پان تورکیست‌های باکو ـ ایرانیان «اشغالگرانی» هستندکه سرزمین آذربایجان جنوبی رابه مدت سه هزار سال!!! به «اشغال» خوددرآورده اند.این سرزمین بایدازاشغال ایرانیان رهاشده وبه آذربایجان شمالی بپیوندد.رمان«آن روزمی رسد» برپایه ی این اندیشه نگارش یافته است و در جای جای این رمان احساسات وپرشورپان ترکیستی موج می‌زند. رمان که دراوج خودکامگی ژوزف استالین نوشته شده، سرشارازتبلیغات برای نظام شوروی است برای نمونه:

درروسیه ی شوروی حقوق اجتماعی همه ازمهمترین روسا گرفته تاپایین‌ترین رعیتا باهم برابره.اونجا هیچ آدمی‌حق نداره به کس دیگه ای توهین بکنه تاچه برسه به اینکه مثلاً کتکش بزنه. اونجا از ترکتازی و سوء استفاده ازقدرت خبری نیست.زندگی توروسیه ی شوروی بی نظیراست (ص ۵۷)

این جمله‌ها درروزگاری نوشته می شدکه یکی ازهراس انگیزترین وددمنشانه‌ترین دیکتاتورهای تاریخ بشریت برشوروی فرمانروابود.این جمله

ی که درشوروی «ازسوء استفاده ازقدرت خبری نیست» یک شوخی خنده آوری بیش نمی ماند.جمله ی «زندگی درروسیه شوروی بی نظیراست» درزمانی نوشته شده که میلیون‌ها نفرازمردم شوروی قتل عام ومیلیون‌ها نفردیگر درادردوگاه‌های کاراجباری سیبری زنده به‌گورمی شدند.

پایه وبنیادرمان براندیشه ی ترکیسم استواراست. قهرمان داستان جوانی به نام فریدون است که درآرزوی یکی شدن دوآذربایجان می سوزد:

نفس نمی‌شه کشید، زندگی غیرممکنه، مردم اون طرف ارس، در فاصله‌ی صد قدمی درمدت بیست سال راه صدساله، هزارساله رو رفتن [ص۳۹]

درزمانی که‌خودکامگی‌استالین‌بیدادمی‌کرد، رمان‌ازآزادی‌مردم«آن سوی ارس» سخن‌می گوید:.

«درآنجا درآن سوی ارس، درپشت مرزهای مردم دنیایی آزادوسعادتمندساخته اندواین سعادت غنیمتی است که درمبارزه به چنگ آورده اند)ص ۶۳

اینکه درسال‌های سیاه فرمانروایی استالین‌مردم شوروی «دنیایی آزادوسعادتمند» ساخته بودندیانه، پرسشی است که آنرا به تاریخ وامی‌گذاریم.ابراهیموف ازدولت شوروی به مانند تکیه گاه مردم جهان نام می برد:

اون وقت مردم فقیر حافظ وتکیه گاهی نداشتند.اما حالا تکیه گاهی مثل کشورشوراها دارن.دولت شوروی هرکاری که ازدستش بربیادمی‌کنه

تادنیاروازجنگ نجات بده، .اگرهم جنگ اتفاق بیفته شوراها کاری می‌کنن که به نفع فقرا تموم بشه(۷۴)

درون مایه ی کتاب، تبلیغاتی است وآشکاراست که باهدف تبلیغ سیاسی نوشته شده است:

همسایه ی شمالی مادولتیه متعلق به کارگراماهیئت حاکمه ی مادست نشونده ی مفت خورهاست.ص۹۲

حکومت خوبی که پناه فقراوحافظ کارگراست ص ۱۰۱

هیچکس نمی تونه انکارکنه که حکومت شوروی طرفدارزحمتکشاست ص ۱۰۱

بلشویک‌ها بیش ازدیگران خدارومی شناسن.مگه اونامی ذارن کسی گرسنه بمونه؟همون کاری رومی‌کنن که خداگفته.ص ۱۰۱

این پرسش رابابد سخن سنجان ونقادان ادبی پاسخ دهند، کتابی که باهدف تبلیغات سیاسی برای یک کشورمعین نوشته شده، آیاارزش ادبی داردیانه؟آیا رمانی که درآن ازاتحادشوروی بانام«وطن تمام زحمتکشان» [ص ۱۰۶] یادمی‌شود، رمان است یایک اعلامیه ی تبلیغاتی سیاسی.برای نمونه بندزیرآیا جزتبلیغات سیاسی چیزدیگری است: «تاوقتی که شوراها توی دنیا هستند همهٔ ملت‌ها، همهٔ کشورها ازپرتواین خورشیدبهره می برند[۱۲۶]ویازمانی که به ستایش مستقیم ازاستالین می پردازد: «امیدوارم که علم استالین تا دنیاست برقرارباشد ص ۱۶۰] ودرجایی دیگر:

دوستان، این کتاب مسایل لنینیسم اثررفیق استالینه.آدم وقتی می خوندش احساس می‌کنه که هرسطرش پرتونوریه که راه آدمو روشن می‌کنه تاامروزماکورمال توتاریکی راه می رفتیم[ص۱۵۸]

دارم احساس می‌کنم که استالین اینجاست، باماست، توقلب من.درتمام‌دنیا هرجاکه انقلابیون باشن، استالین بااون‌هاست.اون پرچم آزادی ماست، این جورآدمها هرصدیاهزارسال یکبارپیدامیشن.(ص ۱۵۹)

اینجا دیگر رمان بی رودربایستی ابزارکیش شخصیت استالین می‌شودوهمچون جزوه ای تبلیغاتی ونه یک اثر ادبی، به تبلیغات سیاسی برای شوروی می پردازد:

بامسرت درباره‌ی دولت بزرگ شوروی، این دژ تسخیر ناپذیر سوسیالیسم می اندیشید.ازاینجاست که پرتوخورشید به سراسرزمین می‌تابد و تاریک‌ترین گوشه‌های آنرا هم روشن می‌کند.درنظراوکشورشوراهادوست صدیق و ثابت قدم بود

درنظراوپرچم سرخ لنین مظهرجاویدان سعادت آینده ی تمامی ملتها تحت ستم بود. راه رسیدن به آینده ی تابناک میهن وزندگی سعادت باربرای هم میهنان.اززیرپرتوجان بخش این پرچم افتخارمی‌گذشت(۱۸۷)

کشورشوراها، این دژ مستحکم وتسخیر ناپذیرآزادی.

تاریخ نشان دادکه این «دژ تسخیر ناپذیر سوسیالیسم» دژی پوشالی بودکه به راحتی «تسخیر» شدوکشورشوراها نیزهرگز «دوستی صدیق وثابت قدم» نبود. کشورشوراها آنجا که منافعش ایجاب کرد، میرزا کوچک خان رابه

رضاشاه فروخت وهمچنین کشورشوراها بست وپنج سال پس ازآن، پیشه وری وفرقه ی دمکرات آذربایجان راقربانی منافع ملی خودش ساخت.

ازدید میرزا ابراهیموف ایرانیانی که به استقلال وپیشرفت ایران علاقه داشتند«طرفدار اتحادشوروی» ص(۲۱۲) بودندو«قشرهای ثروتمند ومحافل ارتجاعی قدرت گرفتن ا.ج.ش.ش رایک بدبختی تلقی کرده و...) این حکم صف ایرانیان میهن دوست راازایرانیان وابسته ی به استعمارجدامی سازد.ایرانی میهن دوست کسی است که «طرفداراتحادشوروی» باشد:

مردم گرسنه فقیرومحروم باشدبسیارآرزوی پیروزی کشورشوراها راداشتندوتمام امید وآرزوی خودرابه پیروزی بسته بودندص ۲۳۳

قهرمان رمان، سرسپرده ی شوروی است:«بدون کشورشوراها مبارزۀ مابی هدف میشه، بدون کشورشوراها ماهیچ چیز به دست نمی یاریم.قلب‌های ماهمراه اوناست.(۲۵۲) ساختارداستان برپایۀ تبلیغات سیاسی استواراست گویی هدف ازنوشتن این رمان تنها تبلیغات سیاسی بوده است:

تودنیامشعل دارآزادی فقط یک کشوره واسمش هم هست اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی. هم حزب کمونیست، هم دولت شوروی موجودیت اتحادشوروی لرزه برتن تمام دشمنان زحمتکش میندازه، چون اینجا تکیه گاه آزادی درسراسر کره ی خاکه.ص۲۵۲

میرزاابراهیموف از آنجا که کار گزار استعمار روسی بود، که ناجوانمردانه اندیشه ی دشمنی میان فارس وترک رادررمان می‌پراکند.پان ترکیستها، بنیاد اندیشه‌ی خودرابرجدایی افکنی میان دوخلق برادرفارس وآذربایجان گذاشته اند.دوخلقی‌که به مدت سه هزارسال برادرواردرکنارهم زیستندوهرگاه ایران

موردتاخت وتازبیگانه ـ ازجمله ترکان غزیاترکان عثمانی قرارگرفت ـ درکنارهم درراه استقلال ایران جانبازی می‌کردند.اماپان ترکیست‌ها ناجوانمردانه می خواهند این دوخلق برادررابه جان هم انداخته وجنگ فارس ـ ترک راه بیندازند.میرزاابراهیموف درراه برانگیختن احساسات ضد«فارس» درمیان آذری‌ها ی ایران می نویسد:

زندگی رقت انگیزاین زن برای فریدون مظهرتمامی رنج وعذابی بودکه آذربایجان جنوبی تحمل می‌کرد.دم به دم بیشتردرمی یافت که مبارزه برضداستبدادومبارزه ی طبقاتی هردوویک سمت دارند، جنبش آزادی بخش ملی برای استقلال آذربایجان وبرضد استبدادشوونیست فارس(ص ۲۴۲)

نویسنده ناشیانه خودرالومی‌دهدودستش رارومی‌کند.پس کتاب باهدف «استقلال آذربایجان» رادنبال می‌کند.شعارهای خلق وکارگرومبارزه ی طبقات پوششی بریک آرمان ناسیونالیستی تجاوزکارانه ازسوی پان ترکیست‌های شوروی بودوبس:

شوونیست‌های فارس آنچه توانسته اندکوشیده اند تاهموطنان او از کودکی هیچ چیز درباره‌ی وطن خویش وفرزندان قهرمانش ندانند.۲۴۳/

نویسنده آزادی مردم آذربایجان رادرگروپیشروی ارتش سرخ می‌داند. ارتش «آزادیبخش سرخ» می آیدتامردم آذربایجان راازستم شوونیست‌های فارس رهایی بخشد:

ارتش بزرگ سرخ داره به طرف مامیادوبرای همیشه ماراازاستبدادشاهی وتحریکات نازی‌ها نجات می‌ده.بربیرق این ارتش کلمه ی آزادی نقش شده، بیایید ازش استقبال شایسته ای بکنیم.(۲۶۰)

نویسنده فراخوان«استقبال» ازیک ارتش متجاوزبیگانه می‌دهد.میرزاابراهیموف تخم کینه میان فارس وکردهم می کاردونه تنها آذری‌هاکه کردان ایرانی رانیز تحریک به جدایی خواهی می‌کند.

ماکردها رنج بزرگی داریم، زخم‌های کردستان خیلی عمیقه، سه شقه ش کردند، یکی شه ترکا برده ن، یکی شه ایرانی‌ها وسومیشه عرب‌های عراق (۲۵۶/

ازاین‌بهترنمی‌شود.ایرانی‌هانیزازجمله‌ی‌غاصبانی‌هستندکه‌یکی‌ازبخش‌های کردستان رار بوده‌اند.درصفحهٔ ۲۵۷ اززبان یک جوان کرد گوید:

تاریخ حل مسئله بزرگی روبه عهده ی ماگذاشته.امپریالیسم انگلیس ازیک طرف و شوونیست‌های ترک وایرانی وعراقی ازطرف دیگه.رها شدن ازدست این خون آشام‌ها و متحدکردن خلق هفت میلیونی کردکارآسانی نیست.(۲۵۷)

مطابق قوانین شوروی «تحریک قومی» یک خلق برعلیه خلق دیگرجرم است، اما ایرانیان را«شوونیست‌های خون آشام» نامیدن اگرتحریک قومی نیست پس چیست؟

کتاب باآرزوی وحدت دوآذربایجان به پایان می رسد.اندیشه ی وحدت دوآذربایجان پس ازفروپاشی شوروی واستقلال جمهوری آذربایجان ازنوزنده شد، زمام داران دولت جمهوری نوبنیادآذربایجان آشکاراازیکی شدن دوآذربایجان سخن گفتند.دراین باره مادرنوشته‌های دیگر سخن گفته ایم. میرزا ابراهیموف کتاب راباآرزوی یکی شدن دوآذربایجان به پایان می برد..

ابراهیموف روزجدایی آذربایجان ایران راروزهایی ورستگاری خلق آذربایجان جنوبی می‌نامد و آرزوی فرارسیدن «آن روز» رامی‌کند، اما آیا «آن روز» می رسد؟

ادبیات حزبی‌شوروی در روزگار خود کامگی استالین، سرنوشت تلخی پیدا کرد.این ادبیات از درون مایه ی استقلال شخصیت نویسنده تهی شد و نویسنده نقش کار گزار و فرمانبردار دفتر سیاسی حزب را پیدا کرد. احکامی‌آیه مانند و شبه مذهبی‌از سوی دفتر سیاسی داده می‌شد و نویسنده ناگزیر به پیروی کورانه از آن آیه‌های شبه مذهبی‌بود و همانا سر پیچی کیفر مرگ و یا اردوگاه کار اجباری داشت. چنین ادبیاتی از ژرفا و پویایی تهی می‌گردد. ادبیات بخش نامه ی به نا گزیر رنگ تبلیغاتی به خود می‌گیرد و ابزار دست سیاست پیشگان می‌شود.

رآلیسم سوسیالیستی به جز اندک نوشته‌های چون دن آرام وزمین نو آباد و نوشته‌های گورکی، پویایی هنری اش را از دست داد و کار گزار یک خود کامه ی بی‌منطق و خونخوار به نام استالین شد و تا مرز تبلیغات بی‌مایه ی سیاسی فرو افتاد.هنری که ابزار تبلیغات سیاسی یک دولت بشود، نو آوری و آفرینندگی را از دست می‌دهد و به ناچار رنگ شعار سیاسی روز را پیدا می‌کند.نمونه ای از ادبیات حزبی‌شوروی، کتاب» آن روز می‌رسد» است.میرزا ابراهیم اف این کتاب را به «دستور» میر جعفر باقر اف ـ دبیر کل حزب کمونیست جمهوری آذربایجان ـ نوشته بود. این کتاب پیام تجاوز کارانه دارد و اندیشه‌ی جدایی آذر بایجان از ایران و پیوستن آن به آذر بایجان شوروی تبلیغ می‌گردد و از همین روی برنده‌ی جایزه‌ی ادبی‌استالین شد.

رمانی بسیار سطحی و از دید هنری بی‌ارزش با پرداخت و شخصیت‌پردازی بد و از دید توصیف نیز بی‌ارزش بود، اما برنده‌ی کتاب سال شوروی شد. چرا؟زیرا این رمان در خدمت سیاست خارجی تجاوزکارانه‌ی شوروی پیرامون جدا کردن آذربایجان از ایران و پیوستن آن به شوروی بود.پیامی که من برای هم میهنان دارم این است که اگر هوشیارنباشیم، «آن روز» می‌رسد.

۸ ـ خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم

یادش به خیر، روزی که خبرفروپاشی شوروی راشنیدم، نفس راحتی کشیدم ونزدیک بودپایکوبی کنم وازشادی سرازپا نمی‌شناختم که سر انجام ازشر«خطر سرخ» آسوده شدیم. افسوس، روزگار شادمانی من چقدرکم بود. هنوزچندروزنگذشته بودکه روندرخدادهای پس ازفروپاشی حسابی چرتم راپاره کرد.تنهادوسه روزپس ازتشکیل کشورمستقل آذربایجان آقای ابوالفضل ایلچی بیگ ـ رئیس دولت جمهوری آذربایجان که خودش راباسربلندی «سربازآتاتورک» نامیده بود، شعار«آذربایجان بیراولسون» رااعلام کردودریک سخنرانی رسمی درباکوگفت که: «آذربایجان جنوبی راازچنگال اشغالگران ایرانی رهایی خواهیم بخشید» واین بنده ی حقیرتاکنون نمی دانستم که مافارس‌های غاصب !!!! ونژادپرست!!! سرزمین آذربایجان یعنی زادگاه زردتشت وبابک وآتروپات وستارخان وباقرخان را«اشغال» کرده ایم.این نخستین میوه‌ای بودکه ازفروپاشی شوروی‌ها بهره ماشد.مدت کوتاهی پس ازآن ستمگری «فارس» ها بر ترکمن‌ها سخن به میان آمدوزمزمه‌هایی

درگوشه وکنارشنیده شدکه ترکمن‌های آن سوی مرزازاشغال روسیه رهایی یافته اند، اینک زمان رهایی ترکمن‌های این سوی مرزازاشغال ایرانیان وبرپایی کشورترکمنستان بزرگ فرارسیده است.در کوچه و خیابان‌های شهرمان، تنی چند از آقایان که خود را با ترکان ترکیه از یک نژاد می‌داند، بر پایی کشور ترکمنستان جنوبی‌را نوید دادند که بله، به زودی ما ترکمن‌های» ترکمنستان جنوبی» هم مانند ترکمن‌های ترکمنستان شمالی، سرزمین خود را آزاد خواهیم کرد و من بیچاره ی بی‌سواد که» هر» را از» بر» نمی‌دانستم، گیج ومنگ شدم که» ترکمنستان جنوبی» دیگر چه صیغه ای است؟ ازاین شوک دوم هنوزگیج ومنگ بودم که خبررسیددرتبریزواردبیل وارومیه ویکی دوشهردیگر آذربایجان، گروهی جدایی خواه به خیابان‌ها ریخته وشعارمی‌دهند: «آذربایجان بیراولسون مرکزی تبریزاولسون» آذربایجان یکی شودومرکزآن تبریز باشد.من ساده دل زودباورراباش، که ازفروپاشی شوروی چقدرخوشحال شدم که بخشی از۱۷ شهرقفقاز به میهن بازمی‌گردد، اما انگار چیزی هم بدهکارشدیم و قرار براین نبودکه آذربایجان شوروی به ایران بازگردد، بلکه آذربایجان ایران ازایران جداشده وباآذربایجان به اصطلاح شمالی، کشوریکپارچه ی آذربایجان به وجودآید.

خط لوله نفت وگازآسیای میانه هم که قراربودازخاک ایران بگذردوپولی ازاین رهگذربه مامی رسید.آنرا هم ازمادریغ کردندوسرانجام خط لوله باکو - جیهان جایگزین راه ایران شد.آقای صفرمرادنیازاوف هم باآن همه ژست‌های دوستانه وقولی که بابت کشیدن خط لوله نفت ترکمنستان ازراه ایران داده بود، باافغانستان وپاکستان قراردادبست.ازخودم پرسیدم ازفروپاشی شوروی چه

چیزی به مارسید، ماکه جزیک سربی کلاه چیزدیگری گیرمان نیامد.موقعیت جغرافیایی راهبردی وهمسایگی باشوروی که به یاری آن می توانستیم ازغرب باج خواهی کنیم رانیزبافروپاشی شوروی ازکف دادیم، دست کم درروزگارشوروی باخطر«پان ترکیسم» وتکه تکه شدن ایران روبه رونبودیم. به یادشعرزیبای حافظ افتادم:خودغلط بودآنچه می پنداشتیم.

فروپاشی‌شوروی‌برای بسیاری ازکشورها سودمندبودوازاین نمدکلاهی برای خود دوختنند. اما اینک پس از۱۱ سال مسئولین وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران باید به ملت ایران‌گزارش‌بدهندکه ازفروپاشی‌شوروی‌چه‌چیزی به مارسیدومااز‌این فروپاشی چه سودی بردیم؟

۹ـ یاد گل سرخ

چهره مردانه اش هنوز دربرابر چشمانم است. چهره مردی انقلابی وشکست ناپذیر که در بیدادگاه محمد رضا شاه، تاریخ را به محاکمه کشید. آن روزها ده سال بیشتر نداشتم، کلاس پنجم ابتدایی بودم که به گوش ما می خواندند: «یک گروه خرابکار دوازده نفره دستگیر شدند.» رهبراین «خرابکاران» خسرو گلسرخی بود. مردی که به حق یاد آوربابک و عین القضات ومزدک ومانی وسهر وردی است، مردی با اراده آهنین وسر سپرده ی مطلق به خلق و آرمان‌هایش، آنهم درروزگاری که مدعیان پشتیبانی از خلق یا ساواکی شده بودند ویا ازدفتر «شهبانوی نیکوکار» سردرآورده بودند ویا اززندان به «شهبانوی هنر پرور» نامه‌های زبو نانه می نوشتند وتوبه نامه‌ها را روانه دربار شاهنشاهی می‌کردند.

یادم هست که بهمن ماه سال ۵۲ بود که تلویزیون دادگاه خسرو را نشان می داد. ازیک گروه ۱۲ نفره، ۱۰ نفر «وا» دادند وتنها او و همرزم وفادارش، کرامت دانشیان تا پای جان برای آرمان رهایی بشریت ایستادند. آخرین دفاع

مردانه اش‌را هرگزفراموش‌نخواهم کرد، انگار همین دیروز بـود. خـسرو، بـا اعصابی پولادین کت را ازتن درآورد وبه صندلی آویزان کرد وپشت تریبـون رفت وواپسین دفاعش را با خواندن سروده ای حماسی که درتاریخ مبارزات انقلابی ایرانیان به یادگار مانده است، آغاز کرد:

این سوگوار سبز بهار / این جامه سیاه معلق را / چگونه پیونـدی اسـت با سرزمین من / آن کس که سوگوار کرد خاک مـرا / آیـا شکـست دررفـت وآمد حمله این همه تاراج / آنگاه خسرو سخنی از سالارشهیدان امام حسین (ع) را به زبـان آورد: «سـخنم را بـا جملـه ای از مولاحـسین شـهید بـزرگ خلق‌های خاورمیانه آغاز می‌کنم، انمـا الحیـات و عقیـده الجهـاد» آنگـاه بـه بازگویی شکنجه‌ها ی زندان پرداخت و جمله ای رابرزبان آورد که درتـاریخ ثبت شد: «من به تمام ژورنالیست‌های جهان اعلام جرم می‌کنم» .

۱۰ تن ازیاران نیمه راه، پیمان شکنی کردند. یکی پس ازدیگری به پشت تریبون رفتند و به دریوزگی افتادند و ناسزاها وتوهین‌ها بود کـه پیـشکش او نمودند.چند نفر ازآنان به گریه افتادند. چهـره اورا درسـت بـه یـاد دارم کـه چگونه ازپیمان شـکنی نارفیقـان، زجـر مـی کـشید و بـادلاوری مردانـه اش پستی‌ها وبزدلـی‌هـای یـاران نیمـه راه را جبـران کـرد.او ودانـشیان مـرگ را دلاورانه پذیرا شدند، درحالی که نارفیقان ازترس برخود مـی لرزیدنـد، ایـن دودلاور با قامتی راست وچهره ای شکست ناپذیرتاریخ را محاکمه کردند.

آن روزها را با آنکه ۱۰ سال بیشتر نداشتم، هرگـز نمـی تـوانم فرامـوش کنم. ما نخست اول انقلاب ازدلاوری‌ها وجانبازی‌های فرزنـدان ملـت ایـران درراه آزادی خاطرات فراموش نشدنی داریم. خسروگلسرخی، نمونه ی یـک

شاعر متعهد(پیمان سپار) دربرابرتوده‌ها بود. شعرش چونان شمشیری تیز وبرنده، دل دشمنان مردم را می شکافت وقلم برایش، گلوی خودکامگان را می برید. گلسرخی یک روشنفکر متعهد(پیمان سپیرده) دربرابر توده‌ها بود. شعر را برای شعر نمی خواست، برخلاف داعیه داران روزگار ما که ادا درمی آورند، او ازشعر به مانند جنگ افزاری برای پیشبرد پیکار آزادیخواهانه مردم بهره می جست.

خسرو، هرگز ادای روشنفکری درنیاورد، به مردم سر سپرده ماند ونیز به آرمان‌هایش، آرمان‌هایی که رهایی بشریت را دنبال می‌کرد ورستگاری انسان‌ها را.گلسرخی یک انترناسیونالیست راستین بود وبه آزادی بشریت مهر می ورزید. اوبرخلاف پهلوان پنبه‌های حزب توده، تا پای جان برسر آرمان‌های انسانی اش ایستاد وباپیش کش خونش، آرمان انترناسیونالیسم را آبیاری کرد. ایستادگی قهرمانانه خسرودربرابرشکنجه‌های قرون وسطایی، نامش را تا ابد زنده نگاه خواهد داشت ونیز مرگ قهرمانانه اش که باید الگویی برای بشریت پیشرو ورزمندگان راه آزادی باشد. این روزها که مشتی شاعرک مدعی نوپردازی ونوگرایی ادبی ما را به لجن آلوده اند وبا اطوارهای حیوانی، مردم را به شاعران راستین بد بین می سازند، بیش ازهرزمان دیگر جای شاعران راستین این سرزمین چون خسروگلسرخی‌ها خالی است. او را ه انقلاب را ازگذرگاه کشتن شاه وخانواده اش برگزید، اندیشه ای نادرست که شور بختانه بهترین نیروهای انقلابی ایران را بیهوده برباد داد. «ترور» درجوهر سرشتین خود نادرست وبی راهه است. آنان که باد ست دراز کردن به سوی ترور، قصد انقلاب آفرینی داشته اند، دچار کژروی درتکامل تاریخ

بودند و دریافتی نادرست از پدیده ی انقلاب وچگونگی رخداد آن داشتند. تروورکژروی است وگونه ای ماجراجویی خرده بورژوایی به شمار می رود.جنگ افزار شاعرونویسنده، قلمش است وبس. وظیفه روشنفکران این نیست که همچون راکی ورامبو وفرانکی آرتیست بازی دربیاورند وبا به دست گرفتن مسلسل ونارنجک و کلت، انقلاب به راه بیندازند. انقلاب کار توده‌ها است ووظیفه ی روشنفکر تنها کار روشنگری و آگاه ساختن جامعه می باشد. یک نمونه ی آشکاردیگرنادرستی جنگ مسلحانه، زشتکاری‌های سازمان مجاهدین خلق بود که هزینه ی بسیار سنگینی را برای ملت ایران داشت. مجاهدین خلق با اندیشه‌ی کودکانه و ماجراجویانه که ریشه در پایگاه طبقاتی خرده بورژوایی آنان داشت، خود را جانشین مردم کردند ودرزندانی ازپندارهای برج عاج روشنفکری، یکی از تلخ‌ترین غمنامه‌های تاریخ ایران را آفریدند. ترور، راه گشای هیچ انقلابی نبوده، هیچ‌انقلابی. ترو ر کشتن بدون داد سری و دادن دفاع است، در جهانی که کیفر مرگ را حتی برای آدمکشان روا نمی‌دارند، درباره‌ی ترور که کشتن بدون داد رسی است، چه باید گفت؟در پی تیر باران خسرو و کرامت، هیچگونه شورش خیابانی و رستاخیز توده ای به راه نیفتاد.جامعه در برابر کشتن این دو دلاور خاموش ماند و از کنار آن گذشت.

در دفاعیات خسرو گلسرخی، ناهمخوانی دیده می‌شود. او در واپسین دفاع گفته بود: «من که یک مارکسیست ـ لنینیست هستم، برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در اسلام جستم و آنگاه به سوسیالیسم رسیدم.» این سخن چالش‌های بسیار دارد. نخست این که گونه فرصت جویی در این

سخنان دیده می‌شود. آنان که با نوشته‌های مارکس و لنین آشنایی دارند، می‌دانند که از دید مارکس ولنین، هیچ جایی برای عدالت اجتماعی در اسلام نیست و مارکسیسم همه‌ی مذاهب و از جمله اسلام را پدیده‌های واپس‌گرا و در خدمت بهره کشان می‌داند و گلسرخی در جایگاه یک مارکسیست، هرگز نمی‌تواند عدالت اجتماعی را در اسلام بیابد.دوم این که اگر خسرو به راستی عدالت اجتماعی را در اسلام یافته بود، دیگر چه جایی برای کمونیست شدن او می‌ماند؟او چه انگیزه ی برای رو یکرد به مارکسیسم داشت؟او که به عدالت اجتماعی رسیده بود و آن را در اسلام یافته بود؟رو یکرد به مارکسیسم برای او دلیلی نداشت.از دید منطقی نیز سخن او جای ایراد دارد، زیرا رویکرد او به مارکسیسم» تحصیل حاصل» است و در منطق» تحصیل حاصل» نادرست می‌باشد.اگر او در اسلام عدالت اجتماعی را یافته، اگر در سیمای امام حسین» شهید بزرگ خلق‌های خاور میانه» را دیده، اگر در سیمای مولا امیر المومنین» قهرمان عدالت» را کشف کرده واگر آموزه‌های قرآن را برای رستگاری انسان بایسته می‌دید، پس رویکرد او به مارکسیسم، یک کنش بسیار دور از خرد و منطق است و گذار او به مارکسیسم، هیچ پشتوانه ی منطقی ندارد، زیرا به گفته‌ی خودش آزادی و عدالت و دوری از کاخ نشینی را در اسلام یافته است و جزاین‌ها، آیا چیزی می خواست؟در آن فضای شور بی‌شعور دهه ی پنجاه، کسی به این پرسش‌ها نمی اندیشید، زیرا آن سال‌ها، فضای چیر گی احساس بر خرد و انقلابی‌گری منطق گریز و خرد ستیز بود. اما امروز که موج‌ها فرو کش کرده و اندک اندک خردگرای در

جای احساس کور می نشیند، سخنان خسرو گلسرخی بیش از آن که رنگ خردگرایی داشته باشد، احساس و شور بی‌شعور است.

گلسرخی دردادگاه حماسه آفرید. محمدرضا شاه را دادگاهی کرد.نه، همه‌ی شاهان وبیدادگران را دادگاهی کرد. دادگاه او، دادگاهی کردن تاریخ بود. خسرو با آن دفاع مردانه وایستادگی دلاورانه اش استوره شد، به افسانه‌ها پیوست.

خسروگلسرخی به همراه کرامت دانشیان دربامداد بیست ونه بهمن هزار وسیصد وپنجاه ودو تیرباران شدندو برگی ننگین به جنایات خانواده پهلوی افزوده شد. نام این «گل سرخ» که به دست دژخیمان خانواده ی پهلوی پر پر شد، جاویدان خواهد ماند.

۱۰ ـ چشم‌اندازهای روابط ایران وروسیه

فروپاشی اتحادجماهیر شوروی پیشین شرایط نوینی رادرسیاست جهـانی پدیدآورد، این شرایط نوین درسرنوشت کشورماکه۲۵۰۰ کیلومتر باشـوروی مرزمشترک داشت وبیش از۲۵۰ سال روابط سیاسی برفرازونشیب راباروسـیه را پـشت سرگذاشـته بـود، نقـش تعیـین کننـده ای دارد.برفرازخاکـسترهای شوروی تکه تکه شده روسیه ای نوین زاده شد، روسـیه ای جدااز‌آنچـه کـه درگذشته بود.کشوری ناتوان، فقرزده، تکه تکه شده، دستخوش جنگ داخلی درچچن وتنش‌های قومی با اقتصادی ویران.روسـیه ای کـه پـس از۷۰ سـال آزمودن مارکسیسم ازآن روی گرداندوبه نادرست باز آنچه کـه «اقتـصادآزاد» نامیده می‌شودراراه رهایی وبرون رفت ازایـن بـن بـست اقتـصادی برگزیـد. درروسیه ی نوین نـه ازتنـدیس‌هـای مـارکس وانگلـس نـشانی اسـت ونـه ازتندیس‌های لنین واستالین.در کشوری که با همه نارسایی‌ها و نابه سامانی‌ها به مدت ۷۰ سال نه‌گرانی بود و نه نا امنی، نه اعتیاد به مواد مخدر و نه مافیا، نه تن فروشی سازمان یافته و نه میلیاردرهای یک شبه، ناگهان همه چیز زیـر

و رو شد. یادگارهای روزگارکمونیسم باشتاب به دورافکنده شدند، مردم روسیه مرگ کمونیسم راباشورفراوان جشن گرفتند، امادیری نپایید که شادی وشورفروخفت.بازگشت به سرمایه‌داری ازهما ن روزهای نخستین پی آمدهای شوم خودرابه مردم روسیه نشان داد.روسها طعم آنچه که «بازارآزاد» نامیده می‌شوند راچشیدند.«آزادی» های سرمایه‌داری زودترازآنچه که پیش بینی شدنی بود، خودرابه مردم روسیه نشان داد.فیلم‌های پورنو ومجلات مبتذل، نخستین سوغاتی‌های دموکراسی آمریکایی به روسیه بودندوبه دنبال آن مافیای موادمخدروتن فروشی.درقلمرواقتصادیارانه‌هاباشتاب، ازمیان رفتندوسرانجام این آشفته بازاربیکاری، گرسنگی، اختلافات طبقاتی، تن فروشی، اعتیاد، ناامنی، رشوه خواری، جنگ داخلی وتکه تکه شدن یک امپراتوری بزرگ بود.مردمی که به امید زندگی بهتربه کمونیسم پشت کرده بودند، رفاه نسبی پیشین راهم ازدست دادند. فروپاشی شوروری ازدید جغرافیای سیاسی برای کشورمااهمیت زیادی دارد.ملت ایران از روزگارتزارها خاطرات تلخی دارد، پیمان‌های شوم گلستان وترکمنچای برای هرایرانی میهن پرست نفرت‌آور است. قرارداد ننگین آخال ترکمنستان کنونی یا همان خراسان بزرگ خودمان را از ما جدا کرد. سرنگونی حکومت تزاری درایران جشن گرفته شد، مردم ایران به دلیل ستمکاری‌های تزارها، ازانقلاب اکتبرستایش کردند.عارف قزوین، شاعرملی درچامه ی زیبا بلشویسم را«خضرراه نجات» نامید وبه لنین برنام «لقب» «فرشته رحمت» داد واین‌چنین سرود:

بلشویک است خضرراه نجات برمحمدو آل اوصلوات

ای لنین ای فرشته رحمت کن قدم رنجه زودبی زحمت
حین بفرماکه خانه خانه تست تخم چشم من آشیانه توست

سیاست خارجی دولت نوبنیادشوروی بااستقبال ایرانیان روبروشد.لنین قرارداد۱۹۰۷ رادرباره‌ی تجزیه ایران لغوکردوبدهی‌های ایران به روسیه رابخشید، حق کاپیتولاسیون راازمیان برد، بانک استعماری استقراضی رامنحل کردوهمگی امتیازات روسیه تزاری راازبنادروراه‌های آهن وشوسه و پست و تلگراف به ایران واگذار کرد. اما شوربختانه باروی کار آمدن دیکتاتور ستمگر ـ استالین ـ روش دولت شوروی دگرگون شد و روس‌ها دیگر بار سیاست امپریالیستی را در پیش گرفتند. استالین که تزارترازهرتزاری بود، همان راه وروش تزاریسم رادرپیش گرفت. در جنگ جهانی دوم ایران به اشغال روسیه درآمد و امتیازخواهی نفت شمال ایران به‌همراه توطئه‌ی جدایی آذربایجان همه‌ی آبرویی که روسیه در ایران به دست آورده بود را بر باد داد. در جنبش ملی شدن نفت نیز سیاست شوروی به زیان ایران بود و شوروی در عمل از مصدق پشتیبانی نکرد. در کودتای ننگین ۲۸ مردادتوده‌ای‌ها به اشاره مسکو دست روی دست گذاشتند و مصدق را یاری نکردند.

در فاصله ی ۲۸ مردادتاسرنگونی شاه روابط ایران وشوروی فرازونشیب بسیارداشت.گاهی روابط دوستانه بودوگاه به سردی می‌گرایید.ازمیانه‌های دهه ۱۳۴۰ روابط دوکشورگرم شدوقراردادهای اقتصادی ونظامی بسیاری میان دوکشوربسته شد.روس‌ها ازسرنگونی شاه شادمان شدند، زیراشاه ایران راپایگاه نظامی آمریکا برضد شوروی کرده بود.باپیروزی انقلاب، پایگاه‌های

شنودآمریکا درایران بسته شدند، پیمان دوسویی نظامی ایران وآمریکا ازسوی ایران لغو شدند، نظامیان آمریکایی از ایـران رفتندوبااشـغال سـفارت آمریکـا در۱۳ آبان ۱۳۵۸ ـ این سفارتخانه بسته شـد. همـه‌ی اینهـا بـه سودشـوروی بـود.درسـال۱۳۶۲ باسـرکوب حـزب وابـسته ی تـوده روابـط دوکـشوربه سردی‌گرایید، اماباوجودفروش جنگ افزارازسوی روس‌ها به صدام و اشـغال افغانستان، دردهه ی نخست انقلاب روابط ایران وشوروی روی هم دوستانه بود و اما امروز روسیه کنـونی دوسـت ایـران اسـت یادشـمن ایران؟همـه‌ی نشانه‌ها گواه آن است که روسیه‌ی کنونی را نمی تـوان خطـری بـرای ایـران پنداشت، باتوجه به دیواربی اعتمادی کنونی میان ایران وآمریکا مانباید روسیه راازدست بدهیم.روسیه باجهان بینی مارکسیـسم هـم بدرودگفتـه وازدیـدگاه اندیشه نیزخطری برای مابه شمارنمی رود،

۱۱ـ نگاهی به پیامدهای فروپاشی شوروی

ازفروپاشی امپراتوری شوروی ۱۷ سال می گذرد، ۱۷ سال پیش امپراتوری شکست ناپذیرشوروی ازدرون فروپاشید.دراین۱۷ سال چه روی دادوچراوچگونه این امپراتوری نیرومند ازمیان رفت، برندگان وبازندگان این فروپاشی چه کسانی بودندودراین میانه، کشورماایران ازاین فروپاشی چه بهره ای برد؟آیامادرشماربرندگان فروپاشی شوروی بودیم یابازندگان؟

فروپاشی امپراتوری‌شوروی پی آمد تنش‌های درونی این کشوربود.مجموعه ای ازتنش‌های سیاسی، اقتصادی، ایدئولوژیکی، دینی، قومی و فرهنگی دست به دست یکدیگر دادند ودر یک روندتاریخی که چندین دهه به درازاانجامید، شوروی را فروپاشاندند.اتحاد شوروی یک امپراتوری ناهماهنگ بودو بافت قومی ناهمگون داشت. موزاییکی ازملت‌ها واقوام گوناگون اروپایی وآسیای که باسرنیزه‌های تزارهادرسده‌های ۱۸و۱۹ به زورگردآمده بودند.دراین موزاییک ناهمگون، اقوام پیشرفته ودارای فرهنگ بالاتر چون روس‌ها واوکراینی‌هاو نیزاقوام واپس مانده و بیابانگرد

ترک آسیایی میانه نیز قرار داشتند.این‌ناهمگونی قومی، درکنار خودش ناهمگونی فرهنگی ودینی بزرگی رانیز به همراه آورد. ملت‌های پیشرفته اروپایی شوروی خود رااز مسلمانان بالاتر می دانستند، این پدیده گونه ای نژادپرستی و خوارشمردن مسلمانان آسیای رابه همراه داشت، مسلمانان آسیایی تبار، شهروندان درجه دوم شوروی شده بودند.مدیریت کشوربه دست اروپایی‌ها وبیشترروس‌ها واوکراینی‌ها بودوکارهای کم اهمیت وبی ارزش رابه آسیای‌هامی‌سپردند.این‌پدیده به بروز تنش‌های قومی ونژادی انجامیدوتنش قومیت‌ها را قومیت‌ها رادرشوروی پدیدآورد.ازسویی دیگر جهان بینی مارکسیسم هرگزنتوانست درزندگی مردم جایگاه بالایی پیدا کند. در حالی‌مارکسیسم، ایدئولوژی رسمی‌شوروی بود، امابیشترمردم نسبت به آن بی باوربودندواین بی باوری به تنش ایدئولوژیک بزرگی انجامید.پیدایش اشرافیت کمونیستی وتنش‌های طبقاتی به همراه فقروتنگدستی وهزینه‌های سنگین نظامی به دوچندان شدن این تنش ایدئولوژیک دامن زد. درچنین شرایطی بودکه بابه میدان آمدن یک سیاست پیشه تبهکاربه نام بوریس یلتسین به همراه گورباچوف شوروی ازهم پاشید.مردم شوروی درآغاز چنین می پنداشتندکه بازگشت به سرمایه‌داری آنان رابه بهشت موعودرهنمون خواهد کرد. دستاوردهای مثبت به جای مانده ازروزگارشوروی باشتاب ازمیان رفتند.یلتسین‌که عنصری تبهکاربود، باسیاست‌های خان ومان برانداز اقتصاداش رهاوردی جزگرسنگی برای مردم نداشت.درمدتی بسیارکوتاه پس ازفروپاشی، گرانی سرسام آورگریبان مردم راگرفت، یارانه‌هایکی پس ازدیگری ازمیان رفت وبه دنبال آن نابرابری‌های طبقاتی بدتر از روزگار

شوروی پدید آمد.کشوردستخوش ناامنی شد.درکشوری که اعتیادبه موادمخدرهیچگاه وجودنداشت، درزمانی کوتاه میلیون‌ها نفرمعتادشدند.مافیای روسیه ـ امنیت ملی رابه خطرانداخت، تن فروشی آنچنان گسترش یافت که درتاریخ هیچ کشوری تاکنون دیده نشده است. فرهنگ سرمایه‌داری غرب باشتاب به روسیه رخنه‌کرد.درکشوری که فیلم‌های پورنوگرافی ممنوع بودوپخش مجلات هرزه نگاری کیفرهای سنگینی داشت، به ناگهان فیلم‌ها و مجلات مبتذل «آزاد» همراه با تصاویرزشت وزننده ی این گونه فیلم‌ها سراسرقلمروشوروی پیشین رادرنوردید.

کارنامه ی یلتسین، کارنامه ای سیاه وننگین است، سیاست‌های خائنانه یلتسین به آن انجامیدکه امروزمردم روسیه افسوس روزگار شوروی می‌خورند. پس ازفروپاشی، اخلاق درشوروی پیشیین به شدت به نیستی‌گرایید، میلیون‌ها دختر و زن روسی درگوشه وکنار جهان خودفروشی می‌کنند وامادرقلمروسیاست جهانی چه گذشت؟

جهان سرمایه‌داری فروپاشی شوروی راجشن گرفت آمریکای‌هاشتاب زده ازنظم نوین جهانی به رهبری آمریکا و جهان تک قطبی سخن گفتند.اندیشه پردازان جهان سرمایه‌داری فروپاشی سوسیالیسم استالینی را شکست اندیشه سوسیالسم وپیروزی فرجامین سرمایه‌داری ـ آن هم از گونه‌ی آمریکای‌اش درجهان وانمودکردند واز برتری بی چون و چرای نظام سرمایه‌داری و شکست ناپذیر بودن آن سخن گفتند.کیسینجرها، برژینیسکی‌ها دراین باره فراوان گفتندونوشتند. هویت شیفتگان دموکراسی

آمریکایی و سینه چاکان پیوستن ایران به سازمان تجارت جهانی روشنتر ازآن است که نیازی به توضیح باشد.

دراین یک دهه ازسوی امپریالیسم خبری تلاش بسیارشده تافروپاشی شوروی را شکست بی چون وچرای سوسیالیسم وپیروزی بی چون وچرای سرمایه‌داری نشان دهند. انگار سوسیالیسم شوروی الگویی ازسوسیالیسم راستین بود، گویی نظام سرمایه‌داری درغرب بهشت آرمانی وزرین آفریده وهمه‌ی تنش‌ها ونارسایی‌های خودش رااازمیان برده است، بی خبرازآنکه اندیشه سوسیالیسم بافروپاشی شوروی ازمیان نرفته وهنوززنده است.

فروپاشی شوروی پیامدهای راهبردی تلخی به همراه داشت. درگذشته بسیاری ازکشورهای جهان سوم ازآن جمله ـ ایران ـ میان آمریکا و شوروی «بندبازی» می‌کردندو بااین «بندبازی» منافع ملی خودرا برآورده می ساختند، اماامروز دیگر در پهنه ی استراتژی جهانی این چنین نیست. امروز دیگر اتحاد شوروی وجود ندارد تا کشورهایی چون ایران، عراق، سوریه، لیبی، الجزایر، کوبا، کره ی شمالی، یمن جنوبی ومانندآنها ازتضادهای میان دوابرقدرت سودجویند.آنچه ازفروپاشی شوروی به جای مانده روسیه ای ناتوان وفرورفته دراقتصادی ورشکسته است وجمهوری‌هایی کوچک وفقرزده ای که هریک دست گدایی به پیشگاه آمریکا درازکرده اندوبرخی نیز به عضویت ناتودرآمده ویاپایگاه‌های نظامی به آمریکا داده‌اند.فروپاشی شوروی برابری نیروها درگستره ی جهان رابه سود آمریکا وبه زیان کشورهای جهان سوم برهم زد. درشرایطی که پیمان ورشوفروپاشیده است، دیگرچه فلسفه ای برای بودن پیمان ناتومی ماند؟اگر آمریکاجنگ طلب نبود،

پس ازفروپاشی پیمان ورشو ـ پیمان ناتو نیزمی بایست ازمیان می رفت، اماایالت متحده چه کرد؟ایالات متحده سیاست گسترش ناتوبه خاوررادنبال کرد.بسیاری ازکشورهای اروپای خاوری جمهوری‌های شوروی نیزبه پیمان ناتوپیوست کرد.برای ازمیان بردن میلوشویچ که باسیاست گسترش ناتوبه به خاور نا همخوان بود، کشتاردریوگسلاوی به راه انداخت وامروزآمریکا درمرزهای ایران دردوسوی دریای مازندران حضورآشکاردارد.جمهوری‌های آذربایجان وگرجستان حیاط خلوت آمریکا درقفقازشده‌اند، سخن ازپیوستن قزاقستان درآینده ای نه چندان دورتربه ناتو می رود.افغانستان وعراق نیزبه اشغال عراق درآمده اند.

در دریای مازندران و نه دریای خزر نیزآنچه گذشت برخلاف منافع ملی ایران بود. شور بختانه سیاست خارجی ایران آنچنان بودکه کشوری چون آذربایجان با۷ میلیون جمعیت به ایران ۷۰ میلیون چنگ ودندان نشان می‌دهدومنافع ملی ایران رابه چالش می گیرد. گرایشهای پان ترکیسم آشکار در جمهوری آذربایجان و طرح دوباره ی شعارآذربایجان یکپارچه نیزخطربزرگ برای امنیت ملی ایران شده است، باتوجه به اینکه یک سوم مردم ایران ترک زبان هستند و۶ استان شمال غربی ایران به زبان ترکی سخن می گویند، تبلیغ پان ترکیسم وآذربایجان یکپارچه ازسوی جمهوری آذربایجان معنایی جزتکه تکه شدن ایران ندارد. سیاست ضدایرانی آذربایجان دردریای مازندران باپشت گرمی وهمیاری آمریکا انجام می گیردواگریاری‌های آمریکا نبوده جمهوری ۷ میلیونی آذربایجان یارای

ایستادگی در برابر ۷۰ میلیونی ایران رانداشت. درشرایطی که درزمان شوروی برپایه ی پیمان‌های ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰ سهم ایران ازدریای خزر ۵۰ درصد بود،

۱۲ـ روشنفکران خرده بورژوا کیانند؟

من از روشنفکران خرده بورژوا می ترسم، هراس دارم، هراس از دودلی‌هایشان، هراس ازدوستی نیمه‌راهشان، از پیمان‌شکنی‌ها و رفیق فروشی‌هایشان، هراس ازخنجر از پشت زدن‌هایشان.

روشنفکر خرده بورژوا را به دلیل پایگاه طبقاتی اش، نمی‌توان اعتماد کرد و از نگره ی سرشت طبقاتی وتاریخی که دارد، یک پایش برروی زمین وپای دیگرش برهواست. هم ستمگر است وهم ستمدیده. هم ازسوی سرمایه‌داران بهره کشی می‌شود و هم خود بهره کش است. «خشمگین ازامپریالیسم و ترسان ازانقلاب» است. ازاو چشمداشت معجزه ای نداشته باشید، اما مزاده ای نیست که بتواند معجزه کند.

روشنفکر خرده بورژوا در محیطی امن وآسوده با فراغ بال تنها شعار می‌دهد. روشنفکر خرده بورژوا درجهان روشنفکری اش آسمان را به زمین می آورد وزمین را به آسمان می برد، اما توانایی پوست کندن یک دانه پیاز را هم ندارد. تا آن اندازه بی دانش است که درجامعه ی پیشا مدرن ایران

از«پست مدرنیسم» سـخن مـی گویـد، او دغدغـه ی جامعـه ای راکـه درآن زندگی می‌کند، نمی‌داند.

روشنفکر خرده بورژوا ادا در می آورد و نان را به نرخ روز می خـورد و پیرو مدهای روشنفکر پـسندانه اسـت. یـک روز بازوبنـدچلیپای شکـسته ی حزب نازی آلمان را بر بازو می بنـدد و بـا نگـاره‌هـای هیتلـر و موسـولینی درخیابان‌های تهران رژه می رود و روز دیگر پیراهن ارتش سرخ شوروی را برتن می‌کند وبا نگاره‌های استالین به همان خیابانی مـی آیـد کـه چنـد روز پیش ازآن بانگاره‌های هیتلر به آنجا آمده بود. زمانی که جستار پیکار چریکی و جنگ‌های رهایی بخش، جستارداغ روز می‌شود، روشـنفکر خـرده بـورژوا کتاب جنگ‌های گریلایی بدست می گیرد واز «ضرورت مبـارزه مـسلحانه و رد تئوری بقا» سخن می گوید ونگاره‌های بیژن جزنی وحسن ضـیاء ظریفـی وخسرو گلسرخی و چه گوارا وکـارلوس مـارگلا ورژی دبـره را بـه پـشت کتاب‌های درسی اش می چسباند، اما همین روشـنفکر روز دیگـر شـعار بـه پایـان رسـیدن تـاریخ مـصرف چـه گـوارا و بیـژن جزنـی مـی‌دهـد و بـه خسروگلسرخی وکرامـت دانـشیان پـوز خنـد مـی زنـد و پرچمـدار لیبـرال دموکراسی سرمایه‌داری می‌شود «زائده» ی فرهنگ امپریالیستی درمی‌آید.

روشنفکر خرده بورژوا سرگردان است، یک روز زنده بـاد مـسعودرجوی مـی گویـد وروز دیگرازآغـوش کیـانوری واحـسان طبـری سـردرمی‌آورد وچندروز پس‌ازآن به انشعابیون«اقلیـت» مـی‌پیونـدد وسـپس راه «پیکـار» را درپیش‌می‌گیرد وروزکی چند پـس ازآن ازآغـل «اکثریـت» سـر درمـی آورد وسرانجام به آغوش گرم ونازنین بورژوازی غرب پناه می برد. اوتنهـا کـافی

است که چهار روز درفرانسه وآلمان زندگی کند که یکباره زبان فارسی را فراموش کند وازنوک پا تا فرق سر غربی غربی غربی شود وآنچنان غربی می‌شود که گاه فراموش می‌کند که دراین جهان، کشوری هم به نام ایران هست. روشنفکر خرده بورژوا ۳۰ سال، ۳۰ سال درسوئد ونروژ و دانمارک با زیبارویان جهان سرمایه‌داری عشق ورزی می‌کند وازآزادی‌های سرمایه‌داری کام می‌ستاند وآنگاه که به پندارخودش، زمینه را برای سرنگونی نظام سیاسی فراهم می بیند، سرا سیمه وباشتاب چمدان‌ها را می بندد وآغوش گرم مادر مهربان دموکراسی بورژوایی را رها می‌کند وبه میهن بازمی‌گردد تا مبادا «فردای دیگر» ازکاروان بخش کردن میراث «عقب» بیفتد وسرش بی کلاه بماند و «دیگری» حقش را برباید و او سرش بی کلاه بماند. اوگستاخانه خود را بابزرگانی چون ماکسیم گورکی‌ها، یسنین‌ها، مایاکوفسکی‌ها، آناآخما توا اشتباه می گیرد. نوشته‌های زیبا و جان نواز ماکسیم گورکی و سروده‌های زیبای یسنین و یفتوشنکو کجا ونامفهوم گویی‌های اینان کجا؟ پیام روشنفکر خرده بورژوا به ملت ایران این است: شما بارسنگین انقلاب کردن را به دوش بکشید، درجنگ‌های خیابانی کشته وزخمی بشوید، درزندان‌ها دشواری‌های زندان را به جان بخرید، آن گاه که همه چیز روبه راه شد، ما عشرتکده‌های پاریس و دیسکو تک‌های لندن و کازینوهای لاس و گاس و کلوپ‌های لختی‌های سوئد را ول کرده و برای رهایی خلق، چمدان‌ها را می بندیم وبه میهن بازمی‌گردیم و بر کرسی ریاست و وزارت، تکیه می زنیم.

روشنفکر خرده بورژوا نام غرب را که می شنود، پیف پیف می‌کند، اما درآرزوی زندگی درغرب می سوزد. به غربیان هزار دشنام وناسزا می‌دهد و آنان را فاسد هرزه می نامد، اما شب تا به صبح پای ویدئو فیلم‌های هرزه نگارانه غربی‌ها را تماشا می‌کند. ازموسیقی اصیل سنتی دادسخن درمی‌دهد، اما دلش برای نعره‌های مایکل جکسون ومدونا لک می زند. برای آزادی زنان عربده می‌زندوداعیه دار فمینیسم است، امادرخانه باهمسر بینوایش مانند برده خانگی رفتار می‌کند. باهمسردوست‌صمیمی‌اش زنا می‌کند و نامش را «انقلاب درونی ایدئولوژیک» می گذارد. شعار پشتیبانیِ ازطبقه ی کارگر می‌دهد، اما با خدمتکارخانه اش مانند حیوان رفتار می‌کند. شعار پشتیبانی از خلق‌های ستمزده ایران می‌دهد، اما ازهرنژادپرست، نژاد پرست تراست. برای میهن گریبان می‌دراند، اما میهن او چمدان سامسونتی است که اسکناس‌های صد دلاری را درآن جای می‌دهد. شعارپیکار با امپریالیسم می‌دهد، اما۳۰سال، ۳۰سال به آغوش همان امپریالیسمی که مدعی پیکار با آن است، پناه می برد. شعارپیکاربا فرقه‌گرایی می‌دهد، اما به باندبازی وفرقه سازی روی می آورد. شعار پیکار با سکتاریسم می‌دهد، اما جداازجامعه است.

روشنفکر خرده بورژوا پرچم پیکار طبقاتی را به دست می گیرد، اما پس ازآنکه سرش به سنگ خرد و برسر «عقل» آمد، خود غارتگر جامعه می‌شود وگرگ وار به بهره کشی همان خلقی می پردازد که تادیروز داعیه پشتیبانی ازاو را داشت. دوست دارید تا فهرستی بلند بالا از مارکسیست ـ لنینیست‌هایی به شما بدهم که پس از۲۸ مرداد سرمایه‌دار وکارخانه دار ومقاطعه کار وبساز وبفروش و نزول خور وسفته باز وسلف خر شدند، . ساواک با همکاری

اعضای پیشین حزب توده پایه گذاری شد. امیرعباس هویدا دریک سخنرانی درمجلس شورای ملی گفت: «۷ نفر از وزیران کابینه ی من اعضای پیشین حزب توده بودند، ببینید که من چگونه ازوطن فروشان، میهن پرست ساختم.» ونیز اگر بخواهید فهرستی بلند با لاتر از سینه چاکان خلق که پس از دهه شصت به سر «عقل» آمدند به شما بدهم که اینک درشمار ثروتمندان بزرگ قرار گرفتند و قاه قاه به ریش پرولتاریای ایران می خندندو از» خیالبافی» روزگار جوانی یاد می‌کنند.

روشنفکر خرده بورژوا با یک تند باد سیاسی رنگ عوض می‌کند. تادیروز درخدمت k.G.B بود، اما امروز که ازشوروی خبری نیست چه باید بکند؟ به آغوش گرم C.I.A پناه می برد و هرگرفتاری راه چاره ای دارد وروشنفکر خرده بورژوا راه چاره ی کارهارا خوب بلد است و آقایان فرخ نگهدار وعلی کشتگر ـ فدائیا ن خلق دیروز ـ در رادیو آمریکا از «ارزش‌های دموکراسی غرب» سخن می گویند و برگذشته ی سیاسی خود، خط می کشند و از نادرست بودن تئور ی‌های مارکسیستی سخن می گویند.

روشنفکر خرده بورژوا درهمه کار «ادا» درمی آورد. مارکسیست شدنش «ادا» است، مجاهد وفدائی خلق وتوده ای شدنش «ادا» است . سیاسی شدنش به پیروی از مد روز و همچشمی‌با دیگران است وبه گونه ای چشم به هم چشمی می ماند. ادای پست مدرنیسم را در می آورد، اما نمی داند که اگر به اروپا برود وبگوید که من یک ایرانی پست مدرنیست هستم، روشنفکران اروپایی او را هرهر مسخره می‌کنند. ادای سنت‌گرایی وقهوه خانه نشینی در می‌آورد، حال آنکه سنت‌گرایی اش تنها آویزان کردن جل

وپالان الاغ به دیوار است. یک روز به تقلید از غربیان کفش پاشنه بلند می پوشد و روز دیگر فیلش یاد سنت‌های پدرانش می افتد وگیوه پا می‌کند. یک روز به مینی ژوپ پوشیدن همسرش و دوست پسر داشتن دخترش می‌بالد وروز دیگر اگر حتی یک تار موی سرهمسرش پیدا شود، قیامت به پامی‌کند . یک روز به تقلید از کاسترو ریش می گذارد و روز دیگر ریش و سبیل را سه تیغه می‌کند. یک روز عکس‌های شاملو را به دیوار اتاقش می زند وروز دیگر شاملو را ازتاریخ مصرف افتاده می نامد . روشنفکر خرده بورژوا که گویا شعر را کالایی‌همچون«کنسروماهی» می پندارد، شعار ازتاریخ مصرف افتادن شعر می‌دهد، غزل وقصیده ومثنوی را واپس‌گرایانه می خواند، اما چرا؟خودش هم نمی‌داند. سنت‌های اصیل ملی سرزمینش را مسخره می‌کند، موسیقی ایرانی را «عرعر» می‌نامد، به‌مقدسات ملی‌کشورش توهین می‌کند ونامش را «ساختارشکنی» می گذارد.در لس آنجلس به ناسزا گویی به نماد هویت ملی مردم خود می‌پردازد.پاکی هنر وادبیات را نابود می‌کند وآنرا «شا لوده شکنی» می نامد. روشنفکر خرده بورژوا در کشور خودش دست به سیاه وسفیدهم نمی زند، اما درسرزمین بیگانه، پست‌ترین کارهارا می‌پذیرد.از خدمت به مردم میهنش ننگ دارد، اما درخانه‌های سرمایه‌داران آمریکایی نوکری می‌کند. در سرزمین خودش کارگری را ننگ می دارد، اما بزرگترین آرزویش این است که در پیتزا فروشی‌ها ورستوران‌ها وسوپرمارکت‌های لوس آنجلس ونیویورک وپاریس بتواند گارسونی و ظرفشویی کند.

روشنفکران خرده بورژوا، سرشتی فردگرا و مردم گریز دارنـد و فرعـون منشانه خود را بالا تر از جامعه می‌پندارند.برج عاج نـشینی، ریـشه در جـان مایـه ی روان آنـان دارد. فردگرایـی درآنـان تـا آنجـا ریـشه دارد کـه تـوان هماهنگی خود را با جامعه ندارند وتوان انجام هیچ کار سود مندی جز» نـق» زدن را ندارنـد.از درد بـی‌چیـزان و تهـی دسـتان و نـاداری نـاداران آگـاهی ندارند.تا دانشجو هستند، انقلابی‌دو آتشه اند، اما همین که دستشان به شـاخه ی بند می‌شود، چهار نعل به سوی پولدار شدن می تازند و تنهی در پـی بـه دست آوردن نان و نام هستند.ازآن پس کارگران، دهقانان و رنجبران برایشان رنگ می‌بازند و نام و نان، جای کارگران و دهقانان را مـی‌دهـد.یـک پـست مدیر کلی فلان وزارتخانه را اگر به آنان بدهید، دیگر نه از تاک خلـق‌گرایـی اش نشانی بر جایی می‌ماند و نه از تاک نشین نبرد در راه کارگران هستند.

روشفکر خرده بورژوا یک» جن زده ی فرهنگی» است. او که دچار» جن زدگی فرهنگی» شده، جـشن نـوروز را یـک سـنت پوسـیده ی شاهنـشاهی می‌نامد، اما شب ژانویه سال نو مسیحی را با شکوه تر از هر مسیحی دیگر ی جشن می‌گیرد. موسیقی ملی خودش را» عرعر» می‌نامد، امـا بـا آن کـه یـک واژه ی انگلیـسی هـم نمـی‌دانـد، بـا ترانـه‌هـای مـدونا و مایکـل جکـسون پایکوبی‌می‌کند. بابک‌ها و مازیارها و ابومسلم‌ها وآریوبرزن‌ها را نمی‌شناسـد، اما از شجره نامه دیوید کراکت، قهرمان استقلال آمریکا آگاهی دارد. فردوسی و حافظ را نمی‌شناسد، اما شماره‌ی شناسنامه ی آلن دلون و برت لنکـستر را می‌داند. نه تنهـا مـسلمان بـودنش شناسـنامه ی اسـت، ایرانـی بـودنش هـم شناسنامه ای است. او که هویت ملی و قومی خود را از دسـت داده، بـه هـر

سازی که غرب بنوازد، می رقصد.این گونه است که روشنفکر خرده بورژوا یک روز مدر نیست و روز دیگر پست مدرن است. یک روز زیر پرچم ارتش اشغالگر شوروی به خیابان‌ها می‌آید و از دادن نفت شمال به شوروی پشتیبانی می‌کند و دیگر روز هوا خواه دو آتشه ی آمریکا می‌شود. روزی پا دویی KGB را می‌کند و روز دیگر پا دوی CIAمی‌شود. او که مسخ فرهنگی شده است، مومی در دست غرب است. یک برده ی فرهنگ سرمایه‌داری غرب که کارت بازرگانی آوردن کالاهای فرهنگی غرب را دارد. با ارزش‌های فرهنگ ملی بیگانه شده و مانند یک آدم کوکی است که به فرمان غرب به حرکت در می‌آید، سخن می‌گوید و کار می‌کند. روشنفکر خرده بورژوا نه یک انسان، که یک برده است؛برده ی فرهنگ غربیو به پادویی کردن برای بیگانه می‌بالد. یک روز پادویی برژنف و سوسلف و پو نوماریف را می‌کند و روز دیگر پادوی‌هانتینگتون و برژینسکی می‌شود. یک روز خانه شاگردی ژان پل سار تر و برتراندراسل را می‌کند و روز دیگر خانه شاگرد میشل فوکو و ژاک دریدار وژاک پره ور می‌گردد. او در همه حال یک آلت دست بی‌شخصیت است.

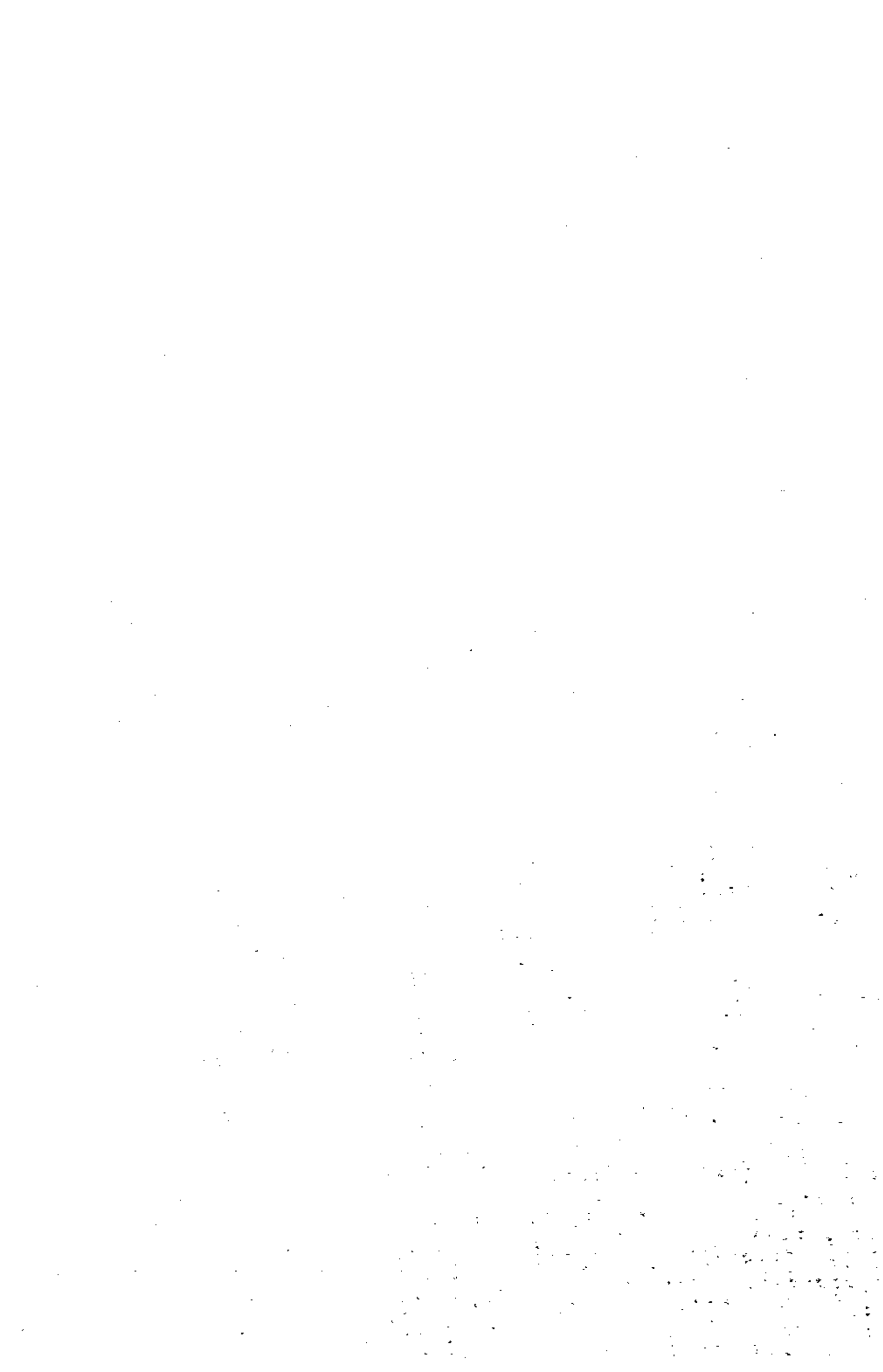
روشنفکر خرده بورژوا در روند از دست دادن رگ ملیت، آنچنان در چرخ گوشت بیگانه پرستی له می‌شود که برای آزاد کردن سرزمین خود، چشم به ارتش آمریکا می دوزد تا با بمب‌های ده تنی و موشک‌های کروز، سرزمینش آزاد شود. به پیروی از هر آنچه که» استاد ازل» گفت، به تبلیغ برای آزادی جنسی می‌پردازد و قتل‌های ناموسی را محکوم می‌کند، بی‌آنکه بداند که فرهنگ ملی او، خیانت ناموسی را یک گناه بزرگ می‌داند. آخر

روشنفکر خرده بورژوا که هیچ ریشه ی فرهنگی در خاک ایران ندارد که زشتی خیانت ناموسی را در یابد. او تنها یک» طوطی سخنگو» است که بخشنامه‌های رسیده از آن سوی مرز را به فارسی بر می‌گرداند.به آسانی به رنگ بیگانه در می‌آید.زمانی از روس، روس تر و از چینی، چینی تر و از آمریکایی، آمریکایی تر می‌شود. که اندیشه‌هایش را مانند آرایش موی سرش به مد روز در می آورد و مانند گل آفتابگردان، از رنگی به رنگ دیگر بر می‌گردد.

اوآمیخته ای از تضادهای‌گریه آور است، درحالی که در یک دستش مانیفست حزب کمونیست است، دست دیگرش بلیت بخت آزمایی است.

روشنفکر خرده بورژوا اما موجودی است که باید به حالش دل سوزانید. دوست خلق نیست، اما دشمن خلق هم نیست. انقلابی نیست، اما ضد انقلابی هم نیست. با ما نیست، اما بادشمن ما هم نیست. ملی نیست، اما ضد ملی هم نیست. قصد آسیب رسانیدن به جامعه را ندارد، چه بسا که گاه انگیزه‌های نیک خواهانه هم دارد ولی ازاو نیکی وبهره ای به جامعه نمی رسد. روشنفکر خرده بورژوا اماواما درخت خشکی است‌که «بار» ی‌هم‌ندارد، «نه تنها گل‌که خاری‌هم ندارد» .باغی‌است که «امید بهاری هم ندارد» براین«باغ بی‌برگی» بایدگریست.

بیا ای ابر بر باغی بگرییم که امید بهاری هم ندارد



۱۳ـ ادبیات سیاه ولومپن‌های ادبی

درشرایطی که جنبش‌های سیاسی باشکست روبه رو می‌شوند، روشنفکران دوگونه واکنش از خود نشان می‌دهد می‌کند. روشنفکران ریشه دار وآرمانگرا که درخاک زاد بوم همچون درختی تناور ریشه دوانیده اند واز آبشخور میراث‌گرانبها وغنی فرهنگ و ادب ملی خوشه چینی می‌کنند، شکست وناکامی چه درزندگی فردی و چه درزندگی اجتماعی را پلی برای رسیدن به آرمان‌های انسانی خود می سازند. این گونه روشنفکران هرگز درپیله ی گوشه گیری نمی خزند ودربرج عاج روشنفکری به خوار شمردن مردم نمی پردازند ومردمی که زمانی «خوف انگیزترین عشق زندگی» آنان بوده اند را توهین نمی‌کنند، این روشنفکران استوار راه انسانی خود را دنبال می‌کنند ودستخوش طلسم سیاه نامیدی نمی‌گردند. اما روشنفکران بی ریشه ازشکست‌های سیاسی دچار خود باختگی و بی هویتی می‌شوند وبه پوچی می رسند و درپهنه ی بزرگ هستی ودرمیان اقیانوس انسان‌ها خود رابرباد رفته احساس می‌کنند، این دسته ازروشنفکران آنچنان دستخوش آرمان

باختگی و بی‌هویتی وپوچ انگاری می‌شوند که به جای آنکه جهان را ازپشت دست‌های پینه بسته زحمتکشان ورنجبران ببینند، ژست‌های خنده آور روشنفکری به خود می گیرند وبه اداهای لوس می پردازند. موجی از ادبیات سیاه گستره ی زبان فارسی را دربرگرفته واین زبان را جولانگاه تاخت وتاز نا پاکترین واژگان غیراخلاقی ساخته است. ما این پدیده ی شوم را«ادبیات سیاه» نامیده ایم، ادبیاتی نا متعهد(پیمان ناسپرده) در برابر توده‌ها، دستخوش بی هویتی وبازیچه ی لومپن‌های ادبی که شاید روزگاری آرمانی وشوری وسودایی درسر داشتند، اما شکست‌های پی درپی سیاسی، آنان را ازدرون پوساند. بخش بزرگی از گسترش دهندگان ادبیات سیاه برای فراموش کردن دردهای خود به اعتیاد پناه برده اند و خود را در«دود» گم ساختند ودر«غبار» گم شده‌اند وبه سان سیب کرم زده ای درآمده اند که همه جعبه سیب را دچار کرم زدگی وپوسیدگی می سازد. یک انسان انقلابی دربرابر سختی‌ها و دشواری زندگی باید چون پولاد استوار بایستد، شکست ناپذیرباشد، «نه» بگوید، به زندگی امیدوار باشد وطلسم پوچ‌گرایی را بشکند. ناگفته نماند که گسترش دهندگان ادبیات سیاه خود قربانیان شرایط سخت و نابه سامان اجتماعی هستند. اینان روشنفکران آرمان باخته ای هستند که شکست‌های سیاسی روان آنان را له کرده ودرخود فشرده وجانشان را مسخ ساخته است. اینان درگوشه ی تنهایی و شکست و نا امیدی «بوف‌های کور» ی شده‌اند که جهان را سیاه می بینند و کشتزار ادبیات را آفت زده می سازند وتخم تباهی را در ادبیات می کارند وهرزگی درومی‌کنند.

کاربرد واژگان رکیک درادبیات سیاه ابزاری برای وبه دست آوردن آرامش روانی است روشنفکران هرچه بی ریشه تر وبی هویت تر باشند، زودتر دچار پوچی وپستی می‌شوند. آنگاه که بازوی بابک، دلاور آذربایجان را بریدند، بادست دیگر خونش را به صورتش مالید وگفت: «من روی خویش ازخون خود سرخ کردم تا چون خون ازتنم بیرون شود، نگویند که رویش ازبیم زرد شد.»] سیاست نامه / خواجه نظام الملک /۱۷۶ [حسین منصور حلاج مردانه برسردار رفت، اما احسان طبری که چهل ودوسال‌اندیشه پردازحزب‌توده بود، بی‌درنگ پس‌ازدستگیری«مسلمان» شد، کیانوری ازاحسان طبری مسلمان‌ترگردید.

ادبیات سیاه به مردم ودردها ورنج‌های آنها کاری ندارد. برایش مهم نیست که مردم پیچیده گویی‌های چیستان وار وهذیان‌های بیمارگونه ی او را می فهمند یا نه؟ لومپن‌های ادبی که برای مردم نمی نویسند. شاعری به این نگارنده گفت: «من برای داروی مردم پشیزی ارزش نمی‌گذارم.» دیگری گفت: «ازدید من مخاطب معنا ندارد.» وشاعری دیگر گفت: «معنی اشعار مرا ایرانیان صد سال دیگر در می یابند، ایرانیان امروز مردمی بی سواد، عقب مانده، متحجر و واپس‌گرا هستند.» بدین سان گسترش دهندگان ادبیات سیاه به سختی دچار بیماری خود خواهی و خود بزرگ بینی وگوشه‌گیری می‌شوند و «زایده» های جامعه می‌گردند. تکیه کلام لومپن‌های ادبی توهین به مردم است: «مردم بی سواد هستند»، «مردم نمی فهمند»، «مردم بی شعور هستند»، «مردم به قیم نیاز دارند» یکی نیست به این حضرات روشنفکر بگوید، گیرم که اینچنین است ومردم بی سواد باشند، تو که روشنفکر هستی

مگر رسالت تاریخی روشنگری و بیرون آوردن مردم از نادانی را نداشتی؟ تو که خود را پیشتاز و پیشگام آزاداندیشی می دانی، برای رهای این مردم «بی سواد» از نادانی چه کردی؟ «بگو تا چه داری ز رستم نشان؟» لومپن‌های ادبی نق‌زدن‌های بیمارگونه را نقد ادبی می‌نامند. لومپن‌های ادبی شعارهای داغ مارکسیستی می‌دهند، اما به آغوش گرم سرمایه‌داری پناه می برند و از کنار رود سن پاریس و ساحل راین و دریاچه لمان ژنو به سلامتی پرولتاریای ایران «جام می زنند» .

لومپن ادبی اهل دوستی و دشمنی است. بهترین شعر جهان را که برایش بخوانی، اگر در «باند»ش نباشی، شعری بی ارزش است و بهترین داستان تاریخ ادبیات جهان را که بنویسی، داستانی بی‌مایه است. لومپن ادبی وجدان علمی را پوز خندمی‌گریدو تیرهای هرزه‌نگاری به سوی ادبیات شلیک می‌کند. ادبیات سیاه هیچ پروایی به ادبیات متعهد (پیمن سپرده)انقلابی ندارد، از دید آن چه گوارا یک آشوبگر بود، سروده‌های انقلابی خسرو گلسرخی برایش تنها «شعار» هستند، شعارهایی پوچ و بی مایه که گویا «تاریخ مصرف» خود را از دست داده‌اند. گرسنگی فقیران و مستمندان شعارهایی خنده آور هستند، لومپن ادبی در برابر گرفتاری عبدالله اوج آلان به دست فاشیست‌های ترک تنها شانه ای بالا می اندازد، کشتار یک و نیم میلیون ارمنی بی‌گناه به دست ترکان نیز برایش بیهوده است، زیرا لومپن ادبی کاری به درماندگان و واماندگان جامعه ندارد. لومپن ادبی برای آنکه خودش را مطرح کند، حاضر است به خودش هم دشنام بدهد، برای نمونه با نام ساختگی نویسنده دیگر بر خودش در نشریات مقاله می فرستند. لومپن ادبی

که پروبالش ریخته، برکه ی است که دچار گندیدگی شده، اما خود را اقیانوس می پندارد. آتشی است که خاکستر شده، اما خود را شعله ای فروزان حس می‌کند. رودی است که زمانی طغیان کرده بود و اکنون سال‌های سال است که مهار شده است، اما هنوز خود را در حال طغیان می بیند. کشتی شکسته ای در یک دریای توفانی، که هر لحظه در حال فرو رفتن در آب است. پهلوان پیر از پا درآمده است که خود را هنوز جوان می‌پندارد، شیر بی‌یال و دم و اشکمی است که هنوز هم خود را سلطان جنگل می بیند، دون‌کیشوت کوچک است که خود را شوالیه ای بزرگ و بی همتا می پندارد، دایی جان ناپلئون خیالباف و نیمه دیوانه‌ای است که همه او را به پوز خند می‌گیرند، زمین لرزه ا ی است که مانند«خوره» می‌خورد و می تراشد، برای چنین انسان بینوایی باید خون گریست و به حالش زاری کرد، زیرا همه امیدها در او مرده و سترون شده است. انسانی است به ظاهر زنده، اما در باطن مرده، یک مرده ی راستین.

سرنوشت گریز ناپذیر روشنفکران ماجراجوی خرده بورژوا این است که ناامیدانه و از سر دلمردگی، پهنه ی شعر و ادب را میدان اندیشه‌های پست خرده بورژوایی خود سازند، زیرا از نگره ی ساختار طبقاتی روشنفکران خرده بورژوا هرهری مذهب و بی ریشه اند. از این شاخ به آن شاخ می پرند، همیشه در حال دو دلی هستند و نامش را «شک فلسفی» می‌گذارند، دوست نیمه راه هستند و دوستی نیمه راه را «انشعاب» می نامند، چپ‌روی‌های کودکانه را «انقلابی‌گری» می نامند و راست‌روی‌های خائنانه را «باز اندیشی» نام می گذارند. روشنفکران خرده بورژوا همسر دوستانشان

زنا می‌کنند و نامش را «انقلاب درونی ایدئولوژیک» می گذارند. ناپاک‌ترین واژگان هرزه نگارانه و دور از اخلاق را مـی نویسند و نامش را «جسارت زبانی» می گذارند. دوستانشان را می‌کشند وپیکر بی‌جان آنان را می سوزانند و نام این جنایت را» انقلاب ایدئولوژیک» می‌گذارند.

لومپن‌های ادبی، درختان سترمند هستند که ریشه‌هایشان«در خاک‌های هرزگی» مستور شده و حتی یک «جوانه ارجمند» از هیچ جایشان نمی روید و به گفته‌ی سرور، مهدی اخوان ثالث «گروهی برگ چرکین تار چرکین پود» هستند که «یادگار خشکسالی‌های گردآلود» اند و هیچ بارانی نمی تواند آنان را بشوید، هیچ بارانی.

۱۴ـ تاجیکستانی که من دیدم

سال‌ها بودکه آرزوی دیدن تاجیکستان راداشتم.برادران هم خون وهم نژادی که روزگاری دریک خانه مشترک باهم می زیستیم وستم روزگارماراازهم جداکرد.۱۲ سال پس ازفروپاشی اتحادشوروی ازسرزمین تاجیکستان دیدن کردم. نام رودکی راکه باحروف روسی بردرودیوارها دیدم، حسرتم کرد، آیا رودکی تصورمی‌کردکه روزگاری فرزندانش نامش راباحروف روسی برروی درودیوارها بنویسند؟ودرپارکی که تندیس بزرگ امیر اسماعیل سامانی رادرآنجا برپاکرده اند، موسیقی روسی ازبلندگوها پخش شود، گویی امیراسماعیل سامانی به موسیقی روسی دلبستگی داشت، کمی بالاتر ازمیدان سامانی، پارک لنین که تندیس بزرگی ازلنین هنوزهم درآن است وشگفتا که تاجیکان لنین واستالین راسخت دوست می دارند.

اقلیت روسی باشندی(ساکن)تاجیکستان مردمانی فرهیخته وبافرهنگ بودند، خوشپوش تروتمیزترازتاجیکان ودررفتاراجتماعی نیزامروزه تروتربیت یافته تر.

دربازگشت به فرهنگ دیرینه ملی، تاجیکان راه سختی درپیش دارند.به جزشمارکمی، بیشتر مردم خط فارسی نمی دانند.تغییر خط درزندگی فرهنگی تاجیکان گسیختگی فرهنگی آفریده است.شعررودکی وفردوسی رابه حروف روسی می دراین زمینه برای آموزش خط فارسی ایران باید به یاری تاجیکان بشتابد.ترکیه باشتابی بیشتر ازمابه کارفرهنگی سرگرم است.ازکتابخانه‌های دوشنبه دیدن کردم، کتابخانه‌های بزرگ ومجهزی داشت.کتابخانه فردوسی با۳/۵ میلیون جلد کتاب وقرائت خانه‌های بزرگ وزیبا.ازگنجینه نسخه‌های دست نویس خطی درآنجا نیز بازدید کردند. چندین هزار دست نویس خطی درآنجا نگهداری می‌شود.انیستیتو شرق شناسی تاجیکستان نیز کتابخانه ی خوبی داردونیزدانشگاه ملی دولتی.یک دانشگاه بزرگ به زبان روسی نیزدردوشنبه هست که امکانات آموزشی بالایی دارد.در رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران کتابخانه بزرگی هست وکتابی مرجع خوبی نیزداشت.

جامعه ی تاجیک، جامعه ای پدرسالاراست.بافت وساخت جامعه ی پدرسالار هنوز بر این سرزمین فرمانرواست.باآنکه تاجیکان ۷۰ سال درحکومت سوسیالیستی زندگی کردند، اما حکومت شوروی نتوانست ساختارسنتی درون جامعه ی تاجیک رابرهم زند.

درمیان بخشی از جوانان تاجیک گونه ای «روس زدگی» به وجودآمده است، آنان سخن گفتن به زبان روسی را برزبان تاجیکی برتری می‌دهند. بسیاری از جوانان بامن روسی سخن می گفتند، حال آن که تاجیک بودند، تاپیش ازفروپاشی ۳۷/۵ درصد جمعیت دوشنبه روس بودند، اماپس

ازفروپاشی ودرپی آن جنگ ویرانگرخانگی، روسها ازتاجیکستان رفتند.امروزحدود۵ درصد جمعیت دوشنبه روس هستند.

روس‌ها، مردمی مهربان، خونگرم، آرام، صمیمی ودوست داشتنی هستندوتاجیکان هم آنان راسخت دوست دارند.روس‌ها باآنکه دراین سرزمین درسد ه ی نوزدهم مانند اشغالگروارد شدند، اماامروز تاجیکان آنان را دوست دارند.این امرچند دلیل دارد.نخست نفرت نژادی ازازبکان، تاجیکان ازازبکان خوششان نمی آید.این مسئله به ستم‌هایی که درهزار سال گذشته ازسوی ازبکان وترکان به آنان وارد شده برمی‌گردد و نیز ستم‌هایی که روزگارغزنویان ـ ترکان به تاجیکان رواداشته اند.دربارهٔ معنی کلمه تاجیک گفته اندکه به فارسی زبانانی گفته می شدکه درآسیای مرکزی «ترک» نبودند.پس ازسرنگونی سامانیان، تاجیکان زیر چیره گی ترکان افتادندوحافظه ی تاریخی این مردم یادگار تلخی ازستم ترکان دارد.آمدن روس‌ها به این منطقه، تاجیکان راازستم ازبکان آزادساخت.دراین باره بااستادان دانشگاه‌های تاجیکستان گفتگوهای بسیارداشتم. دلیل دوم این است که روس‌ها، تاجیکان واپس مانده ی سد ه ی نوزدهم رابافرهنگ ومدنیت جهان امروزآشناکردند.پیوستن این سرزمین به روسیه ترازی ازدیدتاریخی دستاوردهای بسیاربرای این مردم داشت و روسیه نقش انتقال دهند ه ی مدنیت پیشرفته‌ی اروپایی رابه تاجیکان بازی کرد.توجه داشته باشید که درسال ۱۹۱۷ ـ نودونه درصد تاجیکان بی سوادبودندوتاجیکستان ازواپس مانده‌ترین سرزمین‌های جهان بود. تاجیکان پس ازآشنایی با فرهنگ ومدنیت پیشرفته‌ی روس، اقتصادواپس مانده ی فئودالی‌خودرا به اقتصاد پیشرفته

روسیه پیوندزدند وبا ادبیات بسیار غنی وپربار روسی آشنا شدند. نزدیک ۶۵ سال است که بی‌سوادی درتاجیکستان ریشه کن شده و نیز نمونه ای دیگر پیشرفت فرهنگی کتابخانه ۳/۵ میلیونی شهر ۶۰۰ هزارنفری دوشنبه بود. درتاجیکستان شماری ایرانی هستندکه بازماندگان گریختگان حزب توده و فرقه‌ی دمکرات آذربایجان می باشند. و پشیمان ازراهی که درزندگی رفته‌اند و افسوس خوران که سرمایه ی جوانی رادرراه هیچ وپوچ بر باد دادیم. گروهی ازآنان به دلیل سالخوردگی مردندوبقایایشان دردوشنبه زندگی می‌کنند وبیشترآذربایجانی هستند.آنان پس ازشکست پیشه وری و«معامله» ی استالین باقوام السلطنه به باکوگریختندوازباکوبه تاجیکستان مهاجرت کردند.بایک پزشک ایرانی زاده ی ساری آشناشدم.دکترسیدعطاالله صفوی پزشک ۷۵ سالهٔ ساروی که ۵۲ سال است درتاجیکستان زندگی می‌کند.این دکترصفوی درجوانی عضوحزب توده بودوازدوستان نزدیک احسان طبری و کیانوری وایرج اسکندری.در۲۳ سالگی به شوروی پناهنده شد، در روزگار دیکتاتوری سیاه استالین وازمرزترکمنستان اورابه نام جاسوس بازداشت کردند و یکراست به اردوگاه کاراجباری درنزدیکی آلاسکا درقطب شمال بردند.اودراین اردوگاه ۸ سال درسرمای ۶۰ درجه زیرصفردرمعدن ذغال سنگ کارمی‌کرد.سه سال پس ازمرگ استالین، درسال ۱۹۵۶ دکترصفوی رابه همراه میلیون‌ها زندانی دیگرآزادکردند.خاطرات تلخ اردوگاه رادر۳۰۰ صفحه نوشته که به زودی درتهران چاپ می‌شود.دکتر صفوی از ستمگری‌های روزگار سیاه استالین وکشتارهاوجنایات این مردپلید چیزها برایم گفت که هراس آور است.بسیاری ازایرانیان پناهنده را به گناه

جاسوسی‌اعدام کردند و پس ازمرگ استالین ازآنان اعاده ی حیثیت شد.خوداین دکترصفوی ۳ روز در سلول مرگ بود و هرروزشاهداعدام‌های گروهی زندانیان بود.دکترصفوی ازدوستان بسیارگرامی من در تاجیکستان است ومردی است بسیاربذله گووخوش مشرب وبرایم تعریف می‌کردکه پس ازآزادی ازاردوگاه، احسان طبری وکیانوری راباواژه‌های «نامرد»، «نارفیق» و«خائن» موردسرزنش قرارداد.

درمیدان مرکزی دوشنبه، پارک زیبایی به نام امیراسماعیل سامانی ساخته اند که تندیس بزرگ امیراسماعیل درحالی که مشعل به دست دارد، درجلوی پارک قرارگرفته است این منطقه درخیابان رودکی، منطقه ی اداری است وساختمان‌های مهم دولتی چون کاخ ریاست جمهوری، وزارت امورخارجه، پلیس، KGBو... دراین منطقه هستند درنزدیکی میدان سامانی ایران کتابخانۀ بزرگی رابانام کتابخانه رودکی درسال۱۳۷۴ به تاجیکستان هدیه داده است. ازاین کتابخانه بازدید کردم.ساختمانی بسیاربزرگ داردومانندیک کاخ باشکوه است وکتاب‌های ارزشمندی داردکه برخی ازآنها نایاب هستند.پژوهشگران زبان فارسی.تاجیکی نیزباسرمایه ی دولت ایران درچند گام سفارت ایران است وآنجا نیزکتابخانه ی خوبی داشت.

تاجیکان با ده بسیار می نوشند، اما برخلاف آن چه که درزمان شاه درایران رخ می داد، حتی یک مورد عربده کشی و لات بازی ازکسانی که مشروب خورده بودند راندیدم وشگفت این که با آن که تابستان بود وهوا بسیارگرم وبیشتر زنان ودختران به ویژه روس‌ها دامن‌های کوتاه پیراهن‌های نیمه برهنه پوشیده بودند اما هیچ گونه آزارنسبت به زنان ندیدم وزنان از

امنیت کامل درخیابان برخورداربودند. پخش فیلم‌های مستهجن درسینماها ممنوع است و تلویزیون نیز این گونه فیلم‌ها رانشان نمی‌دهد، اما فروش فیلم‌ها و CDهای پورنوگرافی در ویدئو کلوپ‌ها آزاد است. درروزگار شوروی فروش این فیلم‌ها ممنوع بودوکیفرسنگین داشت ولی ازسال ۱۹۹۱ این فیلم‌ها سراسرقلمرواتحاد شوروی پیشین را درنوردیده است. تاجیکان به «معین» خواننده ایرانی‌مقیم لوس آنجلس خیلی دلبستگی دارندودرخیابان‌های دوشنبه همه جاصدای آواز معین به گوش می‌رسدوکاست‌های این خواننده فروش خوبی دارد.برخی ازدختران تاجیک ازمن پرسیدندکه گوگوش چه کارمی‌کند؟اندی کجاست؟سوسن چرادیگرآوازنمی خواند؟داریوش وابی وستارکجاهستند؟

یک روزسرراهم تابلویی رادیدم: «کمیته امدادامام خمینی» .جلورفتم وپرس وجوکردم وداخل ساختمان شدم.کمیته ی امدادامام خمینی درده شهرتاجیکستان دفترداردوبه خانواده‌های نیازمند تاجیک کمک مالی می‌کند.بیشترتاجیکانی که درجنگ داخلی سرپرست خودراازدست دادند، هزینه ی زندگی آنان را کمیته ی امدادایران فراهم می‌کند ونیزبخشی ازفرزندان بی سرپرست زیرچتریاری کمیته امدادهستند.درون حیاط کمیته امدادیک‌ماهواره ی بسیاربزرگ بود ودرراهرویک دستگاه تلویزیون‌که شبکه‌خبرایران رانشان می‌داد.

گفتم که تاجیکان استالین رادوست دارند.بافرهیختگان تاجیک دراین باره گفت‌وگوهای بسیارکردم.این خودکامه‌ی ستمگر هنوزهم بت تاجیکان است. برخی ازاستادان تاجیک به کلی جنایات استالین رامنکربودند واین جنایات

رامی پذیرفتندامااین جنایات راپیامد شرایط تاریخی ویژه‌ی واپس مانده ی روسیه می دانستندواز«ضرورت تاریخی» این جنایات سخن می گفتندواینکه استالین روسیه راباخیش چوبی گرفت وبابمب اتمی تحویل داد.من نمی دانم کشتاروحشیانه ی میلیون‌ها شهروند شوروی کدام«ضرورت تاریخی» داشت.

تاجیکان ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی رانیزدوست دارندواوراازخودمی دانند.درکتابخانه ی کی دیوان سانسورشده ی هوتی رادیدم، سرم گیج رفت.راستش رابخواهید حالم به هم خورد.پربودازستایش‌های جنون آمیز ازدیکتاتوردیوانه، آنچنان ستایش چندش آوری ازاستالین کرده بودکه ستایش نامه‌های شاعران روزگارسلطان سنجر سلجوقی وسلطان محمودغزنوی دربرابرآن رنگ می باخت. لاهوتی درروزگاراستالین وزیرفرهنگ تاجیکستان بودودرسال‌های پایانی زندگی موردخشم استالین افتاد و از کار برکنار شد و نزدیک بود که تاپای اعدام نیزبرودکه استالین مرد!!!

تاجیکان حافظ رانیزدوست دارندوازدید آن‌ها حافظ یک شاعر«تاجیک» است.تابه حال درهیچ کتابی ندیده ام که حافظ یک سفردوروزه ی توریستی به تاجیکستان داشته باشد.

ادیبان تاجیک نسبت به ادبیات امروزایران نظرچندان خوبی ندارد.آنچه که درآشفته بازارادبی ایران «شعرسپید» نامیده می‌شود، برای آنان کششی ندارد.یکی ازاستادان ادبیات به من گفت:«شاعران شمابااین اشعارزبان فارسی راخراب کردند.» استاددیگری گفت:«شمانام این حرفهای بی سروته راچگونه شعرگذاشته اید» ؟ شاعران معاصرتاجیک درقالب‌های عروضی شعر می‌سرایند وخیلی‌کم شعرنومی گویند.شعرنودرتاجیکستان خریدار ندارد. و

شاعرانی چون مومن قناعت، گلرخسار صفیه به ادب کهن ایران دلبستگی دارنددریکی ازنشست‌های «اتفاق نویسندگان تاجیک» بایکی دوتن ازشاعران تاجیک گفت وگوکردم. دیدگاه خوبی نسبت به ادبیات امروزایران نداشتند.گفتم: «دوستان عزیز، من دلخون ترازشماهستم وازبلایی که به اصطلاح سپیدپردازان برسرزبان فارسی آوره اند«هزاران درداندرسینه دارم» درپاسخ به یکی ازشاعران تاجیک که گفته بود: «ازشعرهای نو شاعران ایران چیزی سردرنمی آورم» گفتم: «ماخودمان هم ازدرفشانی‌های اینان تاکنون چیزی سردرنیاوردیم.» دکتردادخدایف به من گفت: «مثل اینکه شما نسبت به شاعرانی که شعرسپید می گویند دیدخوبی ندارید؟» گفتم: «دید خوبی‌ندارم که هیچ، دیدبسیاربدی هم دارم.»

بیشتر تاجیکان اهل‌سنت‌هستندودرکوهستان‌های‌پامیرشیعیان اسماعیلی زندگی می‌کنند. در روزگار سیاه استالین پیکارگسترده ای بامذهب درآسیای میانه شد.هزاران مسجدراویران کردند.صدها هزارنفراعدام شدندویاروانه اردوگاه‌های کاراجباری گردیدند.نسل جوان امروزتاجیک اندیشه ی جدایی دین ازدولت راپذیرفته اندوبه همین دلیل درسالهای جنگ داخلی ازگروه تندروی مذهبی به رهبری عبدالله نوری پشتیبانی نکردند.این گروه برداشت‌های طالبانی ازاسلام دارد.اسلام موجوددرسرزمین تاجیکستان، اسلام منهای سیاست است.متدینین تاجیک نمازمی خوانند، روزه می گیرند، دستور دینی را انجامی می‌دهند، امادرامورسیاسی دخالت نمی‌کنند.روحانیون تاجیک نیزاندیشه‌ی جدایی دین ازدولت راپذیرفته اندودرسیاست دخالت نمی‌کنند.درمیان جوانان تاجیک رویکردی جدی به مذهب ندیدم.بخش

زیادی ازجوانان وزنان شیوه ی زندگی به سبک غربی واروپایی راپذیرفته اند، اینان ازروی کارآمدن حکومت دین مدار می ترسندورویکرددوباره ی آنان به روسیه ریشه درهمین هراس دارد.

به فرودگاه دوشنبه که رسیدم، یک گروه خبرنگار خارجی رادیدم. چهارمرد که هریک باخود یک دوربین فیلمبرداری بزرگ داشتند و رفتارشان نژاد پرستارانه و تحقیرآمیز بود. یک زن با چهره‌ای شرقی همراه آنان بود وباماموربن گمرک انگلیسی صحبت می‌کرد. فکر کردم که آن زن خارجی است. مشکلی درزمینه ویزای یکی از مردان گروه داشتند. پاسپورتم که نام جمهوری اسلامی ایران برآن نوشته بود، دستم بود.خانم خبرنگار هنگامی که پاسپورتم را دید، به من گفت: «ببخشید، شما ایرانی هستید؟» گفتم: «بله» گفت: «می توانید با این مامورین گمرک صحبت کنید؟» با مامورین گمرک فرودگاه کمی صحبت کردم وپس ازآنکه مشکل حل شد، گفتم: «خانم، شما آمریکایی هستید؟» گفت: «نه، پدرم ایرانی و مادرم آمریکایی است، من خبرنگار بین المللی، کریستین امان پور هستم.» گفتم:«کریستین امان پور شما هستید؟ من شما را می شناسم.» وتوضیح دادم که در مجلات ایران درباره‌ی او بسیارنوشته اند وحتی عکس او را دربوسنی درمجلات ایران دیده بودم وبه این نشانی که اوگرانترین خبرنگار جهان است و سالی یک میلیون دلار درآمد دارد. کریستین امان پور که پدرش ایرانی است درتهران زاده شده وتابیست سالگی درایران زندگی می‌کرد وسپس به همراه خانواده به غرب مهاجرت کرد، اما نمی دانم که چرا دختری که زاده ی تهران بوده وتا بیست سالگی درایران زندگی کرده، فارسی بسیاربد وبا لهجه ی تند آمریکایی

سخن می‌گویید می‌کند. گفت: «تهران که بودیم، علاوه برمادرم، پدرم با من درخانه فارسی صحبت نمی‌کرد، برای همین فارسی من خوب نیست.» کریستین چهره ای شرقی وایرانی دارد، اما شخصیت وروحیات او غربی وآمریکایی است ودرگفت وگوی کوتاهی که درفرودگاه با اوداشتم، دریافتم که ازفرهنگ وروحیات ایرانی هیچ بهره ای ندارد وزنی به کلی «آمریکایی» است. پرسیدم: «اینجا چکار می‌کنید؟» گفت: «یک ماه درافغانستان بودیم و برای تلویزیون BBC فیلم خبری تهیه می‌کردیم، حالا به تاجیکستان آمده‌ایم و می خواهیم یک گزارش خبری ازتاجیکستان تهیه کنیم.» امان پور به گفته‌ی خودش مدتی است که درلندن زندگی می‌کند و با تلویزیون BBC همکاری دارد. روحیات آمریکایی او برروحیات ایرانی اش می چربید. بسیاری ازمهاجرین ایرانی درغربت، رنگ محیط را به خودگرفته اند، به ویژه نسل دوم وسوم مهاجرین ایرانی چه درغرب زاده شده‌اند، برخی ازاین بچه‌ها فارسی بلد نیستند. کریستین امان پور نمونه یک ایرانی هویت ازدست داده است که رنگ محیط را به خودگرفته و «آمریکایی» شده است. مهاجرین ایرانی درغربت با خطر مسخ فرهنگی و هویت باختگی قرار گرفته اند یکی ازاین هویت باختگان خانم کریستین امان پور، خبرنگار بین المللی است.

یکی ازویژگی‌های جالب کشور تاجیکستان، بی تکلف بودن مقامات کشوری است. دولتمردان تاجیک زندگی ساده ای دارند، ازبنزهای ضد گلوله وخانه‌های آنچنانی خبری نیست. دربرابر ساختمان‌های دولتی نه پاسبانی است پس برووبیش بیاهای آنچنانی. ازخانه من تا مقرریاست جمهوری تاجیکستان و وزارت امورخارجه و K.G.B پیاده ۱۰ دقیقه راه است. رئیس

جمهور بدون هیچ تشریفاتی به دفترکارش می رود وبرایش نه خیابان‌ها را می بندند ونه مراسم آن چنانی امنیتی به راه می اندازند. با یکی ازدوستانم به دیدار آقای «گلوف» وزیرصنایع خوراک تاجیکستان رفتم. آنچه را که دیدم، احساس کردم درخواب می بینم. دربرابرساختمان وزارت خوراک حتی یک پاسبان ویا یک مامور امنیتی رانبود. هیچ کس ما را بازدید بدنی نکرد و ازما کارت شناسایی نخواستند با دوستم به اتاق وزیر رفتیم، بدون آنکه وقت قبلی گرفته باشیم یا آنچه که درکشور مامرسوم است، ما را پشت در اتاق وزیر سرگردان کنند. آقای وزیر به پیشواز ما آمد ورفتار بسیار دوستانه ای با ما داشت و مارا نهار میهمان کرد یا به قول تاجیکان به ما «تشکیلی» داد، به همین سادگی وچه وزیر فروتن وخوش برخوردی بود. ایشان آن قدر مهربان بود که کارت ویزیتش را به من داد وگفت: «اگردرتاجیکستان کسی شما راغم داد، این کارت را به اونشان بده وبه من تلفن بزن.» دفتر کار آقای گلوف نیز بسیارساده وبی پیرایه و درحد دفترکار رئیس یک واحد دانشگاه آزاد بود. با روسای دانشگاه‌ها نیز خیلی آسان می توان ملاقات کرد. با رئیس انستیتو زبان وادبیات رودکی ورئیس انستیتو شرق شناسی ورئیس دانشگاه ملی ـ دولتی تاجیکستان دریک چشم به هم زدن دیدار کردم. همه‌ی آنها رفتاری بسیار خوب و ازروی فروتنی داشتند.

یک جنبش بازگشت به خویش در تاجیکستان آغاز شده است. درست است که خط هنوز هم روسی است، اما نمودهای بازگشت به خویش در تاجیکستان دیده می‌شود.خیابان لنین را امروز خیابان رودکی می‌نامند و پسوند» اف» از روی نام‌های خانوادگی برداشته شده است. میدان ابو علی

سینا، میدان فردوسی، میدان امیر اسماعیل سامانی و تندیس‌های این بزرگان فرهنگ ایرانی در شهر دوشنبه دیده می‌شود. کتابخانه‌های رودکی و فردوسی با گنجینه ای بسیار بزرگ از کتاب در دسترس مردم است.مردم خواهان آموزش خط فارسی هستند. شاهنامه و حافظ، دلبستگی بزرگ تاجیکان است و در عروسی‌ها، غزلیات حافظ خوانده می‌شود. مردم نام‌های فرزند ان خود را رستم، سهراب، بیژن، منیژه، تهمینه و دیگر قهرمانان شاهنامه می‌گذارند. حکومت هفتاد ساله ی شوروی به هویت قومی تاجیکی از برخی راستاها آسیب زده، اما ساختار و چهار چوب هویت تاجیکی هنوز زنده است. واژگان روسی به ساختار زبان تاجیکی آسیب‌هایی زده، اما روی هم مردم فارسی را روان سخن می‌گویند و به آن دلبستگی دارند.عروسی‌ها به همان شیوه ی سنتی دیرینه انجام می‌گیرد. دختران به شیوه ی تاجیکی، پایکوبی‌و دست افشانی کرده و تاجیکانه شادی می‌کنند.برخی از تاجیکان دچار بی‌هویتی و روس زدگی شده‌اند، اما بیشتر آنان در چرخ گوشت روسی حل نشده‌اند و همچنان تاجیک مانده اند. پوشاک تاجیکی و کلاه تاجیکی و خوراک تاجیکی در همه جا هست.مولوی و ناصر خسرو را نیز دوست دارند و شیعیان اسماعیلی در پامیر هم پیرو منش ناصر خسرو هستند. مناطق روستایی تاجیکستان، دست نخورده تر وتاجیک تر مانده اند و ازآسیب روس زدگی بیشتر از شهرها در امان بوده اند. تاجیکان مردمی‌شاد و سر خوش هستند و موسیقی در همه جا به گوش می‌رسد.

در باره ی تاجیکان، دریافت نادرستی در ایران دیده می‌شود. گروهی از ایرانیان در پی یک پان ایرانیسم رومانتیک پنداری، یک تاجیکستان استوره

ای در ذهنیت برای خود پرداخته اند. بر پایه ی این پان ایرانیسم رومانتیک، گویی تاجیکان خواهان بازگشت به ایران هستند.گروهی از ایرانیان در یک پندار کودکانه، این گونه می‌پندارند که مردم تاجیک هنوز خود را ایرانی می‌دانند؛این پندار نادرست است.من که مدت بسیار ی با آنان زندگی کردم، هیچ روحیه ی ایران‌گرایی و یا آرزوی بازگشت به ایران در آنان ندیدم. ملیتی به نام ملیت تاجیکی، پدید آمده و این مر دم خود را نه ایرانی، که تاجیک می‌دانند.از سوی دیگر با شرمندگی باید بگویم که کارهای زشت برخی از ایرانیان، یک روحیه ی تند ضد ایرانی در میان برخی تاجیکان پدید آورده است.گروهی از ایرانیان در آنجا کلاهبرداری کرده‌اند.گروهی دیگر به دنبال بی‌بندوباری و کارهای ناشایسته ی به دور از اخلاق می روند که بر روی دید مردم تاجیک، کنش بسیار بدی داشته است. این پدیده‌ها، شور بختانه ارزش ایرانی را در میان تاجیکان کم کرده است؛تا آنجا که برای ایرانیان ارزش و شخصیتی نمی‌گذارند.

جنگ داخلی برای تاجیکستان یک فاجعه ی ناگفتنی بود.صدها هزار نفر کشته و زخمی‌شدندو اقتصاد کشور ویران شد. شهرهای بسیاری نیمه ویرانه شدند و صدها هزار نفر از کاشانه ی خود آواره گردیدند و زندگی خود را از دست دادند. جنگ داخلی، این کشور را دها سال به عقب انداخت. خوشبختانه امروز امنیت به کشور بازگشته و روند بازسازی در حال انجام است. چند سال است که اقتصاد تاجیکستان رو به بهبود گذاشته است و زندگی مردم بهتر شده است.شهر دوشنبه بازسازی شده و رو به زیبا سازی و

پیشرفت است. ساختمان‌های بلند، پاساژهای زیبا، هتل‌های نوسازی شـده و خیابان‌های تمیز، چهره ی شهر دوشنبه را دگرگون ساخته است.

۱۵ـ درباره‌ی شرایط تاریخی انقلاب سوسیالیستی

در اندیشه ی مارکس، پیروزی‌انقلاب سوسیالیستی پدیده ای اراده‌گرایانه نیست، نیازمند شرایط تاریخی است. بالدگی نیروهای تولیدی، شرایط بنیادین پیروزی انقلاب سوسیالیستی از دید مارکس و انگلس بود.آیا تا زمان رشد نیروهای تولیدی، مردم باید در برابر نظام سرمایه‌داری، سیاست» صبر و انتظار» را در پیش گیرند تا جبر تاریخ از راه رسد؟ تا شرایط مادی و اقتصادی آماده نباشند، سوسیالیسم شدنی نیست. انقلاب سوسیالیستی، رهاورد ناسازگاری میان نیروهای تولیدی بالنده با روابط تولیدی کهنه است. این ناسازگاری، سراپای جامعه‌ی سرمایه‌داری را دچار تنش می‌کند و آن را به بن بست می کشاند و این بن بست از راه انقلاب سوسیالیستی حل می‌شود.پس باید میان روابط تولید و نیروهای تولید ناسازگاری پدید آید و جامعه به تنش کشیده شود تا انقلاب در دستور کار قرار گیرد. جبر تاریخ، خودش سرمایه‌داری را دچار فروپاشی می‌کند، کافی است تا نیروهای تولیدی رشد کند وبا روابط تولید ناسازگاری پیدا کند تا از درون جامعه

دچار فروپاشی شود. بر پایه ی این اندیشه، افغانستان قبیله ای و ظفار ایلیاتی و مغولستان شبانی، صدها سال باید صبر کنند تا شرایط آماده شود، اما تاریخ مسیر دیگری در پیش گرفت.در روسیه، نارودنیک‌ها اندیشه ی جهش از سرمایه‌داری را پیش کشیدند. انگلس در پاسخ یکی از رهبران نارودنیک‌های روسیه تکاچف ـ نوشت: «تمایزهای طبقاتی که تنها مستلزم وجود پرولتاریایی است که انقلاب را انجام دهد، بلکه مستلزم وجود یک بورژوازی است که نیروهای تولیدی جامعه به دست او به اندازه ای از تکامل رسیده باشند که نابودی تمایزهای طبقاتی را ممکن سازد. تنها در سطح معینی از تکامل نیروهای تولیدی جامعه ودر شرایط مدرن، تنها دریک سطح بالا ممکن خواهد بود که تولیدآنقدر افزایش یابد که القای تمایزهای طبقاتی، پیشرفتی واقعی به شمار آید.»

(منتخب آثار مارکس وانگلس ـ مسکو ـ ۱۹۶۷ ـ جلد دوم ـ صفحهٔ ۳۸۷ به نقل از کتاب آگاه ـ جلد چهارم ـ صفحه ۳۸۷)

انگلس شرط بایسته برای از میان بردن نابرابری‌های طبقاتی را» سطح معینی از تکامل نیروهای تولیدی جامعه» می‌نامد؛ آنهم» تنها یک سطح بسیار بالا» ونه سطح متوسط ومعمولی. آن دسته از جوامع واپس مانده که» سطح بالای تکامل نیروهای تولیدی» را تجربه نکرده اند، در چهارچوب تحلیل انگلس توانایی از میان برداشتن تمایزهای طبقاتی را نخواهند داشت. مارکس در این باره سخنی شنیدنی دارد:

«عمر هیچ جامعه ای هرگز پیش از آنکه همه‌ی نیروهای تولیدی که در حد آن می‌گنجند، امکان توسعه پیدا کنند، به سر نمی رسد.هرگز روابط

تولیدی عالیتر، پیش از آنکه شرایط مادی هستی آنها در همان بطن جامعهٔ قدیم پدید آید، استقرار نمی یابند. از این رواست که بشریت هرگز به کاری نمی پردازد، مگر آنکه قادر به انجام آن باشد. چون نیک بنگریم، همواره خواهیم دید که وظیفه ی بشریت در جایی سربرمی آورد که یا شرایط مادی تحقق آن در آنجا پیدا شده و یا در حال پیدا شدن باشد. اگر رویهم رفته به خطوط کلی توجه داشته باشیم، خواهیم دید که شیوه‌های تولید آسیایی، فئودالی و بورژوایی جدید چونان دوره‌های تدریجی ساخت اقتصادی جامعه اند. روابط تولیدی بورژوایی، آخرین صورت متخاصم فرآیند اجتماعی تولید هستند.در اینجا سخن بر سر تفاهم فردی نیست. مقصودما از تخاصم بیشتر، چون چیزی است که محصول شرایط اجتماعی هستی افراد هست، اما توسعه ی نیروهای تولیدی در بطن جامعه ی بورژوایی، شرایط مادی این تفاهم را نیز فراهم می‌کند. پس با پیدایش این نظام اجتماعی، در واقع دوره ی پیش ازتاریخ بشریت خاتمه می یابد. (مارکس/ نقد اقتصاد/ سیاسی/ جلد اول/ صفحات ۲۷۵ ـ ۲۷۲)به باورمارکس پیدایش روابط تولیدی عالیتر نیازمند پیدایش» شرایط مادی» است، مارکس وظیفه ی بشریت را با» شرایط مادی» در پیوند می بیند و» توسعه ی نیروهای تولیدی در بطن جامعه ی بورژوایی» را شرایط مادی انقلاب می نامد. انگلس در مسئله ۱۶ اصول کمونیسم می نویسد: «کمونیست‌ها بسیار خوب می‌دانند که هرگونه توطئه مخفی برای انقلاب اجتماعی وتغییر نوع مالکیت بر وسایل تولید، نه تنها بی فایده، بلکه مضر است. کمونیست‌ها به خوبی می دانند که انقلاب دستوری نیست، بلکه همه جاو همیشه نتیجه ی لازم شرایطی است مستقل از اراده و

رهبری احزاب و حتی طبقات.» آفاناسیف، آکادمیسین شوروی نیز عامل اراده‌گرایی در گذار به سوسیالیسم را رد می‌کند و می‌نویسد: «انقلاب اجتماعی یک پدیده ی خود به خودی نیست، بلکه پدیده ای طبیعی و طبق قانون است که از تحول شرایط مادی حیات جامعه در مراحل معینی از تکاملش و از تضاد داخلی که همراه جامعه است، پدید می آید (اصول فلسفه مارکسیسم / ۲۸۷)

آفاناسیف گمانه ی پیروزی انقلاب سوسیالیستی در جوامعی مانندچین راردمی‌کند وشیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تا دوره ی معین، نظام‌اقتصادی‌چین می داند:

بنابراین برقرار شدن سوسیالیسم بدون پیدایش شرایط مادی که متعلق به مرحله ی تاریخی معین است، محال است. مثلا در کشوری مانند چین که صنعت هنوز رشد زیادی نیافته است، پرولتاریا که به حکومت رسیده، نمی تواند پیش از ایجاد شالوده ای که سوسیالیسم بر آن بنیاد می‌شود، یعنی ایجاد صنایع ملی عظیم به برقراری سوسیالیسم بیندیشد.» (افاناسیف / اصول فلسفه مارکسیسم / ج۲/۱۶۰) آفاناسیف پیش بینی می‌کند که» شیوه ی تولید سرمایه‌داری تا دوره‌ی معین همچنان اقتصاد این کشوررا شکل خواهد داد این بدان معنی است که هیچکس قادر نیست قوانین اقتصاد را از میان بردارد. زیرا اراده ی مردمی که منافع طبقاتی گردانندگانشان است، بی فایده است و کاری از پیش نمی برد، مگر بر قوانین مادی جاری تکیه نماید. به همین جهت» مسلکت اصالت اراده» فلسفه ی غلطی است چون به عقیده ی آن اراده‌ی

انسان می‌تواند بیرون از دایره ی شناخت قوانین طبیعت واقتصاد عمل کند (همان / ج ۲ / ۱۶۰)

مارکس در مقدمه ی نقد اقتصادی سیاسی می‌نویسد که: «نیروی تولید لوازم زندگی، وقتی به درجه ی معینی از رشد رسید با روابط تولید موجود تضاد پیدا می‌کند. در این وقت است که انقلاب اجتماعی فرامی رسد. هیچ نظام اجتماعی، پیش از آنکه نیروی تولیدی که در داخلش مجال رشد دارد، تکامل کافی پیدا نکند، ازبین نمی رود.»

پس از میان رفتن سرمایه‌داری وابسته به تکامل نیروهای تولیدی است. مارکس این سخن را این چنین دنبال می‌کند؛ «هرگزروابط تولید جدید وبرتر از قدیم پیش از اینکه شرایط مادی پیدایش آن دردرون جامعه قدیم به‌وجودآید، پدیدنمی‌آید.»

انگلس در همان مقاله ای که به بررسی دیدگاه‌های تکاچف ـ نارودنیک روس ـ پرداخته سرمایه‌داری را «شرط مقدماتی انقلاب» نام گذاشته و «الفبای سوسیالیسم» را در این می‌داند که «طبقه‌ی سرمایه‌دار و سرمایه‌داری» به عنوان پیش شرط انقلاب سوسیالیستی پذیرفته شود.از دید انگلس» سرمایه‌داری شرط مقدماتی خواهد بود برای انقلاب سوسیالیستی» این مقالهٔ انگلس در پاسخ آن دسته از نارودنیک‌های روسیه بود که تنها عامل اراده و آگاهی انقلابی توده‌ها را برای انقلاب سوسیالیستی کافی می دانستند. انگلس نیز به پیروی از مارکس «شرط عینی انقلاب سوسیالیستیش» را «سرمایه‌داری توسعه یافته» نامید واین دیدگاه را «الفبای مارکسیسم» نام گذاشت. مارکس و

انگلس در پاسخ نارودنیک‌هایی که گذار از فئودالیسم بـه سوسیالیسم را در روسیه شدنی می‌دانستند، می‌نویسد:

«در صورتی که انقلاب روسیه به وقوع انقـلاب پرولتاریـایی در اروپـای غربی بینجامد واین دو انقلاب یکدیگر را تکمیل کنند، مالکیت اشـتراکی بـر زمین که اکنون در روسیه هست، امکان خواهد داشت کـه نقطـۀ تحـول بـه مالکیت، کمونیستی گردد.» (مقدمه چاپ روسی مانیفست.)

مردم روسیه به شرطی می توانند سوسیالیسم را تجربه کنند کـه» انقـلاب روسیه به وقوع انقلاب پرولتاریایی در اروپای غربی بینجامد.»

انگلس در نامه ای به دانیلسون به تاریخ ۱۷ اکتبر ۱۸۹۳» انتقـال از نظـام کمونیستی کشاورزی ابتدایی به صنعت سرمایه‌داری» را» محال» می داند زیرا از میـان رفـتن کـشاورزی مـشاع ابتـدایی روسـیه» زمینـه را بـرای انقـلاب سرمایه‌داری» فراهم می سازد، نه انقلاب سوسیالیستی زیرا در روسیه» هنـوز اقتصاد بدوی حاکم است.» انگلس درنامه ای دیگر به دانیلسون در ۲۴ فوریه ۱۸۹۲گمانه ی گـذار مـستقیم روسـیه تـزاری بـه سوسیالیـسم را رد کـرد و درباره‌ی گذار از کشتزارهای اشتراکی روسیه به انقلاب سوسیالیستی نوشت:

«به نظر من چنین تحولی مستلزم آن است که شرایط اقتـصادی و سیاسـی و فکری کاملا غیر از آنچه تاکنون در روسیه مشهود است، وجود پیدا کنـد.» از نظر انگلس تنهـا در یـک صـورت ممکـن اسـت روسـیه ی تـزاری از روی سرمایه‌داری جهش کند ودردهای نظام سرمایه‌داری را تجربه نکند:

«انقلاب پرولتاریایی در اروپایی غربی پیش از اضمحلال مالکیَت اشتراکی روسیه به پیروزی برسد و به دهقانان روسـی شـرایط مقـدماتی آن انتقـال و

تحول را ارزانی بخشد.مخصوصا شرایط مادی را که حداقل برای تحول شیوهٔ کشاورزی که لازمهٔ حتمی آن انتقال و تکامل است، احتیاج دارد.»

(انگلس/مشکلات‌اجتماعی‌روسیه/روزنامه‌دیرفولک اشتات/۱۶ آوریل۱۸۷۵ شماره ۴۳)

مانیفست شرایط برای آزادی پرولتاریا را شرایطی می داند که» محال است جز در دورهٔ سرمایه‌داری پدید آید.» مانیفست» رشد نیافتگی پرولتاریا» را عامل شکست شورش انقلابی می‌داند:

» نخستین تلاش‌های مستقیم پرولتاریا برای تامین منافع طبقاتی خاص خویش در زمانی که شورش و تلاطم جامعه را فراگرفته بود در اثنای مرحلهٔ برانداختن جامعهٔ فئودالی قهرا به شکست انجامید، زیرا پرولتاریا رشد یافته نبود.

پس تا زمانی که ابزار تولید به بالندگی کافی نرسیده، انقلاب یک ماجراجویی خرده بورژوایی و چپ روی است. به گفته‌ی استالین» تغییر شیوه‌ی تولید، به طور قطع و حتمی به تغییر سراپای نظام اجتماعی و تغییر افکار اجتماعی و آراء و موسسات سیاسی منتهی‌می‌شود.) (ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی / ۷۲)

استالین» تغییرافکار» رابه» تغییرشیوه ی تولید» وابسته‌کرده‌ودر دنباله می‌گوید:

«تغییر شیوه ی تولید سبب می‌شود که بالاخره نظام اجتماعی و سیاسی سراپا ذوب شود وبه صورت دیگری درآید.»

شیوه ی تولید کی دگرگون می‌شود؟ پاسخ مارکس این است: «وقتی که مردم نیروی تولیدی جدیدی به دست آوردند.» از دید مارکس» افکار وعقاید» زاییده ی روابط اجتماعی است. بنابراین: «افکار و عقاید ومعنویات بیش از روابط اجتماعی دوام و ثبات ندارد و جاودانه نیست، بلکه محصولات تاریخی و موقتی است. (نامه به آننکوف ۲۸ دسامبر ۱۸۶۴) استالین نیز به پیروی از مارکس «منشا حیات عقلی جامعه و ریشهٔ افکار اجتماعی و نظریات اجتماعی و آراء سیاسی و اوضاع سیاسی» را نه در خود اندیشه‌ها، بلکه در شرایط مادی» جست وجو می‌کرد:

«موجودیت مادی جامعه و شرایط زندگی مادی جامعه است که افکار جامعه و نظریات و آراء سیاسی و اوضاع سیاسی آن را تعیین می‌کند و می سازد. ادراک و فکر مردم نیست که طرز زندگی آنان را به شکلی معین درمی آورد، بلکه به تحلیل معیشت اجتماعی آنها است که ادراک و طرز تفکرشان را به شکل خاصی درآورده و کیفیت خاصی به آن می بخشد.»

ما دراین گفتار نگاهی به شرایط لازم برای انقلاب سوسیالیستی از دید مارکس وانگلس کردیم. گونه ای جبرگرایی اقتصادی در بینش این دو اندیشه مند بزرگ تاریخ فلسفه دیده می‌شود. رخدادهای سده ی بیستم، پاره ای از دیدگاه‌های مارکس و انگلس را به نقد کشید و عنصر اراده ی آگاه و شخصیت انسانی را نیز به میدان آورد. دیدگاه‌های مارکس وانگلس در این زمینه، بی‌گمان نادرست است.

در میان مارکسیست‌های ایرانی، احسان طبری از زمره ی کسانی بود که مطلق کردن زیر ساخت اقتصادی را نادرست می‌دانست. طبری در خرده‌گیری

از آنان که اقتصاد و زیر ساخت مادی جامعه را» مطلق» می‌پندارند، می‌نویسد: «مارکس که اصل تقدم هستی مادی اجتماع بر شعور آن را تصریح کرده است، در عین حال به کرات پژوهندگان پدیده‌های اجتماعی را از بر خورد مکانیکی به پدیدهای اجتماعی، از تبدیل سوسیولوژی ماتریالیستی به نوعی» جبر اقتصادی»، از عدم درک ویژگی شبح اجتماع بر حذر داشته است.» (احسان طبری/نقدی بر تئوری همگرایی/ ۵۴)طبری یاد آور می‌شود که مارکس» جدا بر حذر می‌داشت که طرح تکامل اقتصادی ـ اجتماعی شما تیزه شود و به شکل تجریدی و به صورتی قالبی‌و بخشنامه دار درآید، بر عکس تاکید می‌نمود که باید فاکت‌ها و مطالعه واقعیت عینی پایه تحقق‌گیرد.» (همان / ۵۵) به باور طبری در عین آنکه ساختار بنیادین تکامل جامعه و تاریخ یکسان است، اما» شکل بروز و دیگر مختصات آن می‌تواند بسیار متعدد و متفاوت باشد.» طبری این اتهام که» مارکس به مرحله بندی مقدر و بلاتغییر و یکنواخت تکامل اجتماعی» باور داشت را نمی‌پذیرد و مارکس را از این» خطای فاش» به دور می‌داند که» تاریخ را به توده ای از حوادث در هم بر هم که به انتخاب نسل‌ها مربوط است» (همان /۵۶) پایین بیاورد و همچنان» قانونمند بودن پروسه تارخ انسانی» را باور دارد و این قانونمندی را» عینی و مستقل از اراده انسان‌ها» می‌شمرد، اما طبری واقع بینانه می‌نویسد که» این به معنای آن نیست که قانون به شکل یکنواخت خشک، متحد الشکل عمل می‌کند و تحت تأثیر رقص مشکوک عوامل که در آنها عامل اقتصادی مسلط است، تنوع عظیمی از اشکال به خود نمی‌گیرد.» (همان /۵۶)طبری نامه‌های انگلس در واپسین سال‌های زندگی را یادآوری می‌کند که» در اواخر عمر خود

یک سلسله اظهار نظرهای بسیار ذی قیمت در باره نقش اراده‌های فردی در پیدایش حادثه تاریخی، رابطه فکر و پروسه تکامل اقتصادی، نقش تصادفات در تاریخ، نقش متعاکس روبنا و استقلال نسبی‌آن» دارد.(همان/۵۷)طبری در برابر این خرده‌گیری که مارکسیسم تنها نقش اقتصادی را مطلق می‌کند و به فرهنگ توجه ندارد، می‌نویسد: «مارکسیسم ـ لنینیسم هرگز نقش فعال روبنا، روان اجتماعی ایدولوژی، فرهنگ، شعور اجتماعی و امثال این مقولات را در تحول زیربنا (مجموعه مناسبات تولید) نفی نکرده است.» (همان /۶۷) طبری ناهمخوانان با مارکسیسم را متهم که «پهلوی خود خیال کردند که مارکسیست‌ها عامل اقتصادی را مطلق می‌کنند و عوامل دیگر را فقط پاسیف می‌دانند.» (همان/۶۸)طبری آن گروه از مارکسیست‌ها که تنها نقش اقتصاد در تاریخ را مطلق می‌کند و عوامل دیگر را نادیده می‌گیرند را از «درک مارکسیستی تاریخ» ناتوان می بیند.

یکی از آکادمیسین‌های حزب کمونیست اتحاد شوروی ـ لیتیزن ـ پیرامون شرایط تاریخی برای انقلاب سوسیالیستی، می‌نویسد: «یکی از احکام بنیادی مارکسیسم ـ لنینیسم، این است که سوسیالیسم در مکان و زمانی می‌تواند پدید آید که شرایط اقتصادی و سیاسی لازم برای استقرار نظام اجتماعی نوین سوسیالیستی در آنجا آماده شده باشد.» (درباره‌ی همزیستی مسالمت‌آمیز/۸) لیتیزن این حکم را» سنگ بنیادین تئوری مارکس ـ لنین» می‌نامد و به نقل از لنین می‌نویسد: «سوسیالیسم ابداع خیالپروران نیست، بلکه هدف نهایی و نتیجه جبری گسترش نیروهای مولده در جامعه امروزین است.» (همان /۸)بر پایه ی این اندیشه که» گسترش نیروهای مولده»، سنگ بنیادین شرایط بایسته و

شایسته برای انقلاب کارگری است، در اکتبر ۱۹۱۷در روسیه و اکتبر ۱۹۴۹در چین و کره ی شمالی در ۱۹۴۵و افغانستان در۱۹۷۸و اتیوپی در ۱۹۷۵که همگی شرایط نیمه فئودالی و نیمه قبیله ای و پیشا مدرن را داشتن، کدام» گسترش نیروهای مولده» انجام شده بود که به دنبال آن، انقلاب سوسیالیستی رخ دهد. انگلس در نامه ای به تاریخ ۱۲سپتامبر ۱۸۸۲به کائوتسکی در همین زمینه می‌نویسد که برای انقلاب سوسیالیستی» مراحلی از رشد اجتماعی و سیاسی» نیاز است.(همان /۸) بر خلاف مار کسیسم عامیانه که با دیدگاهی اقتصاد زده به تاریخ می نگرد، مارکس و انگلس هیچگاه نقش عوامل روبنایی را رد نکردند. انگلس در این باره می‌نویسد: «اگر کسی این مفهوم را بپیچاند و به این صورت در بیاورد که عامل اقتصادی، تنها عامل تعیین کننده می‌باشد، آن را به یک جمله ی مطلق بی‌معنی و ابلهانه بدل نموده است.» به گفته‌ی انگلس اگر کسی تنها عامل اقتصاد را زیر بنا و دلیل پیدایش پدیده‌های اجتماعی بداند» خود را مورد استهزا قرار داده است.» این که تنها اقتصاد عامل پیدایش پدیده‌های اجتماعی است را انگلس» تظاهر ابلهانه و دروغین به دانش» بیش نمی‌داند.

موریس کنفورث که از اندیشه پردازان نامدار حزب کمونیست انگلستان بود، در کتاب» ماتریالیسم تاریخی» در خرده‌گیری از مارکسیسم عامیانه،» سعی در تبیین مستقیم انگاره‌ها و نهادها بر مبنای نیروهای مولده» را» یک نوع روش تفسیر بسیار و بیش از حد ساده شده مکانیکی و یا عامیانه» می‌داند. (موریس کنفورث /ماتریالیسم تاریخی /۱۱۲) موریس کنفورث این اندیشه که» تکامل روبنا بر اساس اقتصاد را یک پروسه کاملا خود به خودی

و اتوماتیک می‌داند» را» نوع معمول تـر ی از عامیانـه گـری در مارکسیـسم» می‌دانـد. (همـان /۱۱۳) انگلـس در نامـه‌ای بـه اشـمیت در ۲۷ اکتبـر ۱۸۹۰ می‌نویسد: «من درجه اول شرایط اقتصادی را تعیین کننده می‌دانم، ولـی ایـن شرایط خود در جوار شرایط معین دیگری پیش می روند.» (همان /۱۱۶)

بر پایه ی آنچه که در این نوشتار دیدیم، انقلاب سوسیالیستی پدیـده ای نیست که» اراده‌گرایانه» و در پی خواست انـسان‌هـا، در هـر زمـان و در هـر مکان به پیروزی برسد.انقلاب سوسیالیستی نیاز مند شرایط تاریخی ویـژه ای است و هر گاه که این شرایط تاریخی نباشد، نوزادی نارس و ناتوان و کچ و کوله زاده می‌شود.دلیل بنیـادین همـه‌ی کـژ روی‌هـا در شـوروی و چـین و اروپای خاوری این بود که در کشورهای دهقانی با ساخت نیمـه فئـودالی و گاه نیمه قبیله ای، پدیده ای به زور کودتا بر مـردم تحمیـل شـد و نـامش را انقلاب سوسیالیستی گذاشتند.امروز نیز در کشور ما گروهی شـعار» اسـتقرار فوری سوسیالیسم در ایران» را می‌دهند. اینان شرایط تاریخی کنونی ایـران را نمی‌شناسند و سخنانی بر گرفته از پندار بافی می‌گویند.

۱۶ـ مائو و دموکراسی

در این نوشتار دیدگاه‌های بنیادگذار جمهوری خلق چین، مائوتسه دون پیرامون دموکراسی را بررسی می‌کنیم. مائوتسه دون رهبر انقلاب چین نیز مانند لنین و استالین دیدگاه‌های ویژه ای پیرامون دموکراسی داشت. او نیز آنچه را که» دموکراسی بورژوایی» نامیده می‌شود را بر نمی تابیدو آن را ضد انقلابی‌می‌دانست. مائو سخنان بسیار در سرکوب ناخرسندان و خفه کردن صدای روشنفکران ناخرسند دارد. نگاهی گذرا بر اندیشه‌های رهبر چین می اندازیم. مائو مانند مارکس و لنین به خشونت و کاربرد زور در انقلاب باور داشت: «انقلاب مجلس مهمانی نیست، مقاله نویسی نیست، نقاشی یا گلدوزی نیست، انقلاب نمی‌تواند آنقدر ظریف و آرام، آنقدر نجیب و معتدل، آنقدر مهربان و مؤدب، آنقدر خوددار و با شفقت باشد.» (کتاب سرخ / ۱۲) مائو با آنچه که خودش آن را» دموکراسی افراطی» می‌نامید ناهمخوان بود و بر این باور بود که «دموکراسی افراطی» را باید در حوزه تئوری ریشه کن کرد: «دموکراسی افراطی موجب اختلال سازمان‌های حزبی و تلاش

کامل آنها می‌گردد. نیروی پیکارجوی حزب را تضعیف و یا حتی آن را کاملاً از بین می برد. حزب را از انجام وظایف مبارزاتی خود عاجز می سازد و در نتیجه انقلاب را به شکست می‌کشاند.» (همان / ۱۸۰)مائو ریشه ی دموکراسی افراطی را در» بیزاری اندیوید و آلیستی خرده بورژوایی نسبت به انضباط می‌داند» . او دموکراسی افراطی را ناسازگار با» وظایف مبارزاتی پرولتاریا می‌دید» (همان /۱۸۰)افزون بر آن مائو دشمن سرسخت هرگونه لیبرالیسم بود و آن را یک» پدیده زیانبخش» ارزیابی‌می‌کرد. (همان /۲۷۵) مائو لیبرالیسم را» خوره» ای می‌دانست که» یکپارچگی و وحدت را به تدریج می خورد» . او لیبرالیسم را مایه گسستن پیوندها و» موجب رکود و اختلاف نظر» می‌دید. (همان / ۲۷۱) به باور او» لیبرالیسم بر باد دهنده تشکیلات محکم و انضباط پولادین صفوف انقلاب است و مانع اجرای کامل رهنمودهای سیاسی است و بالاخره سازمان‌های حزبی‌را ازتوده‌هایی که تحت رهبری حزب قرار دارند، جدا و دور می سازد. این‌گرایش بسیار بدی است.» (همان / ۲۷۶) مائو از سرکوب گروهی و بی‌رحمانه ی همه‌ی ناخرسندان سخن می گفت. به باور او میان دشمن تفنگ به دست و آنکه تفنگ در دست ندارد، کمترین تفاوتی نیست و هر دو باید سرکوب شوند: «پس از نابودی دشمنان تفنگ به دست، دشمنان بدون تفنگ هنوز برجا خواهند آمد و مسلماً بر ضد ما به مبارزه ی مرگ و زندگی دست خواهند زد. ما هرگز نباید به این دشمنان کم بها دهیم» (همان / ۱۷) مائو از ریشه کن کردن» تمام افکار اشتباه‌آمیز، تمام گیاهان سمی و تمام اهریمنان افعی صفت» سخن می گفت. (همان / ۲۱)مائو نیز بر پایه ی رهنمودها و

رهیافت‌های مارکس و لنین به دیکتاتوری طبقاتی و سرکوب طبقات مخالف باور داشت. مائو هم سخنانی مانند لنین در زمینه سرکوب طبقات دشمن دارد: «نخستین وظیفه این دیکتاتوری (دیکتاتوری طبقه کارگر) عبارت است از سرکوب طبقات و عناصر مرتجع و آن استثمارگران داخلی که در مقابل انقلاب سوسیالیستی از خود مقاومت نشان می‌دهند» (همان / ۴۱) مائو گفته بود» همه کسانی که در کار ساختمان سوسیالیستی تخریب می‌کنند، باید سرکوب شوند.» (همان /۴۲) او در چارچوب سرکوب فراگیر آنچه که (دشمن طبقاتی) در فرهنگ ماکسیستی نامیده می‌شود وظایف دیکتاتوری پرولتاریا را اینگونه برشمرد: «محروم کردن ملاکین و سرمایه‌داران بوروکراتیک از حقوق انتخاباتی و سلب آزادی بیان از آنها» (همان / ۴۲) افزون بر آن مائو از سرکوب سازمان داده شده» دزدان، کلاهبرداران، جانیان، اوباشان و سایر عناصر مضر که نظم اجتماعی را به طور بدی به هم می زنند، سخن گفت و این سرکوب فراگیر را برای» حفظ منافع توده‌های وسیع مردم» ضروری دانست. (همان / ۴۲) مائو اشکال گوناگون سرکوب دشمنان حکومت چین را بادقت برنامه ریزی کرده بود: «تا مدتی که لازم باشد به آنها (مخالفین) اجازه شرکت در فعالیت‌های سیاسی» داده نخواهد شد و وادار خواهند شد که» از قوانین دولت توده ای اطاعت کنند و به کار بدنی اشتغال ورزند.» (همان / ۴۶)مائو مخالفین خود را به گیاهان سمی‌مانند کرد که باید ریشه کن شوند: «هر جا که گیاهان سمی بروید، باید از ریشه کنده شوند.» (همان /۵۹) و البته ریشه کن شدن این» گیاهان سمی» را در سال‌های انقلاب فرهنگی دیدیم که چه آسیب‌های جبران ناپذیری به جامعه ی چین زد و به

گفته‌ی رهبر وقت چین ـ دنگ شیائو پینگ ـ چین را ۵۰ سال از توسعه عقب انداخت. مائو سخن بلند آوازه ای دارد: «همیشه منطق سیاسی از لوله تفنگ بیرون می‌آید.» او در پشت سر منطق سیاسی،» تفنگ» می‌دید: «تفنگ حزب کمونیست روسیه سوسیالیسم را آفرید.» (همان / ۶۹) اگر تفنگ سوسیالیسم آفرین و سوسیالیسم ساز باشد، دیگر جایی برای دموکراسی نمی‌ماند. زیرا اگر منطق سوسیالیسم منطق تفنگ و سرنیزه و گلوله باشد، گمان نمی‌کنم که با منطق هیتلر تفاوتی کند. مائو پیروزی کارگران و دهقانان را در سایه تفنگ شدنی می‌دانست: «طبقه کارگر و توده‌های زحمتکش فقط به زور تفنگ است که می‌توانند بر طبقات مسلح بورژوایی و ملاکین پیروز گردند.. تغییر جهان ممکن نیست مگر به وسیله تفنگ.» (همان / ۷۰) از یک دیدگاه سوسیالیسم مائویی را باید سوسیالیسم تفنگی دانست. مگر نه اینکه خود او قدرت را با تفنگ به دست گرفت. مائو بارها از نابودی فیزیکی دشمنان سخن گفت و از این دیدگاه پشتیبانی کرد که دشمنان را باید فیزیکی حذف کرد: «آیا می‌توانیم با حذف هر فکر، هر نظر و عقیده یا اسلوبی‌که موافق نیازمندی‌های خلق نباشد، مخالف باشیم؟» (همان / ۲۹۴) از دیدگاه او مخالفان دولت چین چرک‌های جامعه هستند که پیکره ی جامعه چین را آلوده می‌سازند و همانا باید جامعه چین را از این چرک‌های بیماری زا پاکسازی کرد: «آیا ممکن است به میکروب‌های سیاسی بیماری زا راه دهیم که بیایند و پاکی چهره ما را آلوده گردانند و ارگانیسم سالم ما را بیمار کنند؟». (همان / ۲۹۵) از دید مائو مخالفان دولت چین میکروب‌های بیماری زا بیش نبودند. نمی‌دانم که از درون چنین اندیشه‌هایی چگونه دموکراسی

می‌تواند جوانه بزند؟آنچه که مائو در روزگار انقلاب بـه اصـطلاح فرهنگـی کرد و ستم‌های ناگفتنی بر مردم چین، خود موضوع یک کتاب صدها برگـی است و نوشتار کوتاه کنونی توانـایی بـر دوش کـشیدن ایـن مهـم را نـدارد. انقلاب ضد فرهنگی که یکی از فجایع بزرگ تاریخ بسته بود، ۵۰ سال چـین را به دنبال انداخت.

هدف از نگارش این مقاله این بود کـه بگـوییم تنهـا لنـین و اسـتالین بـا دموکراسی ناهمخوان نبودند و مائو تسه دون هـم از نـاهمخوان دموکراسـی بود. مائو نیز از سرکوب تند و تیز ناخرسـندان سـخن مـی گفـت و در ایـن زمینه سوسیالیسم چینی هم راه سوسیالیسم روسی را دنبال کرد. مائو پیرامون چگونگی سرکوب دشمنان رهنمودهای دقیقـی بـه پیـروانش مـی‌داد: «بایـد قدرت متنفذین را کاملاً در هم شکست. آنها را بر زمین افکند و حـد پـا بـر سرشان نهاد.» (منتخب آثار / ج ۱ـ۴۰) مائو از ضرورت تاریخی «زیاده روی» سخن می‌گفت او به رفتار میانه روانه با دشمنان دولت چین بـاور نداشـت و خواهان برخوردهای سخت و تند با آنان بود: «کلیه اعمـالی کـه زیـاده روی نامیده می‌شود» دارای اهمیت انقلابی می‌باشند. با صراحت باید گفت کـه در هر منطقـه روسـتایی اسـتقرار یـک دوره کوتـاه تـرور ضروراسـت و بـدون سرکوب فعالیت ضد انقلابیون در روستا و در هم شکستن قدرت متنفذین به هیچ وجه ممکن نیست.» (همان / ۴۰) این سخنان مائو در ناچـاری برخـورد خشن با ناخرسندان تازگی نداشت و برگردان سخنان لنین و اسـتالین بـود و نشان می‌دهد که حکومت‌های سوسیالیستی در برخورد با ناخرسـندان حتـی به کمترین دموکراسی و برتابیدن دگراندیشان تن در نمی‌دهند و یگانه شـکل

رفتار دولت‌های سوسیالیستی با ناخرسندان و دگراندیشان سرکوب و کشتار است که به قول مائو» دارای اهمیت انقلابی» است. مائو به مرکزیت مطلق باور داشت و نظارت از پایین به بالا و گزینشی بودن مقامات کشور را نمی‌پذیرفت او» سانترالیسم دموکراتیک» از پایین به بالا را» درخواست‌های بیجا» می‌نامید. (ج ۱ / ۱۶۲) و خواسته‌هایی مانند اینکه (همه مسائل باید ابتدا در پایین مورد بحث قرارگیرند و سپس در بالا تصمیم‌گیری شود» را ضد انقلابی‌خواند و به انتقاد از این پدیده برخاست که» دموکراسی افراطی در مغز بسیاری از رفقا عمیق ریشه دوانیده است.» (همان) من منظور مائو از» دموکراسی افراطی» را دریافت نکرده ام که چیست؟ مائو در یک سخنرانی هشدار داد که» ریشه دموکراسی افراطی را باید در حوزه تئوری بر کند» (همان / ۱۶۲) او خواهان آن شد که» اصول زندگی دموکراتیک تحت هدایت مرکزیت دقیق انجام‌گیرد» (همان / ۱۶۳) مائو از همه ارگان‌های پایین حزب و سازمان‌های دولتی خواست که» دستورات ارگان‌های بالاتر را باریک بینانه بررسی کنند تا مضمون این دستورات را کاملاً درک کنند و بتوانند شیوه‌های اجرای آنها را تعیین کنند.» او در قلمرو اقتصاد هم با» تساوی گری مطلق» مخالفت کرد و آن را مانند (دموکراسی مطلق)پیامد» اقتصاد پیشه وری و خرده دهقانی) دانست.» (ج ۱ / ۱۶۶) مائو یاداور شد که» تساوی گری مطلق یک تصور واهی دهقانی و خرده بورژوایی چیز دیگری نیست و حتی در جامعه سوسیالیستی نیز تساوی مطلق نمی‌تواند وجود داشته باشد» (ج ۱ / ۱۶۶) و گوشزد کرد که» باید با تساوی گری

مطلق غیر موجه مبارزه کرد، زیرا پاسخ گوی نیازهای مبارزه نیست، بلکه به عکس مانع آن است.» (ج ۱ / ۱۶۶)

مائو در برخی جاها، آشکارا دموکراسی خواهی را کوبید و دموکراسی را ضد انقلابی خواند: «تکیه بر دموکراسی اشتباه است، اکثریت خواهان دموکراسی نیست» (همان /۴۴۰) به دلیل کمبود منابع امکانات دسترسی به همه‌ی نوشته‌های مائو برایم فراهم نیست و این دشواری پیامدهای خود را برای نوستار خواهد گذاشت. نقل قول‌های بسیار در زمینه ی سرکوب ناخرسندان از مائو در دست است. در این زمینه مائو بسیار خشن و تند سخن گفته است: «ضد انقلابیونی را که همه به حال خلق مضرند، باید با پیگیری ریشه کن ساخت. تمام حزب و ملت باید هوشیاری خود را علیه فعالیت‌های توطئه‌گرانه ضد انقلابیون بالا ببرند.» (ج ۵ / ۲۵) رفتار مائو برابر ناخرسندان این بود که دولت انقلابی» نسبت به دشمن شیوه دیکتاتوری را به کار می برد. یعنی برای هر مدت زمانی که لازم باشد به آنها اجازه نمی‌دهد در فعالیت‌های سیاسی شرکت کنند.» همان / ۳۰) در زمینه اعدام دگراندیشان مائو رهنمودهایی بسیار می‌داد: «با دقت ضد انقلابیونی را که در میان کارکنان قدیمی و روشنفکرانی که اخیراً به کار ما جلب شده‌اند و پنهان گشته اند را وجین کنید. با دقت ضد انقلابیونی را که به درون حزب رخنه کرده‌اند، وجین کنید.» (همان / ۳۳)او سرکوب انقلابیون را» یک مبارزه عظیم، شدید و بغرنج» می‌دانست.(همان ۳۶) و درماه مه ۱۹۵۱ فرمان داد که ضد انقلابیون» بدون درنگ اعدام شوند.» و خواهان فراهم آوردن» دقیق لیست اشخاصی» شد که» باید دستگیر یا اعدام شوند.» مائو در ماه

دسامبر ۱۹۵۰، در فرمانی گفت: «در سرکوب انقلابیون محکم، دقیق و بی‌رحمانه ضربه زنید.» (همان / ۳۸) در همین فرمان درباره اعدام گفت: «تدابیری از این نو مطلقاً ضروری است. یعنی کشتن تمام عناصر ارتجاعی که مستحق مجازات اعدامند. ما باید کلیه ضد انقلابیون را سرکوب کنیم.» (همان / ۳۸) در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۱ مائو به مردم چین نوید داد که: «ضد انقلابیون باقی مانده در سرزمین چین اصلی به زودی از میان برداشته می‌شوند. ضد انقلابیون باید از جا برکنده شوند.» با چنین فرمان‌هایی دیگر چه جایی برای اندیشه آزاد می‌ماند؟! در ۲۴ مه ۱۹۵۵، مائو فرمان کشتار همه دگراندیشان را داد: «باید مقاومت کلیه طبقات، گروه‌ها و افراد ضدانقلابی‌را در مقابل انقلاب سرکوب نمایند. تلاش‌های آنان را برای بازگشت خنثی کنند و آنان را از سوء استفاده از آزادی سخن به خاطر عقاید ضد انقلابی‌خود باز دارند.» (ج ۵ / ۱۰۷) مائو نیز مانند لنین آشکارا از ضرورت کشتار سخن گفت، گویی بنیاد این گونه حکومت‌ها بر کشتن بود: «در اینجا شیوه دیکتاتوری به کار می رود نه دموکراتیک. ضد انقلابیون در حرف و عمل اجازه تمرد ندارند. در خارج از صفوف خلق، اجازه تمرد در حرف یا عمل یه ضد انقلابیون دادن، جنایتکارانه است و اعمال دیکتاتوری بر ضد انقلابیون، قانونی است. این نظام ماست.» (همان / ۱۰۷) اگر به دگراندیشان حتی اجازه سخن گفتن هم نباید داده شود. تفاوت چنین حکومتی با فاشیسم چیست؟ مائو روز خوش خلق را در» روز عزای ضد انقلابیون» خواند. در ۱۵ ژوئن ۱۹۵۵ مائو خواهان آن شد که نیروی مقاوم را استوارانه، ریشه ای و تماماً و کاملاً سرکوب نماید. چنین سرکوبی‌ضروری و ممکن است.»

(همان / ۱۱۲) سرکوب، تنها و سرکوب و نه چیزی دیگر. مائو تنها از یک سرکوب فراگیر سخن می‌گفت: «قاطعانه تمام ضد انقلابیون را سرکوب می‌نمائیم و دیکتاتوری انقلابی‌مان را شدیداً تقویت می‌کنیم. بدین صورت انقلاب را تا به آخر پیش برده و به اهداف مان در ساختمان یک کشور سوسیالیستی کبیر نائل می‌گردیم.» (همان / ۱۱۲) مائو در زمینه ی سرکوب همیشه واژه ی» بی‌رحمی» را به کار می برد.» ما کاملاً بی‌رحم هستیم. مارکسیسم در این زمینه در واقع بی‌رحم است و ترحم کمی‌دارد. بهتر است که ترحم زیادی نداشت. برخی از رفقای ما خیلی مهربان هستند. اینها به قدر کافی سخت‌گیر و محکم نیستند.» (همان / ۱۳۱) مائو فرمان داده بود که دگر اندیشان از همه‌ی» کارخانجات دولتی، مؤسسات تجاری دولتی، تعاونی‌ها و سازمان‌های مختلف در سطوح دهستان، بخش و شهرها و همچنین در میان کادرهای ارتش و کارگران» پاکسازی شوند.» (همان / ۱۳۱)

مائو کسانی که خواهان کاهش دیکتاتوری و سرکوب بودند را بر نمی تابید و از ضرورت سرکوب سخن می گفت: «دیکتاتوری پرولتاریا نه تنها ضروری است، بلکه اجباری است که باز هم بیشتر آن را تقویت نماییم. در غیراینصورت ما قادر نخواهیم بود ضد انقلابیون را سرکوب نماییم. دیکتاتوری پرولتاریا چیزی جز جبر شدید نمی‌تواند باشد.» (همان / ۱۷۹) او با لغو مجازات اعدام مخالف بود: «ما نباید مجازات اعدام را لغو کنیم» (همان / ۱۸۰) و به دستگاه‌های امنیتی چین سفارش کرد که» کوشش برای بیرون کشیدن ضد انقلابیونی که هنوز مخفی باقی مانده اند باید همچنان ادامه یابد.» (همان / ۱۸۰) و با هرگونه سستی و رحم دلی در سرکوب

دگراندیشان مخالف بود» سرکوب ضد انقلابیون نیاز به کاری سخت دارد و نباید از خود سستی نشان بدهیم. درآینده نه تنها سرکوب ضد انقلابیون در جامعه باید ادامه یابد، بلکه باید کلیه ضدانقلابیون را که در ارگان‌های حزبی‌و دولتی، مدارس و واحدهای ارتش مخفی شده‌اند، باز شناسیم.» (همان / ۱۸۱) او درباره ضرورت اعدام به کسانی که خواهان ممنوعیت اعدام بودند گفت: «آیا مستبدین محلی و منتقدین، شریر، ستمگران و ضد انقلابیون باید اعدام شوند؟بله باید اعدام شوند. برخی از شخصیت‌های دموکراتیک می‌گویند: اعدام آنها کار بدی است و ما می‌گوییم کار خوبی‌است» (همان / ۲۰۳) مائو مخالفان خود را» علف‌های هرز و سمی» می‌دانست و بر این باور بود که: «نباید به علف‌های هرز اجازه د اد تا رشد کنند» (همان / ۲۱۷)او هرگونه «اظهارات ضد انقلابی» را ممنوع کرد و آن را» علف هرز» نامید: «در مزارع دونوع گیاه می روید، غلات و علف‌های هرزه. هرسال باید علف‌های هرزه را کند و در واقع چند بار در سال» (همان / ۲۱۸) بنابراین مائو بر سرکوب همیشگی و دنباله دار باور داشت. از دید او سرکوب تنها یک پدیده ی گذرا نبود، زیرا» نباید گذاشت که حتی یک علف هرز در مزارع بروید» زیرا «اگر علف‌های هرز وجین نشوند، همه جا پر از علف هرز خواهد شد» . او روشنفکران ناهمخوان با حزب کمونیست را» علف‌های هرزه» ای خواند و گفت که» آنهارا از ریشه در می‌آوریم. علف‌های هرزه حتی ده هزار سال دیگر نیز خواهند رویید و از این رو باید آماده باشیم تا برای این مدت با آنها مبارزه کنیم.» (همان /۲۱۸)

و به در سال‌های انقلاب ضد فرهنگی، مـائو ایـن» علـف‌هـای هـرزه» را ریشه کن کرد. او از روشنفکران خواست که» علیه علف‌های هرزه در زمینـه ایدئولوژیک مبارزه کنند» (همان / ۲۱۸) من تاکنون هیچ جـا نخوانـده ام کـه شاعران، نویسندگان و استادان دانشگاه‌ها را» علف‌های هرزه» خوانده باشند. افزون بر آن روشـنفکران نـاهمخوان را» گیاهـان سـمی» خوانـد و خواهـان نابودی کامل آن شد: «اظهارات زیانبخش باید با قدرت و در زمان نامناسـب طرد شوند» (همان /۲۲۵) و نیز» باید در برابرعده قلیلی که شورش‌های ضـد انقلابی‌برپا می‌کنند، دیکتاتوری اعمال گردد.» (همان / ۲۲۹) صدها نقل قـول گوناگون از مائو در این زمینه پیدا کرده‌ام: «ضد انقلابیون بایـد از بـین بـرده شوند. این کار باید بدون تأمل به اتمام رسد. لازم است کلیه ضد انقلابیون را در جریان مبارزه از جا کند. به کار نابودی ضد انقلابیون ادامه دهید و آنها را در هرجا یافت شدند، از بین ببرید.» (همان / ۲۳۱) مائو سفارش می‌کرد کـه دستگاه‌های امنیتی چین خود را پایبندقانون نکنند: «رفتـار برطبـق قـانون بـه معنای آن نیست که دست و پایتان بسته باشد. نادرست است که دست و پـا بسته شود.» او از مردم خواست که از دستگاه‌های امنیتی چین پشتیبانی کننـد زیرا: «باید کادرهایی که مشغول نابودکردن ضد انقلابیون هستند را پـشتیبانی کنیم و نباید به خاطر دشنام‌های شخصیت‌های دموکراتیک هیچ گونه نرمشی به خرج دهیم.» (همان / ۲۳۱) سرکوب، سرکوب، سرکوب. تکیه کلام مـائو این است» هر جا که ضد انقلابیون پیـدا شـوند بایـد سـرکوب گردنـد. کـار سرکوب ضد انقلابیون توده ای اسـت.» (همـان / ۲۴۱) او تنهـا از سـرکوب سخن می گفت و کمترین ناهمخوانی رابر نمی تابید: «در هر کجـا کـه ضـد

انقلابیون به فتنه گری دست می زنند باید آنها را قاطعیت نابود ساخت.» (همان / ۲۴۲) حتی هیتلر هم مخالفان خودش را» علف سمی» نام نگذاشته بود: «هر جا که علف‌های سمی برویند بایداز ریشه کنده شوند. ما علیه کلیه علف‌های سمی مبارزه می‌کنیم» (همان / ۲۴۹) مخالفین که از دید او مانند علف‌های سمی بودند باید به گونه ای ریشه کن شوند که» نباید راه را برای اشاعه آنها باز گذاشت» (همان / ۲۶۴) پیکار مائو با این» علف‌های سمی» پایان ندارد زیرا» دهقانان سالی ۱۲ ماه به علف‌های هرزه هشدار می‌دهند که آنها را چندین بار در سال وجین خواهند کرد.» (همان / ۲۸۲)اگر علف‌های هرز ۱۲ ماه سال باید وجین شوند پس سرکوب روشنفکران و ناخرسندان سرکوبی‌همیشگی و بی‌درنگ خواهد بود، زیرا» علف‌های هرزه همچنان می رویند. علف‌های هرزه اصلاً گوش فرا نمی‌دهند و همچنان می رویند. اگر چه تا ده هزار سال دیگر زمین را شخم می زنیم، اما علف‌های هرزه همچنان می رویند. حتی صد میلیون سال دیگر می رویند.» (همان / ۲۸۲) و سرانجام و این سخن سکاندار بزرگ را بشنوید: هر جا ضد انقلابیون پیدا شدند بایداز میان برداشته شوند. به هیچ ترتیبی‌مجازات اعدام را لغو نکنید و عفو عمومی اعمال نکنید.» (همان / ۲۹۰)

و اما پیامد این رهنمودهای مائو چه بود؟ کشتارهای میلیونی، میلیون‌ها نفر اعدام شدند. دادگاه‌ها از چند دقیقه فراتر نمی رفت. به فرمان مائو، کشتار همگانی در سراسر چین به راه افتاد. روشنفکران که مائو آنان را» علف‌های هرزه و سمی» نامیده بود، هزار هزار اعدام شدند؛ اما این تازه اول راه بود. انقلاب ضد فرهنگی که مائو به راه انداخت در تاریخ بی‌مانند بود. همه‌ی

نشانه‌های فرهنگ کهن سال چین را نابود کردند. موزه‌ها ویران شد؛ ادبیات جهانی ممنوع شد؛ دانشمندان روانه ی اردوگاه‌های کار شدند، دانشگاه‌ها بسته شد، تولیدات صنعتی و کشاورزی کاهش یافت. قحطی سراسر چین را فرا گرفت. دد منشی فرهنگی بر چین فرمانروایی یافت. نام این کارهای ضد فرهنگی را» انقلاب فرهنگی» گذاشتند.

مائو، هرچه که بود شخصیتی بزرگ و بی‌مانند بود. او مردی بود که با یک خشونت فراگیر و گسترده یک حکومت پلیسی بسیار بی‌رحم، چین را یک قدرت بزرگ جهانی کرد. او نیز مانند استالین، کشورش را از ژرفای واپس ماندگی بیرون کشید و به پیشرفت‌های بسیار دست یافت. اما مائو نیز چون یوسف استالین کشورش را با خون و خشونت ساخت. حکومت مائو پلیسی بود، بر کشور ترور فرمان می راند. مطبوعات حق انتقاد نداشتند. روشنفکران ناهمخوان، به سختی سرکوب می‌شدند. اقلیت‌های قومی‌مانند مسلمانان ترکستان و تبت، بی‌رحمانه سرکوب شدند. مذهب ممنوع شد.

مائو با دیکتاتوری چین را از خطر تکه تکه شدن رهاند و آن را یکپارچه نگاه داشت و به توسعه رسانید. دیکتاتوری مائو مانند دیکتاتوری استالین» دیکتاتوری توسعه» بود. در این گونه حکومت‌های دیکتاتوری با یک فضای پلیسی امنیت بسیار خشن و با سخت‌گیری‌ها و شدت رفتار، واپس ماندگی دیرینه، با شتاب از میان می روند و شکوفایی اقتصادی پدید می‌آید. دیکتاتوری رضاشاه، آتاتورک، تایوان، کره جنوبی، ژاپن و... نیز نمودهایی از این دیکتاتوری‌ها به همه تلخسکامی‌هایی که دارند، نقش تاریخی در توسعه اقتصادی انجام می‌دهند.» دیکتاتوری‌های توسعه» شمشیر دولب هستند. از

یک سو آزادی را از مردم می‌گیرند و فضا را پلیسی ـ امنیتی می‌کنند و هزاران نفر را می‌کشند، اما از سوی دیگر به توسعه اقتصادی می‌پردازند، زیرساخت‌های اقتصاد و صنعت را پی می ریزند و زمینه را برای رفاه بعدی مردم فراهم می آورند. دیکتاتوری مائو، باری از این دسته بود. از یک سر همه آزادی‌ها را از مردم چین گرفت و سرکوب فراگیر همگانی پدید آورد، از سوی دیگر چین را با شتابی‌که حتی برای دشمنان هم شگفت انگیز است به توسعه باورنکردنی کشانید. گویی کشورهای واپس مانده تاوان واپس ماندگی را باید بابرتابیدن یک دوره دیکتاتوری پس بدهند. رضاشاه مردی بس خشن، تندخو و بی‌رحم بود اما فراموش نکنیم که پی ریزی صنعتی شدن ایران را وامدار رضاشاه هستیم. به هرحال درباره نقش تاریخی دیکتاتوری‌های توسعه، خود تاریخ باید داوری کند. به باور من نادیده انگاشتن نقش تاریخی مائو با همه کژروی‌ها و کژتابی‌هایش نادرست است. مائو خدماتی هم کرد.

۱۷ـ گفت و گویی درباره‌ی مارکسیسم و کارنامه‌ی آن در ایران و جهان

نوشته‌ی زیر بخشی از گفت و گوی دراز دامنی است که از یکی از دوستان آگاه به تاریخ و کارکرد مارکسیسم با من داشته و بنا به خواست خودش، از آوردن نام آن دوست، خودداری می‌کنم.

شما در جایگاه کسی که سال‌ها باور مند به مارکیسم بوده است، آینده ی چپ را در ایران چه می بینید؟ آیا در آینده یک ایران مارکسیستی خواهیم داشت؟

من با قاطعیت به این پرسش، پاسخ نه می‌دهم. مارکسیسم در ایران با یک رشته موانع و دشواری‌های جدی رو به رو است. نخست این که گذشته و پیشینه ی بد گروه‌های مارکسیستی، خاطره ای تلخ از این گروه‌ها در ذهن ایرانیان نقش بسته است و این خاطرات تلخ از گذشته ی گروه‌های چپ در ایران، آنچنان بر وجدان سیاسی ایرانیان سنگینی می‌کند که راه را بر هر گونه پیروزی مارکسیسم در ایران می بندد. هنگامی که از گذشته ی تلخ

مارکسیست‌ها سخن می‌گویم، منظورم فقط حزب توده نیست، همه‌ی گروه‌های چپ در ایران، گذشته‌ای سیاه دارند. البته حزب توده کارنامه ای سیاه تر از دیگران دارد، اما اگر حکم شود که مست‌گیرند، متأسفانه در شهر هر آنچه که مارکسیست هست را باید بگیرند. امروز ما شاهد یک فاجعه‌ی دوگانه در چپ ایران هستیم. عده ای از چپ‌های دیروز به خدمت CIA درآمده‌اند و ما از این قضیه آگاهی داریم. اینان در زمان شوروی در خدمت KGB بودند و برای دستگاه‌های امنیتی شوروی کار می‌کردند و اسرار خیلی خوبی‌از KGB برای CIA دارند و از همین روی برای آمریکا جاذبه دارند. هنگامی که این خبرها به ایران می‌رسد، شما چگونه از این ملت انتظار دارید که زیر پرچم مارکسیسم جمع شوند.

تا اینجا که بحث شما جنبه ی سیاسی داشت، اما ممکن است که همین امروز یک گروه چپ تازه در ایران به وجود بیاید که گذشته اش پاک باشد، منظورم از پاکی گذشته این است که هیچ یک از رهبران آن سوابق توده ای یا مائوسیستی و پیکاری و راه کارگری یا فدایی نداشته باشد. نه مانند پیکاری‌ها دستشان به خون دوستانشان آلوده باشد و نه مانند توده ای‌ها و فدایی‌ها، سوابق جاسوسی برای شوروی داشته باشند و آنان هم همین حرف‌های شما را درباره‌ی گذشته ی بد چپ در ایران بپذیرند. آن وقت دیگر شما درباره‌ی این گروه چپ چه می‌گویید؟

اول اینکه چنین گروهی که پیشینه ی ضد ایرانی نداشته باشد، هنوز در ایران ساخته نشده است.گیرم که چنین گروهی روزی پیدا شود، آن وقت مشکل اصلی رشد چپ در ایران در پیش پایی او هم خواهد افتاد و آن

بحث» نسبیت فرهنگی» است. ما این را می‌دانیم و جامعه شناسی سیاسی هم درباره‌ی جستار نسبی‌بودن فرهنگ، سخنان بسیار دارد. آنچه که مانع رشد و پاگیری چپ در ایران شد، تنها گذشته ی بد آنان نبود. مشکل اصلی مقوله‌ی نسبی‌بودن فرهنگ است.

منظور شما از نسبیت فرهنگی چیست و چرا آن را سد راه چپ در ایران می‌دانید؟

نسبیت فرهنگی در جامعه شناسی از مباحث کلیدی و بنیادین است. مارکسیسم در ایران دو مشکل فرهنگی دارد. یکی مذهب و دیگری ملیت و احساسات ملی. هر دوی این‌ها در ایران نیرومند است و مارکسیسم با هر دوی این‌ها، چالش فرهنگی جدی دارد. درباره‌ی مذهب که می‌دانیم چه موضعی دارد. مذهب به مانند یک پدیده ی به جا مانده از روزگار پیدایش مالکیت خصوصی و طبقاتی شدن جامعه، با از میان رفتن مالکیت و طبقات باید از میان برود. در این باره مارکسیسم با کسی تعارف ندارد و یک نگاه به نوشته‌های مارکس و انگلس و لنین در این باره، گویای همه چیز است. شما در مملکتی که مردم برای امام زمان در ته چاه جمکران نامه می اندازند، چگونه می خواهید حکومتی بیاورید که بنیاد و شالوده ی آن، نفی خدا و مذهب است؟مسئله ی ملیت هم سد بزرگی بر سر راه چپ در ایران است. مارکسیسم ملیت را هم مانند مذهب، ساخته و پرورده ی نظام مالکیت می‌داند. از همین روی مارکس، میهن را نفی کرد و گفت که کارگران میهن ندارد و از این مقدمه ی نادرست، این نتیجه ی نادرست تر را گرفت که کسی نمی‌تواند آنچه را که ندارد، از آنان بگیرد. البته می‌دانیم که روند

دگرگونی‌ها در سده ی بیستم، این سخن مارکس را یک جوک خنده آور ساخت و خود من از دلایل اصلی منتقد شدنم به مارکسیسم، همین مسئله ی ملیت بود. من همیشه از خودم می‌پرسم که اگر از من به مانند یک انسان ملیتم، زبانم، فرهنگم، خاکم، مرزم، شاهنامه ام، پرچم سه رنگ ملی ام، جغرافیایی که در آن زیست می کنم، ادبیاتم، گذشته ی تاریخی ام، رستم و سهراب و سیاوش و اسفندیارم، خلاصه اگر این چیزها را از من بگیرند و مرا در یک چرخ گوشت جهانی شدن له کنند و یک انسان چرخ گوشت شده، بیرون بدهند؛ از من به عنوان یک انسان چه باقی می‌ماند؟ از دلایل اصلی منتقد شدن من به مارکسیسم این بود که اگر از یک انسان، هویت ملی و تاریخ و ادبیات و زبانش را بگیرند، با حیوانات جنگل هیچ فرقی نخواهد داشت. در آن صورت من یک حیوان هستم که به شکل آدمیزاد درآمده ام و نمی‌دانم که چرا انسانی مانند مارکس با آن همه دانش گسترده، این اندازه در زندان مطلق اندیشی افتاد که ملیت و میهن را هویت‌های دروغین زاده ی مالکیت خواند، حال آنکه ملیت زاده ی غریزه ی فطری انسان است. در سال‌هایی که در خارج بودم، به خودم می گفتم که اگر الان پلیس از من پاسپورت بخواهد، اگر نداشته باشم، چه بلایی بر سرم می‌آید؟ به پلیس بگویم زنده باد انترناسیونالیسم؟ بگویم زنده باد جهان وطنی؟ پلیس کشوری بیگانه که از من مدارک قانونی می خواهد، برایش سرود انترناسیونالیسم بخوانم؟ برخیز ای داغ لعنت خورده را بخوانم؟ و یا به پلیس بگویم که من شهروند جهانی هستم؟ در این صورت یا جایم زندان است و یا تیمارستان.

آدم چقدر باید دچار جنون ایدئولوژی بشود که مسئله ی مهمی به نام میهن را نفی کند.

پس شما درگیری مارکسیسم با ملیت و ملی‌گرایی را از عواملی می‌دانید که سد راه گسترش این اندیشه در جامعه ی ایران می‌شود و ما این را می‌دانیم که مارکسیست‌ها، ملیت را مسخره می‌کنند.

فعلاً که این تاریخ است که مارکسیست‌ها را مسخره می‌کند. مثالی می آورم. این حزب کمونیست کارگری که انگار نوبرش را آورده اند و از منصور حکمت یک خدایی زمینی ساخته اند. از آن بگذریم. من در لابه لای سخنان رهبر کنونی این حزب، حمید تقوایی چیزهایی می‌شنوم که به من حالت تهوع دست می‌دهد. چند هفته ای پیش، سخنرانی را از او دیدم که نعره می زد: «میهن پرستی یک جنایت است» . و چند وقت پیش این حزب در یک اعلامیه ی رسمی درباره‌ی ادعای اعراب نسبت به نام خلیج فارس، گفتند که چون این خلیج یک آبراهه ی بین المللی است، باید نام فارس را از روی آن بردارند و یک نام دیگر بگذارند. رهبران این حزب همیشه» خلیج» می‌گویند و نام فارس را نمی آورند. من نمی‌دانم که این آدم‌ها را چگونه می‌توان ایرانی نامید. افزون بر این حزب درباره‌ی ادعای امارات به سه جزیره، گفته است که باید در امارات رفراندوم شود و سرنوشت و مالکیت این سه جزیره را مردم امارات تعیین کنند و از همه بدتر، در برنامه ی این حزب آمده است که زبان رسمی و مشترک سراسری ایران باید زبان انگلیسی بشود و زبان فارسی دیگر زبان رسمی و ملی و سراسری نباشد. شما از این ملت چگونه انتظار دارید که از احزاب کثیف این چنینی پشتیبانی

کنند؟ اگر به گفته‌ی آقای حمید تقوایی، میهن پرستی یک جنایت است، پس لابد باید میهن فروشی یک فضیلت و در راستای منافع بشریت باشد.

اگر میهن پرستی یک جنایت است، پس کسانی که به میهن خود خیانت می‌کنند یا برای بیگانگان جاسوسی می‌نمایند، کار بدی نکرده‌اند و همین گونه، کسانی که قراردادهایی مانند گلستان و ترکمنچای و قرارداد دارسی را امضاء کردند هم کار بدی نکرده‌اند؟

شما بر روی نکته‌ی خوبی انگشت گذاشته اید. هنگامی که میهن پرستی یک جنایت باشد، آنگاه دیگر میهن پرستی نباید کار زشتی باشد و این سخنان را رهبر یک حزب کمونیست می گوید.

بله همین آقا گفته است که: «از افتخارات حزب ما این است که در نتیجه ی مبارزات ما، در ایران دیگر کسی سرود ای ایران ای مرز پر گهر را نمی خواند و به جای آن، سرود انترناسیونال می خواند. دیگر کسی پرچم سه رنگ ملی ایران را به دست نمی‌گیرد و به جای آن پرچم سرخ را به دست می‌گیرد. دیگر کسی نامی از خلیج فارس و مرز پر گهر نمی‌گوید.» گمان می‌کنم که این آقا جنون ایران ستیزی دارد. این آدم نمونه ی راستین یک انسان چرخ گوشت شده است که در لای یک جهان وطنی دروغین، همه‌ی احساسات ملی و میهنی اش چرخ شده، له شده و یک مشت گوشت له شده‌ی بی‌روح از آن بیرون آمده است. کسی باید به این آقا بگوید، تو که به ملت ایران می‌گویی به جای خواندن سرود ای ایران، سرود انترناسیونال بخوانید، مگر کور هستی و نمی بینید که مائوی کمونیست به چنگیز خان مغول با آن همه جنایت، افتخار می‌کرد و در میدان مرکزی شهر پکن برایش

مجسمه ی زرین ساخت و میان دولت مارکسیستی مغولستان با دولت مارکسیستی چین، بر سر ملیت چنگیز، دعوایی سخت به راه افتاد و هر یک چنگیز را از خودشان می‌دانند و در پایتخت مغولستان سوسیالیستی هم مجسمه ی بزرگی از این خونریز بزرگ ساخته اند، اما آقای حمید تقوایی ایرانیانی که به کوروش افتخار می‌کنند را فاشیست و نژاد پرست می خوانند. آقای تقوایی کمونیست، چه کسی فاشیست است؟ دولت‌های مارکسیستی چین و مغولستان که از بزرگترین آدمکش تاریخ برای خودشان استوره ساخته اند یا ما؟ مگر جنگ حکومت کارگری چین با حکومت کارگری شوروی را بر سر اختلافات مرزی از یاد برده اید؟ در جهانی که آقای اسلام کریم اف، دست پرورده ی مکتب لنین در شهر سمرقند، یک مجسمه ی طلایی بزرگ سوار بر اسب از تیمور می سازد، آقایان مارکسیست از ملت ایران می خواهند که یک انسان چرخ گوشت شده بسازند.

در حالی که ملت‌های فاقد پیشینه ی تاریخی و فرهنگی با هزار زور و بلا برای خودشان تاریخ و هویت ملی و قومی می سازند، حالا در ایران چهار تا و نصفی کمونیست، می خواهند که هویت ملی یکی از ملت‌های سازنده ی فرهنگ و تمدن جهانی را از او بگیرند. به این دلیل است که مردم ایران از مارکسیست‌ها خوششان نمی‌آید و آنان را خطری برای هویت خود می‌دانند.

پس شما می خواهید بگویید که تنها گذشته و کارنامه‌ی بد چپ‌ها، مانع از رشد مارکسیسم در ایران نبود و یک رشته مسائل مربوط به نسبیت فرهنگی هم بود؟

بله. اما نکته این است که در چهار چوب ذهنیت خشک و جامد و سترون ایدئولوژی زده و اقتصاد زده ی مارکسیست‌ها، مقوله ی نسبیت فرهنگی نمی گنجد. اینان نسبیت فرهنگی را مسخره می‌کنند و توان فهم و دریافت این مقوله ی مهم جامعه شناختی را ندارند، به همین دلیل آنان هرگز نتوانستند که شرایط تاریخی جامعه ی ایران را بفهمند و روحیات مردم ایران را درک کنند. برای یک مارکسیست، خیلی دشوار است که بتواند بفهمد که برای ایرانیان نام خلیج فارس در حد قداست مذهبی، قداست دارد و سه جزیره ی خلیج فارس برای این مردم یک مسئله ی ناموسی و شرافتی است. من به مارکسیست‌ها در این باره حق می‌دهم، زیرا بنیاد و زیر ساخت این ایدئولوژی با ملی‌گرایی، نا همخوانی دارد و از این روی آنان توانا به فهم شرایط ویژه‌ی تاریخی ایران نشده‌اند.

من در گفت و گوهای بسیار که با آنان داشتم، بر روی مقولاتی چون شیوه ی تولید آسیایی و نبود نظام‌های برده داری و فئودالیسم در ایران با آنان سخن گفتم. توی کله ی اینان نمی رود. ایدئولوژی زدگی مغز آنان را سنگ کرده است. هر چه که شما از اشتباهات تئوریک مارکس بگویید، نمی فهمند. مارکسیست‌ها زندانی یک زندان انفرادی به نام زندان جزم اندیشی ایدئولوژیک هستند.

گروهی از تبدیل شدن مارکسیسم به یک مذهب جدید، منتهی مذهب بی‌خدا سخن می‌گویند. اینان بر این باور هستند که مارکسیسم ضد خودش شد؛ یعنی از یک پدیده ی ضد مذهبی‌به یک پدیده ی مذهبی‌تبدیل شد، با

این تفاوت که مذهبی‌ضد مذاهب پیشین بود و ویژگی‌های مذاهب پیشین را با خود داشت. در این باره نظر شما چیست؟

کم کم به حساس‌ترین جای بحث می‌رسیم. بله، مارکسیسم در قرن بیستم خودش یک مذهب شد، یک مذهب کامل که فقط خدا را کم داشت. شما ببینید که همه‌ی گروه‌های چپ در ایران خدای زمینی دارند و یک خدای زمینی دست ساخت خودشان را جایگزین خدای آسمانی کرده‌اند و بی‌آن نمی‌تواند زنده بماند. حزب کمونیست کارگری از منصور حکمت یک خدای کامل ساخته است. حزب توده از خسرو روزبه و فدائیان از بیژن جزنی خدا ساختند. من دیگر از خدایان زمینی چون لنین و استالین و مائو و انور خوجه نمی‌گویم. شما یک لحظه آرامگاه لنین و مائو را در نظر بیاورید. درست مانند یک زیارتگاهی چون بارگاه امام رضا در مشهد و امام حسین در کربلا است. یک لحظه جسد مومیایی شده ی لنین و مائو و استالین را که مردم گرد آن طواف می‌کردند و دور می زدند را به یاد بیاورید. درست مانند حرم امام رضا که مردم دور آن می چرخند. مارکسیسم همه‌ی ویژگی‌های مذهب را جذب کرد و جانشین مذاهب سنتی شد. پیامبرش مارکس و کتاب قرآن یا انجیل و تورات آن، مانیفست حزب کمونیست است. روحانیت و فقها و پاپ‌هایش، رهبران حزب و مسجد و کلیسایش، ستاد حزب کمونیست است. مهدی موعودی که بشریت را نجات می‌دهد، طبقه ی پرولتاریا؛ بهشت آسمانی اش، جامعه ی بی‌طبقه ی کمونیستی؛ مرجع تقلیدش، لنین و استالین و مائو و مذهبی‌تر از همه این که اگر کمترین چون و چرایی بکنید، دچار ارتداد شده اید. مارکسیسم ارتداد دارد و خجالت آور

است، جای شرمندگی است و لابد اتهامات مرتد که به مارشال تیتو و خلیل ملکی و دکتر انور خامه ای زده بودند را به یاد دارید. آنچه که در کشورهای کمونیستی گذشت، برگردان و باز تولید انگیزیسیون کلیسای کاتولیک بود. شما در تحلیل و ارزیابی ریشه‌های تاریخی فروپاشی شوروی، باید به این نکات توجه کنید.

اینجا این پرسش مطرح می‌شود که مگر مارکسیسم، دین است که اگر از آن بیرون بروید» مرتد» شده اید. اصلاً اصطلاح ارتداد و مرتد از آن مذاهب است. در این باره مارکسیست‌ها چه می‌گویند؟

بله. ارتداد و مرتد، واژگانی مذهبی‌هستند که مارکسیسم از مذاهب آن را وام گرفته است و نخستین بار لنین بود که با نوشتن کتاب» انقلاب کارگری و کائوتسکی مرتد» این واژه را به کار برد. نکته‌ی دیگر این که مارکسیست‌ها، کسانی را که پیش و پس از انقلاب اعدام شدند را» شهید» می‌نامند. این از همه شرم آورتر است که یک اصطلاح صد در صد مذهبی‌که باز مذهبی‌دارد و از آن مذاهب است را برای کشته شدگان خودشان به کار می برند. ما معنی شهید را می‌دانیم و درباره‌ی آن، مشکلی نداریم. باور همه‌ی مذاهب و نه فقط اسلام این است، کسی که در راه خدا کشته می‌شود، واژه ی شهید را درباره‌ی او به کار می برند، یعنی

دراینجا مارکسیست‌ها واژه دزدی کرده‌اند و یک واژه ای که به شدت بار معنایی مذهبی‌دارد را درباره‌ی کشتگان خود به کار می برند. من برای آنان که با صداقت و حسن نیت در راه مارکسیسم کشته شدند، احترام می‌گذارم؛ اما این واژه ی شهید را درباره‌ی آنان به کار بردن، مسخره است. مانند این

است که کسی بگوید که من از لباس آخوندها خوشم آمده و می خواهم که این لباس را تنم کنم، اما به خدا و مذهب باور ندارم و این چقدر مسخره است. من نمی‌دانم که مارکسیست‌ها، شهید نامیدن کشتگان خود را چگونه توجیه می کنند.

شما در رشته مقالاتی که نوشته اید، از بحران و بن بست همه سویه ای در مارکسیسم سخن گفته اید. درباره‌ی این بحران و بن بست بیشتر توضیح بدهید.

منتقد شدن من از مارکسیسم، به این دلیل بود که یک دور دیگر و این با دقت بیشتر، مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس و لنین را خواندم و تناقضات بسیار از لابه لای این کتاب‌ها درآوردم. دیدم که بسیاری از اندیشه‌های مارکس و لنین، زمان مند بوده و یک تاریخ مصرف مشخص دارد و بخش بزرگ دیگری، سر تا به پا خیالبافی بوده است. بسیاری از مقولاتی که در یک محدوده زمانی مشخص و معین، درست بوده است را به همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها تعمیم داده‌اند. تاریخ ایران را دوباره خواندم و دیدم که در ایران، چه پیش از اسلام و چه پس از آن، برده‌داری و فئودالیسم با آن تعریف مارکسیستی اش را هرگز نداشتیم و البته از این جهت باید بر خود ببالیم، زیرا در آن روزها که نرون روم را آتش می زد، کوروش بزرگ بردگان یهودی را آزاد می‌کرد. دیدم که ماتریالسم تاریخی چه اشتباهات علمی بزرگی دارد. دیدم که جامعه ی کمونیستی ایده آل و آرمانی مارکس را تنها در خواب و خیال می‌توان دید. دیدم که درباره‌ی سرچشمه ی پیدایش مذهب و ملیت، این دو چه اشتباهاتی کرده‌اند. دیدم که این اندیشه بنیادین

مـارکس کـه طبقـه ی کـارگر، بنـا بـه ذات و سرشـت خـود یـک طبقـه ی انقلابی‌هستند و باید پرچم پیکار در راه آزادی را به آنان سپرد، تا چه انـدازه ذهنی و دور از حقایق تاریخی است و همه‌ی ما دیدیم که در اروپا و آمریکا، با پیدایش جامعه ی رفاه همگانی، طبقه ی کارگر پرچم پیکار با سرمایه‌داری را زمین گذاشـت و شـریک غـارتگری‌هـای سـرمایه‌داران شـد و روحیـات انقلابی‌ادعایی را به رفاه فروخت.

اگر طبقه ی کارگر به قول مارکس ذات انقلابی‌داشت، آیا ذات یک انسان را می‌توان با افزایش حقوق و مزایای اجتماعی و بیمه ی بیکـاری و یخچـال و فریزر و تلویزیون رنگی خرید؟ ما می‌دانیم که در غرب این اتفاق افتاد. آیا این نشانه ی نادرستی اندیشه‌ی انقلابی‌بودن ذاتی کارگران نیست؟

همین تناقضات بود که مرا به باز اندیشی وا داشت. یکی دیگر از مواردی که مـرا رویـاروی مارکسیـسم قـرار داد، انترناسیونالیـسم کـارگری و منـافع مشترک کارگران جهان است. اجازه بدهید که در این باره قدری بـی‌تعـارف سخن بگویم. انترناسیونالیسم کارگری یک حرف مفـت و یـاوه و مزخرفـی است که در همه جا با شکست رو به رو شده است. منافع مشترک کـارگران جهان، بزرگترین دروغ و رذیلانه‌تـرین چرنـدیات روی زمـین بـرای فریـب انسان شرقی استعمار زده است. من ایرانی شـرقی، کـدام منـافع مـشترک بـا کارگر غربی‌دارم. هر اندازه که سفره ی من خالی تر باشـد، سـفره ی کـارگر غربی‌رنگین تر است. هنگامی کـه یـک ایرانـی بـه غـرب مـی رود و شـاهد خوشی‌ها و آسایش کارگران غربی‌می‌شود، هنگامی که فلان کـارگر غربـی‌در باره ی گرسنگی کارگران جهان سوم، شانه ای بالا می اندازد، پاسـخ مـن بـه

مارکسیست‌ها این است: «شما جنایت کار هستید.» شما در سی سال گذشته، حتی یک تظاهرات از سوی کارگران آمریکایی و اروپایی در اعتراض به غارت جهان سوم را می‌توانید نام ببرید؟ هر چه اعتراض کارگری هست برای افزایش دستمزد و کاهش ساعات کار است و سرمایه‌دار غربی‌برای سودآورتر شدن سرمایه اش، باید هر چه بیشتر در شیره ی جان کارگران جهان سوم را بمکد تا بتواند که اعتراضات کارگری را خاموش کند. دادن حق مشروع ملت‌های جهان سوم به معنای به گرسنگی افتادن کارگران غرب است. سفره ی کارگران لندن و برایتون و منچستر با نفتی که پنجاه سال استعمار خبیث انگلیس از ما دزدید، رنگین شد. با دزدیدن طلاها، نقره‌ها، مس‌ها، اورانیوم‌ها از معادن آفریقا بود که کارگران اروپایی دارای خانه و مرسدس بنز و بهداشت رایگان و پوشاک و خوراک خوب شدند.

زمانی که در لهستان سوسیالیستی، کارگران معادن زغال سنگ به دلیل گرسنگی، اعتصاب کرده بودند، کارگران معادن زغال سنگ انگلستان، اضافه کار گرفتند و با حقوق بیشتر، کمبود زغال سنگ لهستان را جبران کردند و نیز در همان روزهایی که مردم هند و الجزایر و پاکستان و بنگلادش را قتل عام می‌کردند، کارگران اعتصابی‌در فرانسه و انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی با افزایش حقوق بر سر کار رفتند و کوچکترین اعتراضی به کشتار مردم الجزایر و هند و پاکستان و دیگر جاها نکردند. به راستی اندیشه پردازان مارکسیسم در این باره چه پاسخی دارند؟

مگر شما خیانت لنین به میرزا کوچک خان را از یاد برده اید؟ مگر استالین برای منافع ملی، پیشه وری را قربانی نکرد؟ راز سر به مهر خاموش

ماندن حزب توده در روز ۲۸ مرداد چه بود و چرا با داشتن ۷۰۰ افسر در ارتش که بسیاری از آنان، افسران ارشد بودند، حزب توده خاموش ماند و وارد عمل نشد؟زیرا مسکو چنین دستوری را داده بود. برای اینکه مصدق اهل باج دادن نبود و روس‌ها به این نتیجه رسیدند که با این آدم سر سخت که باج بده نیست، نمی‌شود کنار آمد. برای همین طلاهای ایران را به مصدق ندادند و به زاهدی مزدور استعمار دادند. کجای این کارهای با انترناسیونالیسم همخوانی دارد؟ آمدن رهبر حکومت کارگری چین به ایران، درست دو روز پس از قتل عام مردم تهران در ۱۷ شهریور، آیا پوزخند زدن به وجدان بشریت نبود؟ خروشچف یک هفته پس از کشتار افسران حزب توده، شاه و همسرش ثریا را به شوروی دعوت کرد. ما نباید فریب انترناسیونالیسم دروغین را بخوریم. شکم من باید گرسنه باشد تا شکم کارگر غربی‌سیر باشد. آلنده را باید بکشند و پاتریس لومومبا را باید تکه تکه کنند و حسین فاطمی را با تن تبدار باید تیر باران کنند تا مردم غرب آسوده زندگی کنند. آنچه که مارکسیسم در این باره گفته است، حرف مفتی بیش نیست.

در انتقاد از مارکسیسم، گروهی دیگر بر عنصر خیالبافانه بودن این ایدئولوژی تکیه می‌کنند. منطق این افراد این است که مارکسیسم یک ایدئولوژی انسانی و عدالت‌گرا است، اما بر خیالبافی پایه گذاری شده و مارکس و انگلس، انسان‌های بدی نبودند، اما دچار خیالبافی شدند.

من هم در شمار این گروه از منتقدین مارکسیسم هستم. مارکس و انگلس در دریایی از اوهامات و پندارگرایی فرو رفته بودند و پایه ی

اندیشه‌ی خود را بر یک رشته خیالبافی گذاشتند. این جامعه ی موعود مارکسیستی، همه‌ی ویژگی‌های یک بهشت زمینی را دارد. این در دنباله ی همان ساختار مذهبی‌و شبه مسیحی مارکسیسم است. مارکس بی‌آنکه خود بخواهد، یک بهشت زمینی مانند بهشت آسمانی مذاهب پیشین آفرید. مارکسیسم برآورده شدن بهشت آسمانی خدا در روی زمین است. خیالبافی بنیاد مارکسیسم است. برای نمونه درباره‌ی سرچشمه‌ی خدا و ملیت تا چه اندازه خیالبافانه اندیشیدند. یک پدیده ای مانند خدا که ورزیده‌ترین و کار کشته‌ترین روانکاوان هم درباره‌ی ریشه‌ی پیدایش آن در ذهن انسان مانده‌اند و پرسش‌های ناگفته دارند، مارکس صاف و ساده، سر خدا و ملیت را به مالکیت خصوصی چسباند؛ به همین سادگی. شگفتی من از آن کسانی است که چنین مسئله‌ی پیچیده‌ای را به همین سادگی را پذیرفتند و نامش را تحلیل علمی تاریخ و جامعه گذاشتند. هنوز روانشناسان جرأت آن را ندارند که درباره‌ی پیدایش خدا در روان انسان، سخن پایانی را بگویند.

حتی فلسفه هم در این مورد با یک بن بست رو به رو شده و فیلسوفان هم در این باره مشکلات بسیاری دارند.

همین طور است و فیلسوفان هم در این باره به بن بست رسیده‌اند، از جمله هگل. اما مارکس بی‌توجه به انبوه پرسش‌ها در این باره، سر خدا را به ته مالکیت گره زد و دیدیم که در هیچ جای جهان، با از میان رفتن مالکیت خصوصی، باور به خدا از میان نرفت. احساسات ملی و قومی و حتی کینه‌های دیرینه‌ی نژادی و طایفه‌ای و قبیله ای هم از میان نرفت. فروپاشی شوروی نشان داد که پس از هفتاد و چهار سال حکومت مارکسیستی، این

کشور بشکه ی باروتی از انواع کینه‌های قومی، نژادی، قبیله ای، طایفه ای و حتی محلی است. من نمی‌دانم که در برابر این همه آزمون و خطاهای دردآور، چگونه می‌توان هنوز هم یک مارکسیست باقی ماند؟باز شدن درهای شوروی، پرده‌ها را بالا زد و آشکار شد که این مردم هنوز هم خرافات زده، نژاد پرست و ضد خارجی هستند و هنوز هم ارتجاعی‌ترین اندیشه‌های پوسیده، در روان فردی و جمعی مردم شوروی زنده است. هفت دهه حکومت مارکسیستی، کمترین دگرگونی در فرهنگ مردم شوروی پدید نیاورد. مکتبی‌که وجود ذات و سرشت در انسان را رد کند و در پی یک جنون اکونومیستی، همه چیز را به ابزار تولید و مالکیت پیوند دهد و نیاز به میهن و حس ملیت را ایدالیسم بنامد، مکتبی‌که همه دستاوردهای پنج هزار ساله ی ملت ایران را در زمینه‌های گوناگون مسخره کند و آن را فرهنگ فئودالی بنامد، چنین مکتبی‌هرگز نمی‌تواند ایرانیان را جذب کند و تنها گروهی روشنفکر بی‌هویت و سرگردان، لشکریانش هستند.

در یکی از برنامه‌های تلویزیونی، یکی از رهبران یک گروه مارکسیستی، پدیده ای باکره بودن دختران ایرانی پیش از ازدواج را مسخره کرد و آن را یک سنت پوسیده ی ارتجاعی و یادگار روزگار فئودالی نامید و یک خانم دیگر هم از رابطه ی جنسی زنان دارای شوهر با مردان دیگر دفاع کرد و گفت: «در منطق مردان عقب مانده و امل ایرانی، زنان مانند یک زمین کشاورزی یا یک خانه هستند که مرد آن را می خرد و دور آن دیواری از تعصب و عقب ماندگی می‌کشد و مرد دیگری حق ندارد که وارد آن زمین بشود، اما ما زنان انسان هستیم نه زمین که ما را بخرند و دور ما را دیوار

بکشند و مرد دیگری حق نداشته باشد به آن زمین وارد شود و رابطه ی جنسی آزاد به جز شوهر با مردان دیگر، حق انسانی زن است.»

شما به یک نمونه از تفکر مارکسیستی اشاره کردید. بله، از دید مارکسیسم حرف آن خانم درست است، زیرا مارکس و انگلس ازدواج را یک پدیده ی مالکانه می‌دانستند و بر این باور بودند که با پیدایش مالکیت خصوصی، مردان زنان را تصاحب می‌کردند و به مالکیت خود در می آوردند و نامش را ازدواج می‌گذاشتند. مارکس و انگلس با ازدواج مخالف بودند و آن را دنباله ی مالکیت خصوصی می‌دانستند، یعنی پس از پیدایش مالکیت، مرد زن را می خرد و مرد دیگری حق نزدیکی با آن زن را ندارد. در جامعه ی آرمانی مارکس که مالکیت از میان می رود، مالکیت ادعایی مردان بر زنان نیز از بین می رود و زنان از حق آزادی در روابط جنسی با مردان به جز شوهران خود، برخوردار می‌شوند. در مارکسیسم باکره بودن دختران هم نشانه ای از پیدایش مالکیت خصوصی است و در جامعه ی بی‌مالکیت، باکره بودن هم به مانند بقایای مالکیت از میان می رود و کمونیست جنسی و روابط آزاد اشتراکی زنان و مردان، جایگزین تک همسری می‌شود.

در اینجا یک پرسش بزرگ مطرح می‌شود، آیا مارکسیسم در کلیت خودش باطل شده یا بخش‌های از آن نادرست از کار در آمده است؟ آیا باید همه‌ی آن را باطل شده دانست؟ مانند یک بلیت سینما یا بلیت اتوبوس که باطل شده و دیگر به درد هیچ کاری نمی خورد.

خیر، این گونه نیست. سرمایه‌داری در این باره خیلی جنجال آفرینی کرده و هیاهو در جهان به راه انداخته است. مارکسیسم بلیت بخت آزمایی

نیست که بسوزد و باطل شود و جایش در سطل آشغال باشد. هسته‌هایی از آن، هنوز هم درست است. نکاتی از قبیل که بهره کشی، گرانی، نابرابری و... در چهار چوب نظام سرمایه حل شدنی نیست، هنوز هم درست است؛ زیرا این پدیده‌ها به ساختار ذاتی نظام سرمایه‌داری باز می‌گردد. مارکس بحران‌های ادواری سرمایه‌داری و ساختار بهره کشانه ی آن را با استادی نشان داد. این سویه ی مثبت مارکسیسم است.

پس به باور شما هنوز هم در برخی از زمینه‌ها، مارکسیسم دارای جاذبه است.

در پاسخ شما باید بگویم که جاذبه ی مارکسیسم به ذات آن باز نمی‌گردد. مارکسیسم زاییده ی زشتی‌های سرمایه‌داری قرن نوزدهم اروپا است. سرمایه‌داری در اروپا توانست که بر سر عقل بیاید و با جامعه ی رفاه، احساسات انقلابی‌کارگران را بکشد، اما در کشورهای جهان سوم این امکان را ندارد.

چرا سرمایه‌داری می‌تواند در غرب رفاه بیافریند، اما در ایران نمی‌تواند؟

زیرا غرب یک برتری استراتژیک بر ما دارد. سرمایه‌داری در غرب شیره ی جان جهان را می مکد و با سود هنگفت آن می‌تواند که شکم مردم را سیر کند. اما سرمایه‌داری در ایران که خود در زیر فشار شدید و خرد کننده ی سرمایه ی جهانی است، توان این کار را ندارد. در ایران برای سودآور شدن سرمایه و ایجاد توان رویارویی و رقابت با سرمایه ی جهانی، باید دستمزد کارگران تا آنجا که می‌شود، پایین باشد و خدمات اجتماعی رایگان

از میان برود. در غیر این صورت، سرمایه در ایران غیر سودآور خواهد شد و سرمایه‌داران ورشکست می‌شوند.

پس نمی‌توان از مرگ مارکسیسم سخن گفت؟

نه، تا زمانی که سرمایه‌داری و نابرابری آفرینی‌های ذاتی اش هست، مارکسیسم برای لایه‌های تنگدست، کشش دارد. من همیشه گفته ام که گناه پیدایش مارکسیسم بر دوش سرمایه‌داری است. اگر سرمایه‌داری این اندازه در حق بشریت ستم نمی‌کرد، مارکسیسم زاده نمی‌شد. آزادی بدون نان دروغ است. سرمایه‌داری شعار آزادی می‌دهد، اما نمی‌گوید که در فضای فقر کشنده و گرسنگی و بیکاری، آزادی یعنی مسخره کردن مردم.

و اما درباره‌ی شما، چه شد که اینگونه از یک فرد باورمند به مارکسیسم، یک منتقد تند مارکسیسم شدید؟

مارکسیسم مانند هر ایدئولوژی دیگر، یک زندان است؛ در زندان ایدئولوژی ـ هر چه می خواهد باشد ـ گوش کر می‌شود، چشم کور می‌شود و مغز از کار می‌افتدد. در زندان مارکسیسم نیز گوش‌ها کر و چشم‌ها کور می‌شود و مغز از کار می‌افتدد. یک انسان ایدئولوژیک، مانند یک عاشق کور خرد باخته است که هیچ منطق انسانی و خردگرایانه را بر نمی تابد. دلیل اصلی منتقد شدن من به مارکسیسم، همانندی تأسف آوری بود که میان این اندیشه و فاشیسم دیدم. مارکسیسم، آن روی سکه ی فاشیسم است؛ یک فاشیسم طبقاتی و همه‌ی ستمگری‌های فاشیسم در خود دارد، با این تفاوت که فاشیسم سویه ی نژاد پرستی و قوم‌گرایی دارد و خود کامگی قوم مدارانه

است و مارکسیسم، خود کامگی طبقاتی است. فاشیسم انواع مختلف دارد، فاشیسم دینی و فالانژیسم در اسپانیا، گونه فاشیسم دینی بود.

عبارت» فاشیسم طبقاتی» برای من تازگی دارد و تا کنون نشنیده ام؟

این ترکیب را خودم ساخته ام و امیدوارم که اهل فن، آن را بپذیرند. گفتم که کمونیسم، ویژگی‌های حکومت‌های فاشیستی را دارد، پس نخست باید ویژگی‌های حکومت فاشیستی را بشناسیم:

۱ـ حکومت فاشیستی ایدئولوژی دارد و هر گونه بازنگری و یا سرپیچی از اصول و مبادی آن، خیانت به شمار می رود ۲ ـ کیش شخصیت و استبداد فردی دارد ۳ ـ همه‌ی احزاب و گروه‌ها سرکوب می‌شوند و قدرت در انحصار مطلق یک باند مافیایی در می‌آید ۴ ـ مطبوعات سانسور می‌شوند ۵ ـ هر گونه دگر اندیشی یا هر اندیشه‌ی نا همخوان سرکوب می‌گردد ۶ ـ کشتار و قتل عام به گونه ی سازمان داده شده انجام می‌شود ۷ ـ زور به گونه ی نا محدود و بی‌حد و مرز انجام می‌گردد ۸ ـ در ریزترین و جزئی‌ترین مسائل خصوصی زندگی مردم و از جمله مسائل زناشویی مداخله می‌شود ۹ ـ اقلیت‌های قومی و مذهبی‌سرکوب می‌شوند ۱۰ ـ حزب یک ساختار شبه مذهبی‌به خود می گیرند. همه‌ی این ویژگی‌ها را شما در کاملترین شکل، در یک حکومت مارکسیستی می‌توانید ببینید؛ با این تفاوت که در اینجا استبداد طبقه ی کارگر، جانشین طبقه ی بورژوا می‌گردد و بدون تعارف بگویم، هر کس که می خواهد بدش بیاید، بیاید؛ تاریخ نشان داد که طبقه ی کارگر پس از آنکه دستش به قدرت لعنتی رسید، از هر کثافتی کثافت تر و از هر خبیثی، خبیث تر و از هر جلاد ستمگری، جلادتر و ستمگرتر شد و تنها در پی یک

دگر دیسی که حتی به ده سال هم نمی‌کشد، پرولتاریای بی‌چیز و گرسنه و معصوم پیشین، بورژوا و تن آسان می‌گردد و آلوده ی تجمل پرستی و کاخ نشینی می‌شود و ای کاش که مارکس و انگلس بودند و می‌دیدند، طبقه ای که آنان رسالت آزادی و رهایی بشریت را به او سپرده بودند، در عمل مرتکب جنایاتی شدند که بورژوازی را رو سپید ساختند. روز از نو و روزی از نو و در عمل در کشورهای کمونیستی، جای غارتگر و بهره کش و ستمگر عوض شد و کارگران به قدرت رسیده، جای ستمگران فئودال و سرمایه‌دار را گرفتند.

گروهی میان استالین و تزارهای پیشین روس از یکسو و میان مائو و امپراتوران پیشین چین، هم از سوی و همانندی می بینند و این دو را جانشین خودکامگان پیشین روسیه و چین می‌نامند. نظر شما چیست؟

این سخن صد در صد درست است. استالین همان پتر کبیر و مائو همان امپراتوران کشور گشای پیشین چین بود. دقت کنید که نخستین کار که مائو کرد، چه بود؟ تجاوز به تبت و اشغال آن سرزمین که مستعمره ی امپراتوری چین بود؛ یعنی یک حرکت قومی و نژاد پرستانه ی صد در صد فاشیستی، آن هم از سوی مدعیان از میان رفتن مرزها و انترناسیونالیسم. می‌دانید که استدلال مائو برای تجاوز چه بود؟ یک استدلال نژاد پرستانه ای که تنها فاشیست‌ها به آن نظر دارد. در روزگار امپراتوری چین، تبت به اشغال چین درآمد و مستعمره ی آن شد. با قیام استقلال طلبانه ی مردم تبت، این سرزمین به استقلال رسید و حالا آقای مائو که گویا یک انترناسیونالیست بود، مستعمره ی پیشین امپراتوران چین را دوباره اشغال کرد. هم مائو و هم

استالین در کردار سیاسی، فاشیست‌های نژاد پرستی بودند که یک حکومت فاشیسم طبقاتی را پی افکنده بودند.

این من را به یاد موضع‌گیری‌های حزب کمونیست فرانسه در جریان انقلاب الجزایر می اندازد که با استقلال خواهی مردم الجزایر مخالفت کردند و گفتند که هر زمان فرانسه سوسیالیستی شد، شما نیز به عنوان بخشی از فرانسه سوسیالیستی، به سوسیالیسم می‌رسید و دیگر نیازی به انقلاب ندارید.

بله، آنچه که گفتید، موضع‌گیری شرم آور حزب کمونیست فرانسه بود که یک موضع‌گیری نژاد پرستانه ی صد در صد فاشیستی بود آنچه که» سوسیالیسم واقعاً موجود نامیده می‌شد، سرشتی به شدت فاشیستی داشت. سوسیالیسم واقعاً موجود، در عمل عبارت بود از امپریالیسم نژاد پرستانه ی روسیه که نخست مستعمرات پیشین تزارها را دوباره زیر انقیاد گرفت و پس از سال ۱۹۴۵، هشت کشور اروپای شرقی را مستعمره ی خود کرد و دیدیم که قیام‌های استقلال طلبانه ی مردم آلمان شرقی و مجارستان و چکسلواکی را ارتش شوروی خورد کرد و هزاران نفر را کشتند و تنها در جریان قیام مجارستان در سال ۱۹۵۶، صد هزار نفر کشته شدند. حکومت‌های کمونیستی، فاشیسم راستین هستند. به کوبا نگاه کنید، شرم آور است. آقای کاسترو ۵۰ سال مانند یک سلطان حکومت می‌کند، آنگاه در زمان حیات خودش، برادر ۷۵ ساله را جانشین خود می‌کند. آخر تفاوت این حکومت با شاهنشاهی چیست؟ کیم ایل سونگ پس از ۵۰ سال استبداد مطلق، پسر خود را جانشین خود می‌کند. کجای این حکومت‌ها کارگران فرمانروایی می‌کنند. حکومت‌های کمونیستی، عکس برگردان حکومت‌های فاشیستی بودند و

شیوه‌های سرکوبگری، شست و شوی مغزی، استبداد مطلق فراگیر تک حزبی، سرکوب هر اندیشه‌ی نا همخوان، همگی گرته برداری شده از فاشیسم و نازیسم است. متأسفم که بگویم کمونیسم، فتوکپی فاشیسم و نسخه بدل آن است و هر دو کمترین مخالفت را تحمل نمی‌کنند و جایی برای اندیشه‌ی آزاد و آزاد اندیشی نمی‌گذارند. مارکسیسم یک قالب ذهنی پیش ساخته به شما می‌دهد و اگر شما از این قالب ذهنی پیش ساخته، قدمی‌با فراتر بگذارید، بارانی از فحش و ناسزا به سوی شما باریده می‌شود.

لابد منظورتان اتهام معروفی است که مارکسیست‌ها بر منتقدان می زدند و آن اتهام ارتداد است؟ بله از این دیدگاه مارکسیسم حتی از فاشیسم هم خطرناکتر می‌شود و یک رنگ مذهبی‌به خود می‌گیرد، زیرا همه می‌دانند که اتهام ارتداد که مارکسیست‌ها آن را به کار می برند و این از شومترین ارثیه‌های لنین است ریشه مذهبی‌دارد و از آن مذاهب است و مارکسیسم از مذاهب آن را وام گرفته است. پس مارکسیسم، فاشیسمی است که چاشنی مذهب هم به آن افزوده شده است؛ از این دیدگاه مارکسیسم از فاشیسم هم خطرناک تر است، زیرا فاشیست‌ها با همه‌ی بدی‌هایشان، اتهامی به نام» ارتداد» را به مخالفین خود نزده اند.

پس شما فاشیسم کمونیستی را از فاشیسم‌های دیگر، خطرناک تر می‌دانید؟

بله، دست کم از برخی راستاها. دقت کنید که استالین، مائو و پل پوت قتل عامی را به راه انداختند که هیچ نازی و فاشیست و فالانژیست به راه نینداخت. فاشیسم طبقه کارگر، هیچ تفاوتی با فاشیسم طبقه سرمایه‌دار ندارد؛

با این تفاوت که سرمایه‌داران جوی خون و کمونیست‌ها، دریای خون به راه انداختند و من در مقاله ای با نام» لنین و دموکراسی» با مدارک، ساختار به شدت فاشیستی لنین را باز کرده ام و نشان داده ام که یک خونخوار بزرگ بود و در دامان این آموزگار، شاگرد خونخوارتری به نام استالین پرورده شد.

آیا کاربرد» دیکتاتوری پرولتاریا» ریشه ی گرفتاری‌ها نبود؟

من مارکس را گستاخترین آدم تاریخ می‌دانم. چقدر باید یک انسان وقیح باشد که آشکارا از دیکتاتوری سخن بگوید. حتی هیتلر و موسولینی این قدر وقیح نبودند که از دیکتاتوری دفاع کنند. هنگامی که مارکس و لنین، از دیکتاتوری پرولتایا سخن می‌گویند، مرگ آزادی را اعلام کرده‌اند. کسی که بگوید من پس از به قدرت رسیدن، دیکتاتوری طبقه ی کارگر را اعلام می‌کند. حالا باید ببینیم چند درصد مردم یک جامعه پرولتاریاپ هستند؟ در همین ایران امروز، بر پایه ی آخرین آمار تنها ۷ میلیون کارگر داریم، یعنی ۱۰ درصد کل ایرانیان کارگر هستند؛ پس حکومت طبقه ی کارگر یعنی حکومت یک اقلیت ۱۰ درصد بر ۹۰ درصد و این خودش یک حکومت اقلیت بر اکثریت است و در ذاتش، ناگزیر به اعمال زور و کشتار می‌شود، زیرا حکومت یک اقلیت ۱۰ درصد بر ۹۰ درصد و این خودش یک حکومت اقلیت بر اکثریت است بنا به ذات خود، ناگزیر به اعمال زور و سرکوب می‌شود؛ زیرا حکومت یک اقلیت ۱۰ درصدی، تنها با زور پیش می رود، در همان سال ۱۹۱۷، تنها ۲ درصد کل جمعیت امپراتوری روسیه، کارگر بودند و این یعنی زورگویی به تمام معنی. تصور کنید که ۲ درصد از جمعیت کشور، قدرت مطلق را به دست بگیرند و شگفتا که کارگران به

قدرت رسیده، بسیار زودتر از آنچه که تصور می‌شد، به ویروس قدرت آلوده شدند. مارکس برای کارگران یک نوع قداست مذهبی‌و مسیحایی قائل بود و طبقه ی کارگر را مسیح موعود می‌پنداشت. بزرگ‌ترین خطای تاریخی مارکس که آن فاجعه ی بزرگ را آفرید، خطا در روانشناسی بود. در چهار چوب زندانی که مارکس در آن زندانی بود، محال است که طبقه کارگر پس از رسیدن به قدرت، آلوده ی انحطاط بوروکراتیک شوند و دست به جنایت بزنند.

چرا مارکس این واقعیت روانشناسی را در نظر نیاورد؟ چرا نیندیشید که آخر کارگران هم انسان هستند و همان کژ روی‌ها و آلودگی‌های اخلاقی که در همه‌ی انسان‌ها و همه‌ی نژادها است، در کارگران هم است؟ چرا مارکس تصویری پیامبر گونه و خدایی و مذهبی‌از کارگران آفرید؟ هنگامی که انسان نوشته‌های مارکس را می خواند، گویا پرولتاریا از جنس بقیه ی آدم‌ها نیستند و گویا از نژاد فرشتگان هستند.

مارکس حتی یک بار نگفت که طبقه ی کارگر هم می‌تواند دزدی کند، دروغ بگوید، جنایت بکند، به ناموس مردم دست درازی کند، دچار لغزش‌های اخلاقی بشود و خلاصه کارگران هم می‌توانند دچار پستی‌های اخلاقی بشوند. دلیل این مطلق اندیشی جنون‌آمیز مارکس، هامن است که گفتم؛ ایدئولوژی یک زندان است و وای به حال آن انسان بدبختی که اسیر این زندان بشود. دوستان مارکسیست من خوب به این بخش از سخنانم دقت کنند؛ مارکس زندانی یک رشته جزمیات کور بود. در زندانی که مارکس در آن زندانی بود، همه چیز ریشه در روابط تولید و اقتصاد و

مالکیت دارد. سرچشمه ی شرور در نفس و روان انسان، ریشه در مالکیت دارد و چون کارگران از مالکیت بی‌بهره هستند، پس خطا ناپذیر می‌باشند و هر کارگری، یک فرشته ی آسمانی است. حتی یک بچه ی دبستانی که عقل سلیم و شعور درست داشته باشد، به این سخنان می خندد؛ اما متأسفانه این اندیشه‌های پوچ، زاییده ی مغز یکی از نوابغ بزرگ تاریخ فلسفه بود. در زندانی که مارکس زندانی بود، این اندیشه که کارگران هم انسان هستند و همان نقاط ضعف دیگر انسان‌ها را دارند، راه ندارد، از این روی، مارکسیسم یک رنگ تند مذهبی ـ مسیحایی هم دارد و چون من در یک نوشته‌ی جداگانه درباره‌ی ساختار مذهبی مارکسیسم به تفصیل نوشته ام، در اینجا دیگر تکرار نمی‌کنم. چیزی که به ذهن زندانی مارکس نتوانست راه پیدا کند این که در میان کارگران هم تا دلتان بخواهد انسان‌های پست بی‌مقدار و جنایتکار پیدا می‌شود. شما اگر ۹۰۰۰۰ برگ نوشته‌های مارکس و انگلس و لنین را بخوانید، یک جا هم چیزی پیدا نمی‌کنید که درباره‌ی روان شناسی انحطاط احتمالی کارگران به قدرت رسیده گفته باشند.

اما گروهی از مارکسیست‌ها، چین و شوروی را سرمایه‌داری دولتی می‌نامند و این کشورها را کارگری نمی‌دانند.

بیشتر رهبران احزاب کمونیست، خاستگاه کارگری داشتند؛ اما دیدیم که قدرت چقدر زود آنان را فاسد کرد. آنان روزگاری کارگری می‌کردند و صدها متر زیر زمین مانند مارشال تیتو واریش هونکر، معدن می‌کندند و دیدیم که پس از رسیدن به قدرت چه جنایت‌ها کردند. بله در کنار سرمایه‌داران جنایتکار، کارگران جنایتکار هم داریم. همان استالین خونخوار،

فرزند یک کارگر بسیار فقیر گرجی بود. مائو هم از خانواده ای بسیار تنگدست بود. خروشچف و برژنف، هر دو کارگر معدن بودند. این اصطلاح سرمایه‌داری دولتی را من قبول ندارم. این سرمایه‌داری از کجا به ناگهان پیدا شد؟ بهش بزرگی از رهبران حزب کمونیست شوروی، ارتش و دستگاه‌های امنیتی شوروی، کارگران بودند. تاریخ مصرف این حرف‌ها دیگر گذشته است.

کدام حرف‌ها؟

همین حرف‌های پوپولیستی و عوام فریبانه که مثلاً اگر رهبران دولت از طبقات فقیر و پایین جامعه باشند، درد مردم را می فهمند و به مردم ستم نمی‌کنند. از استالین و مائو و پل پوت فقیر چه کسانی بودند. همان پل پوت در آغوش فقر مطلق بزرگ شد،

.بروید و زندگی نامه ی او را بخوانید.اما با مردم کامبوج چه کرد؟بریا، یژوف و یاگودا، یعنی سه نفر از روسای سازمان امنیت شوروی که میلیون‌ها نفر را کشتند؛من زندگی هر سه ی این‌ها را خوانده ام.یاگودا و یژوف، زمان تزار کارگر معدن بودند.درباره‌ی خباثت‌های این دو نفر هیچ نمی‌گویم، خودتان بروید و بخوانید و ببینید که این دو کارگر معدن، پس از به قدرت رسیدن با کارگران ودهقانان شوروی چه کردند.اشتباه بزرگ مارکس این بود که کارگران چون خود ستم کشیده اند، پس ستم نمی‌کنند و چون ابزار تولید ندارند، پس آلوده به انحطاط اخلاق نمی‌شوند، زیرا در دستگاه فکری منجمد مارکس که یک زندان انفرادی واقعی بود، شما تنها زمانی آلوده ی فساداخلاق می‌شوید که از مالکیت برخوردار باشید و این یعنی یک مطلق

اندیشی جنون‌آمیز و سفید و سیاه دیدن مطلق جهان.هر کس کـه سـرمایه‌دار باشد، آدمی بدی است و هر کس که کارگر باشد، آدم خوبی‌است؛این جوهر مارکسیسم می‌باشد:کارگران فساد ناپذیر هـستند، زیـرا دارای ابـزار تولیـد و مالکیت نمی‌باشند.پس بفرمایید بگویید که انسان فاقد ابزار تولید و بی‌بهره از مالکیت، معصوم است؛چیزی مانند معصومیت امامـان و پیـامبران.امـا سـخن اصلی و جان کلام این است، در ۲۳کشور گوناگون جهان، دیدیم که طبقه ی کـارگر کـه گویـا یـک طبقـه ی بـه ذات انقلابـی‌اسـت و چـون بـه ذات انقلابی‌است، پس معصوم از خطا و کـژ روی و جنایـت اسـت و قـدرت در دست او ابزار جنایت نمی‌شود، همین طبقه ی کارگر پس از آن که قدرت را گرفت، فجیع‌ترین جنایات را حتی بر ضد طبقه ی خودش به کار بست.مـن دیگر از جنایاتی که بر ضد دیگر لایه‌های جامعه شد، نمی‌گویم. معلـوم شـد که پستی‌های اخلاقـی چـون مـال انـدوزی، کـاخ نـشینی، تجمـل پرسـتی، شهوترانی، تجاوز به نوامیس مردم، دزدی، رشوه‌گیری، پارتی بازی، تبعـیض، دروغ، حقه بازی وکلک و خلاصه همه‌ی آنچه که در اخلاق طبقاط برده دار و فئودال و سرمایه‌دار در تاریخ دیده شد، در طبقه ی کارگر هم هست و بـه قول روان شناسان، در ضمیر ناخودآگاه کارگران به گونه ی کمـون و بـالقوه، پنهان بوده و پس از رسیدن به قدرت، جهش کرده و بالفعل شده اسـت. بـه زبان عامیانه ی خودمان، اگر طبقه ی کارگر آب را ببیند، شناگران خوبی‌است و دست ما کوتاه و خرما برنخیل.

بله و مجموعه ی این واقعیات، هر آدم عـاقلی را از مارکسیـسم گریـزان می‌کند

همه‌ی این‌ها که گفتید درست، اما اگر ثابت شود که شوروی سرمایه‌داری دولتی بود چه؟

قبول.اصلا بالا تر از سیاهی که رنگی نیست.باشد، به فرض که چین و شوروی سرمایه‌داری دولتی بودند، بازهم ارکان مارکسیسم نادرست از کار در می‌آید.آیا شما خاستگاه کارگر ی رهبران چین و شوروی را می‌توانید انکار کنید.واژه ی سرمایه‌دار ی دولتی، یک مغالطه است.طبقه ی سرمایه‌دار در چین و شوروی از کره ی ماه که نیامد.باید تحلیل بشود که در چین و شوروی، بورژوازی از کجا آمد؟پاسخ ساده است؛همان کارگرانی که به قدرت رسیدند، نزدیک به بیست سال پس از آن، بورژوا شدند؛این از برابری.اما درباره‌ی آزادی، من فقط این را بگویم که پنجاه سال پس از انقلاب کوبا، کامپیوتر، انترنت و تلفن همراه در کوبا ممنوع است.باور کنید که سرمایه‌داران ما را مسخره می‌کنند.این چه فاجعه ای بود که به نام سوسیالیسم در جهان پدید آمد.

یعنی همه‌ی حرف شما این است که اگر هم در شوروی و چین، بورژوازی پدید آمد، بورژواهای تازه به دوران رسیده، همان کارگران انقلابی‌پیشین بوده اند که به قدرت رسیدند.

صددرصد ودر انتقاد از مارکسیسم می خواهم بگویم که این قدرت لعنتی را اگر کارگران هم به دست بیاورند، آنان هم جنایتکار می‌شوند و می‌دانید که این یعنی چه؟یعنی این که مارکسیسم آش کشک است.کارگران که گویا ناجی بشریت هستند، همین که دستشان به قدرت می‌رسد، هیتلر ثانی می‌شوند.

اجازه بدهید در این باره که مارکسیسم مرد با شما مخالفت کنم.همین چندی پیش در چند تا از دانشگاه‌های اصلی ایران و از جمله دانشگاه تهران، چند هزار دانشجو رابا صدها پرچم سرخ و تصاویر بسیار بزرگ مارکس و لنین دیدیم.در تظاهرات ۱۶آذر ۱۳۸۶، چندین هزار دانشجو در سراسر ایران با شعارهای مارکسیستی و پرچم داس و چکش تظاهرات کردند.در این باره چه می‌گوید؟

باید بگویم که این دانشجویان آلت دست زمامداران جمهوری اسلامی شده‌اند.

منظورتان را نفهمیدم؟واضح تر بگویید؟

در ایران پس از یک دوره فرو کش و عقب نشینی، مارکسیسم دوباره سر بلند کرده است و دلیل این که در روز دانشجو، هزاران دانشجو با پرچم داس و چکش تظاهرات کرده‌اند. کسانی که این گونه می اندیشند، تنها روی آب را می بینند و توان گمانه زنی درباره‌ی ژرفای آب را ندارند.زمامداران جمهوری اسلامی به همان سیاست شاه بازگشته اند، یعنی می خواهند با کارت خطر کمونیسم هم با آمریکا و غرب و هم با ملت ایران بازی کنند.اگر یادتان باشد، شاه همین روحانیون کنونی را به نام روحانیون کمونیست به زندان می انداخت. آیت الله طالقانی را با نام آخوند کمونیست به زندان انداختند و گفتند که او اصلا آخوند نیست، یک کمونیست است که لباس آخوندی پوشیده و مجاهدین خلق را هم مارکسیست‌های اسلامی می‌نامیدند.اکنون هم جمهوری اسلامی همان شیوه را به شکل دیگر به کار بسته است و با کارت گروه‌های چپ، با همه بازی می‌کند و دانسته و

آگاهانه چپ‌ها را آزاد گذاشته اند که تبلیغات مارکسیستی بکنند.آیا در فضای کنونی ایران، گروهی دانشجو بدون آنکه دستگاه‌های امنیتی متوجه بشوند، می‌توانند آن همه پرچم سرخ و تصاویر نقاشی شده ی چندین متری مارکس و لنین را فراهم کنند؟این کارها به یک سازمان دهی پیچیده و گسترده نیاز دارند.چگونه گروهی دانشجو، دور از چشم دستگاه‌های امنیتی، توان این کارها را دارند؟

می خواهید بگویید که مسئولان کشور، به عمد کمونیست‌ها را آزادی داده‌اند.آخر چرا و با کدام منطق؟

نقطه‌ی ضعف بزرگ آمریکا و غرب چیست؟کمونیسم.شما اگر به کاخ سفید بگویید که با رفتن نظام جمهوری اسلامی، ایران کمونیستی می‌شود، چه واکنشی نشان می‌دهند؟اگر آمریکا به این نتیجه برسد که رفتن جمهوری اسلامی یعنی قدرت گرفتن مارکسیسم‌ها بی‌ترتید با جمهوری اسلامی‌کنار می‌آید؛این نکته اول.نکته‌ی دیگر این که کار نامه ی مارکسیست‌ها در ایران شور بختانه با وطن فروشی و خیانت یکی شده است.سه‌گرایش ضد مارکسیستی در جامعه ی ما وجود دارد. نخست توده‌های مذهبی‌که به دلیل احساسات دینی، به طور سنتی ضد چپ هستند.دوم گروه‌های ملی‌گرا که به دلیل ملی‌گرایی ضد مارکسیسم هستند.سوم طبقه ی ثروتمند که به لحاظ طبقاتی، از مارکسیست‌ها بدشان می‌آید.جمهوری اسلامی جوانان مارکسیست را آلت دست خودش کرده است و در برابر کارهای آنان، غمض عین می‌کند و چشم فرو می‌بندد تا با یک تیر چهار نشان بزند. آمریکا را بترساند که اگر ما برویم، ایران کمونیستی می‌شود. درون کشور هم طیف

تعیین کننده یعنی توده‌های مذهبی، احزاب ملی‌گرا و طبقات مرفه را از خطر کمونیستم می ترساند.

متاسفانه از این که جوانان مارکسیست ما در نیافته اند که ابزار دست حاکمیت شده‌اند و البته پس از آن که حاکمیت بهره ی خودش را از چپ‌ها برد، به موقع به حساب آنان خواهد رسید.

عبارت «فاشیسم طبقاتی» که شما به کار بردید، ذهن مرا مشغول کرده است.در این باره که کمونیسم،» فاشیسم طبقاتی» است، بیشتر توضیح بدهید.

من به مارکسیست‌هااتهام نسل کشی طبقاتی را نسبت می‌دهم، زیرا آن چه که آنان کرده‌اند یک نسل کشی طبقاتی بوده است. سخن استالین را به یاد داریم: «یا با ما، یا بر ما» معنی این سخن چیست؟معنی اش برده داری نوین در روزگار مدرنیته است؛یعنی یا زنجیر بردگی را برگردن می آویزید و یا جوخه ی اعدام.کمونیسم یعنی انحصار مطلق حاکمیت در دست یک طبقه و تکلیف بقیه ی مردم چه می‌شود؟مگر همه‌ی مردم از طبقه ی کارگر هستند؟در همین ایران امروز دست بالا تنها ده درصد کل جامعه کارگران هستند و اگر قرار باشد که حاکمیت مطلق به این ده درصد برسد، تکلیف حقوق انسانی نود درصد دیگر چه می‌شود؟من این را فاشیسم طبقاتی می‌نامم.اگر بنا باشد که بی‌حقوقی را جایگزین بی‌حقوقی دیگر بکنیم، یک ستم را جایگزین ستم دیگر کرده‌ایم.ما باید از حقوق پایمال شده ی کارگران دفاع کنیم، اما چرا باید حاکمیت را به طور مطلق به آنان بسپاریم و شرم‌آورتر از همه، آخر چرا دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر؟ ریشه‌های تفکر فاشیستی در مارکسیسم از همین جا سر چشمه می‌گیرد و فاشیسم و

مارکسیسم با یک دیگر نقاط مشترک پیدا می‌کنند.اندیشه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا در ۲۳ کشور کوچک و بزرگ جهان اجرا شد و در همه جا فاجعه آفرید.کمونیسم ناگزیر به زور گویی است، زیرا در فاشیسم مارکسیستی یک طبقه که در اقلیت قرار دارد، اراده ی خود را بر طبقات دیگر تحمیل می‌کند.

ولی در دفاع از مارکسیسم، می‌توانند بگویند که جنایت استالین و مائو را نباید به پای اندیشه‌های مارکس گذاشت.

خیر، من با این اندیشه ناهمخوان هستم. مارکسیسم را دقیق بخوانید، آنگاه در می یابید که باید جنایت استالین و مائو را به پای ایدئولوژی نوشت؛زیرا بنیاد این ایدئولوژی بر حاکمیت مطلق و بی‌چون و چرای یک طبقه استوار است و این طبقه در روسیه تنها دو درصد و در چین هم همین حدود جمعیت داشت. تصور کنید که دو درصد از جمعیت یک کشور، قدرت مطلق را از آن خود کند و در پی یک دیکتاتوری، هیچ طبقه ی اجتماعی دیگر را در مدیریت کشور سهیم نکند.شما آنچه را که مارکس و انگلس در زمینه ی دیکتاتوری پرولتاریانوشته اند را بخوانید، آنچه که لنین و استالین و دیگران کردند، اجرای رهنمودهای مارکس بود.هنگامی که مارکس احزاب سیاسی را تعریف طبقاتی می‌کند و بر پایه ی این تعریف، طبقات بهره کش احزاب خود را دارند و از آنجا که طبقات بهره کش باید حذف فیزیکی شوند، پس احزاب آنان هم با روزنامه‌هایشان باید حذف فیزیکی شوند.حاصل چه می‌ماند؟ دیکتاتوری مطلق فردی استالین و پل پوت و کاسترو و دیگران.

پس از دید شما نمی‌توان میان جنایات استالین و پل پوت با ساختار و زیر بنای اندیشه‌های مارکس، خط فاصل کشید و این دو را از هم جدا کرد؟

وقتی که مارکس می‌گوید« دیکتاتوری پرولتاریا»، این سخن او یک دنیا معنی دارد، یعنی دیگران ول معطل هستند و پی کار خود بروند و در عمل هم دیدیم که مارکسیست‌ها، هیچ کس را در قدرت شریک نکردند؛آخر حکومت فاشیستی که کسی را در قدرت شریک نمی‌کند.برای من مارکسیسم با فاشیسم یکی شده است و به همین دلیل می‌گویم که کمونیسم، فاشیسم طبقاتی است.

اشاره کردید که در کوبا، کامپیوتر، اینترنت و تلفن همراه ممنوع است. ما هم این جور از رسانه‌ها شنیدیم، چرا در کوبا این شرایط هست؟

باید بگویم که معنا و مفهوم این خبر این است که حکومت آقای کاسترو، لکه ی ننگی بر دامان بشریت است و مانند یک چرک چندش آور، یک کورک حال به هم زن که بر جامعه ی جهانی سنگین می‌کند.ببینید این آقا ۵۰سال است که به کوبا حکومت کرده است بگذاریم از اینکه به گواهی یکی از دوستان من که همین پارسال از کوبا دیدن کرد، این آقا در این ۵۰سال، آجر روی آجر نگذاشته است. ماشین‌ها، ماشین‌های ۵۰سال پیش؛خیابان‌ها، خیابان‌های ۵۰سال پیش؛خانه‌های مردم، خانه‌های ۵۰سال پیش و مخروبه.کارخانه‌ها، کارخانه‌ها ی ۵۰سال پیش.حکومتی که پس از پنجاه سال، تلفن همراه و کامپیوتر و اینترنت را ممنوع کند، خودتان تصور کنید که چه خفقان فاشیستی باید بر این کشور حاکم باشد و شاید اکنون مفهوم این حرف من که کمونیسم، شکل دیگری از فاشیسم است را بتوانید

بهتر درک کنید.حتی حکومت‌های فاشیستی ترکیه و پاکستان هم تا آنجا پیش نرفتند که کاسترو پیش رفت.این سه پدیده نشان می‌دهد که حکومت کاسترو تا چه اندازه پوسیده است. می‌پرسم حکومتی که از کامپیوتر و اینترنت و تلفن همراه می ترسد، اگر فاشیستی نیست، پس چیست؟

آیا این کفران نعمت نیست که از کاسترویی که کامپیوتر را ممنوع کرده، برخی از روشنفکران ما این گونه ستایش می‌کنند؟

بالا تر از کفران نعمت است. اینان روشنفکرانی هستند که ۱۶۰سال از زمان عقب می‌باشند و مغزشان از ۱۶۰سال پیش تا کنون تکان نخورده است.این همه تحولات بنیادین در جهان شده و اینان هنوز در سال ۱۸۴۸زندگی می کنند.

اگر شما یک کارگر آلمانی یا سوئدی و یا فرانسوی بودید، چه انگیزه ی برای انقلاب سوسیالیستی داشتید؟

مگر این که دیوانه باشم.سرمایه‌داری غرب برای کارگرانش، آنچنان رفاهی آورده که مردم چین و شوروی خوابش را ندیده اند.

برای من پرسشی مطرح است.با توجه با این که حکومت شوروی را لنین پایه گذاری کرد، آیا سرنگونی این حکومت شکست راه لنین نبود؟آیا هنوز هم می‌توان از درستی» لنینیسم» سخن گفت؟

در سال ۹۱حکومتی سرنگون شد که پایه گذارآن لنین بود.ساختمانی فرو ریخت، آیا پس از فرو ریزی یک ساختمان هنوز هم می‌توان از سازنده آن به نام یک معمار قابل و زبردست یاد کرد؟ اگر آن سازنده، سازنده ی

خوبی‌بود، بنایی نمی ساخت که فرو ریزد.من نمی‌توانم بفهمم که پس از فرو ریزی بنایی که لنین سازنده آن بود، چگونه هنوز هم می‌توان به او اسناد کرد.

در یک جمله، شما پیام فرو پاشی شوروی را چگونه خلاصه می‌کنید.

فرو پاشی شوروی برای من یک پیام سر راست دارد.حکومتی که مردم آن را نخواهند، حتی اگر به خشن‌ترین و ظالمانه‌ترین خونریزی‌ها هم دست بزند، دیر یا زود سرنگون می‌شود.این حکومتی بود که در اکتبر ۱۹۱۷با زور بر مردم تحمیل شد و در انتخابات مجلس موسسان، بلشویک‌ها تنها ۲۵درصد رای آوردند و اراده ی خود را با زور بر مردم تحمیل کردند.پیام فرو پاشی شوروی این است؛حکومت بدون پایگاه مردمی حتی اگر ۲۰۰۰۰کلاهک هسته ای بسازد و بزرگترین ماشین نظامی جهان را هم داشته باشد، محکوم به نابودی است.

۱۸ـ نه مارکس پرستی، نه مارکس ستیزی؛ مارکس شناسی

مارکس وانگلس، دو دانشمند و اندیشه پرداز برجسته ی سده نوزدهم، برای رهایی انسان از بهره کشی و ستم راهکارهایی را نشان دادند که چرخه ی رخدادها در سده ی بیستم، ناکارآمدی و ناکارایی این راهکارها را نشان داد. اندیشه‌های این دو دانشمند بزرگ، کشورهای بزرگ و کوچک بسیاری را به بن بست اجتماعی کشانید. آنچه در این زنجیره ی گمشده فراموش شد اینکه مارکس و انگلس در کشورما به شیوه ای بی‌طرفانه و بر پایه ی روش دانشورانه نقد و بررسی نشد. هواداران از اندیشه‌های مارکس بت سازی کردند و نا همخوانان دشنام دهی و ناسزاگویی را جایگزین شیوه ی دانشورانه نقد و بررسی کردند. بیشتر کسانی که مارکسیسم را در ایران به نقد کشیده اند، به مارکس دشنام و ناسزا دادند. نقد از روی دانش را با دشنام دهی و ناسزاگویی در کشور ما در هم آمیخته شده است. من کمتر کتابی‌را در نقد مارکسیسم در ایران دیده ام که با بی‌طرفی بدون ناسزاگویی و تعصب به نقد مارکس پرداخته باشد. آنچه نویسندگانی مانند دکتر شریعتی، جلال آل

احمد، جلال الدین فارسی، علی حجتی کرمانی، عبدالکریم سروش و... در نقد مارکسیسم نوشته اند، پر از دشنام دهی و ناسزاگویی است و تنها در لابه لای نوشته‌ها اینجا و آنجا رگه‌هایی از حقیقت دیده می‌شود. برای نمونه، آنچه که جلال الدین فارسی در کتاب سه جلدی ۸۰۰ برگی» درس‌هایی درباره مارکسیسم» نوشته، ۹۰درصد آن دشنام دهی و ناسزاگویی است و از یک پژوهش دانشورانه به دور است. دکتر علی شریعتی نیز آنچه درباره مارکسیسم نوشته است، بازتاب احساسات تند دینی تعصب آلود یک روشنفکر مذهبی است. دکتر شریعتی با وام گرفتن از اندیشه‌های روشنفکران بورژوازی به تندی مارکسیسم تاخته است و آنچه دکتر شریعتی در این زمینه نوشته بیشتر برگرفته از احساس است نه منطق علمی. در کشور ما مارکس ستیزی جای بررسی دانشورانه اندیشه‌های مارکس را گرفته است. من بر نقدهایی که بر ماکسیسم در ایران نوشته شده است، بی‌طرفی علمی نمی بینم، حال آنکه شرط نخست یک پژوهش علمی بی‌طرفی و دوری جستن از پیش داوری‌های بغض آلود است. شاید تعصب دینی این نویسندگان، دست آنان را در بررسی بی‌طرفانه ی مارکسیسم بسته باشد، نویسنده ای که از خاستگاه دینی به بررسی اندیشه‌های مارکس بپردازد، نمی‌تواند یک کار علمی به دور از پیش داوری را بنویسد.

بیشتر نقدهایی که بر ماکسیسم در ایران نوشته شده، پرخاش به سویه ی ضد دینی آن است. این گروه نویسندگان کسانی کم سواد و یا در مواردی بی‌سواد و به دور از مایه ی دانش بودند. برخی از این کسان حتی یک دور هم نوشته‌های مارکس و انگلس و لنین را هم نخوانده بودند و تنها از روی

منابع دست دوم و گاه دست سوم نقل قول می‌کردند. مارکس از دید اینان یک کافر خدانشناس، یک بی‌دین ملحد بود که پیکار با او هم یک وظیفه ی بزرگ شرعی به شمار می‌آمد. آشکار است که با یک چنین پیش داوری هرگز نمی‌توان یک نقد علمی پیرامون مارکسیسم نوشت. گروهی دیگر خاستگاه مارکس ستیزی شان، پیوندهای طبقاتی بود. اینان روشنفکران غربزده ای بودند که کعبه ی آرزوهای خود را در سرمایه‌داری غرب جست وجو می‌کردند. برای آنان غرب همه چیز بود و کاخ سفید قبله گاهی که رو به سوی آن قبله گاه نماز می گزاردند. اینان متاسب دینی نبودند. برخی از انان اندیشه‌های ضد دینی هم داشتند، اما غربزده بودند و به مارکس ستیزی پرداختند. اینان نیز توانا به آفریدن پژوهش‌های علمی‌شایسته و درخور نبودند. برخی دیگر نیز اندیشه پردازان وابسته به حکومت پهلوی بودند. اینان با کارگذاری استعماری که داشتند، به ستیز با مارکسیسم می‌پرداختند و نوشته‌هایی هم از آنان بر جای مانده که اینجاو آنجا رگه‌هایی از درستی و هسته‌هایی از راستی در آن‌ها دیده می‌شود.

مارکس‌شناسی با مارکس ستیزی تفاوت جوهری دارد. شناخت اندیشه‌های مارکس برای ما بایسته است. مارکس و اندیشه‌هایس را باید بشناسیم. ریشه‌های نادرستی‌ها و خطاهای آن را باید ژرف کاوی کنیم و بدانیم که چرا مارکسیسم برای رسیدن به هدف شکست خورد. اما این با مارکس ستیزی، دشنام دادن و ناسزا گفتن تفاوت دارد. مارکس شناسی بخشی از روش شناسی علم است. مارکس ستیزی اما شیوه ای عامیانه و غیر علمی است که تنها برای سرگرم کردن توده‌های ناآگاه کاربرد دارد تلاش

می‌کنم که یک مارکس شناس باشم نه یک مارکس ستیز و هنوز هم بـر ایـن باورم که هدف مارکس رهایی بشریت بـود و از ایـن دیـدگاه راه مـن از راه مارکس ستیزان غربزده یا آلوده به تعصب دینی جدا است. مارکسیسم یکسره باطل نیست. هنوز هم هسته‌هایی از منطق علمی در مارکسیـسم زنـده اسـت همه‌ی مارکسیسم بر نادرستی بنیاد نهاده نشده اسـت. بخـشی از مارکسیـسم هنوز هم در بوته ی آزمایش علمـی پیـروز و سـرفراز بیـرون مـی‌آیـد. ایـن واقعیتی است که مارکس ستیزان آن را در نظر نمی آورند و مطلـق اندیـشانه با آن برخورد می‌کنند. برای نمونه کتابی‌به نام« پایان عمر مارکسیسم» به قلـم ناصر مکارم شیرازی است که من خواندن این کتاب را سفارش می‌کنم، زیرا خواننـده پس از خوانـدن ایـن کتـاب در مـی یابـد کـه سـطح شـناخت از مارکسیسم در کشور ما تا چه اندازه پایین است و چه فقـر مـارکس شناسـی تأسف آوری داریم. یا کتابی‌دیگر با نام« از بردگی روم قدیم تـا مارکسیـسم» به قلم علی حجتی کرمانی که نشانه ی نا آشنایی ژرف نویسنده با مارکسیسم است. آنچه که نویسندگانی مانند اسـداله بادامچیـان، جـلال الـدین فارسـی، جعفر سبحانی و... در نقد مارکسیسم نوشته اند سر تا به پای آلـوده بـه فقـر علمی و بی‌دانشی است. از ویژگی‌های یک مارکس ستیز، بی‌دانشی اوسـت، زیرا یک پژوهنده ی ژرف اندیش هرگز به یک اندیشه دشنام نمی‌دهد، حال آنکه این کتاب پر از دشنام دهی و تخلیه ی عقده‌های درونی است. مـارکس شناسی در کشور ما در عمل مارکس ستیزی شده است. ما نباید با مارکسیسم ستیزه کنیم، باید آن را بشناسیم و سـره‌هـایش را از ناسـره‌هـایش جـداکنیم. سره‌ها را بپذیریم و ناسره‌ها را دور بریزیم. درست شناختن مارکسیسم الفبـا

و گام نخست نقد درست آن است. بسیاری از ستایشگران و نکوهشگران مارکسیسم در ایران آن را نمی‌شناسند. مارکس را ستایش می‌کنند به خدایی می‌رسانند، از او پیامبر می سازند، اما او را نمی‌شناسند. بسیاری از مارکس پرستان در کشور ما، آن روی سکه مارکس ستیزان هستند. مارکس پرستان بی‌دانش و مارکس ستیزان بی‌دانش دو روی یک سکه یگانه هستند. به باور من میان اینان کمترین تفاوتی نیست. یکی چیزی را می‌پرستد که نمی‌شناسند و دیگری با چیزی می ستیزد که او هم آن را نمی‌شناسد. شناخت مارکس دشوار است. این دشواری به پیچیدگی اندیشه‌های او و حجم بالای نوشته‌هایش باز می‌گردد. مجموعه ی نوشته‌های مارکس و انگلس ۴۰ مجلد و با حجمی نزدیک به ۴۰۰۰۰ برگ است. برخی از نوشته‌های مارکس مانند سرمایه، نقد اقتصاد سیاسی، فلسفه حق هگل، هجدهم برومر لویی بناپارت، نوشته‌هایی بس دشوار و پیچیده هستند.دریافت است نوشته‌ها سخت و سطح آنان بالاست و نیازمند بازخوانی است. مارکس چگونگی زایش سرمایه‌داری را در حالی که« سراپا غرق خون» بود را به خوبی‌نشان داده است.ادبیات مارکس دشوار است و کتاب سه هزار برگی» سرمایه» برای بسیار کسان، کتابی‌خسته کننده و سخت است. مارکس ناسازگاری میان کار و سرمایه را نشان داد و از همه بالاتر اینکه با استدلال‌های نیرومند و با انبوهی از مدارک نشان داد که سرچشمه ی نابرابری‌های اجتماعی و ثروت سرمایه‌داران از کجا است. اما مارکس دچار مطلق اندیشی در برخی موارد شد و همین مطلق اندیشی‌ها مکتب او را به بیراهه کشانید.مارکس طبقه ی کارگر را آرمان‌گرایانه ارزیابی‌کرد. از او مهدی موعود و رهاننده بشریت

ساخت: «پرولتاریا بنا به ساختار ذاتی اش انقلابی‌است و برای رهایی انسان مأموریت دارد.» مارکس دچار یک خطای بزرگ در زمینه ی انسان شناسی شد. او در پی یک سری جزم اندیشی‌های نابخشودنی به شیوه ای مکانیکی و اقتصادگرایانه همه ویژگی‌های سرشتی و ذاتی در انسان را نپذیرفت و به انسان شناسی رنگ اقتصادی زد و به همین دلیل درباره‌ی ذات انقلابی‌طبقه کارگر دچار یک جزم اندیشی جنون‌آمیز شد. کارگران بنا به ذات انقلابی‌و سرمایه‌داران هم بنا به ذات ضد انقلابی‌هستند. با این وجود دیگر سخنی برای گفتن باقی نمی‌ماند. همین اندیشه‌ی مطلق اندیشانه بود که چندین دهه پس از آن به کشتارهای استالین و مائو و پول پوت انجامید و اندیشه‌ی از میان بردن فیزیکی آنچه را که «طبقات بهره کشی» می‌نامیدند را در دستور کار قرار داد. مارکس از طبقه کارگر یک اتوپیای رویایی ساخت و به دلیل دیدگاه‌های اقتصادی سخت اندیشانه اش، توجه نکرد که طبقه ی کارگر هم انسان هستند و همان کژروی‌ها و بیراهه‌ها روی‌های دیگر طبقات اجتماعی در آنان نیز می‌تواند خود را نشان بدهد. مارکس به کارگران، گونه ای معصومیت مذهبی‌بخشید. اگر در مذهب پیامبران وامامان به دلیل پیوند با خدا از گونه ای معصومیت و خطاناپذیری برخوردار هستند، در آیین شبه مذهبی‌مارکس هم کارگران بنا به سرشت ذاتی گونه ای معصومیت شبه مذهبی‌دارند و از هر خطا به دور هستند. مارکس یک بار هم از خودش نپرسید، همین کارگری که اکنون به او ستم می‌شود، اگر روزی قدرت را به دست بیاورد، آن هم قدرت مطلق طبقاتی، خود یک ستمگر خواهد شد. مارکس درباره‌ی انحطاط بوروکراتیک طبقه کارگر پس از به دست آوردن

قدرت، گمانه زنی نکرد، آخر فرشته و ملائکه ی خطاناپذیری که او از طبقه ی کارگر ساخته بود جایی برای این گونه اندیشه‌ها برایش نگذارد.

بدین سان مارکسیسم یک آیین شبه مذهبی‌شد و همان گونه که در مذاهب پیامبران و امامان، معصوم از خطا هستند، طبقه ی کارگر نیز بنا به سرشت ذاتی این گونه اند. این مطلق اندیش مارکس، با آنکه انگیزه و خواست انسانی پشت سر آن بود، اما برای بشریت در سده بیستم، بهایی بس سنگین داشت. پرولتاریا به ذات انقلابی‌و خطاناپذیر پس از به دست گرفتن قدرت، جنایتکارانی خون آشام شدند، ستم کاری‌های ناگفتنی کردند. به سوی تجمل پرستی‌ها و خوشگذرانی‌ها رفتند. پرولتاریای بی‌چیز دیروز، در تجمل زیستی و زندگی اشرافی گوی سبقت را از همه ربود. مارشال تیتو، کارگر پیشین معدن، یکی از مجلل‌ترین قصرهای روی زمین را در جزیره بریونی یوگوسلاوی برای خودش ساخت. خروشچف و برژنف که هر دو کارگران ساده ای بیش نبودند، مانند تیتو کاخ‌های افسانه ای ساختند. آزمون و خطا نشان داد که پرولتاریا نه تنها بنا به ذات، انقلابی‌و خطاناپذیر نیست، بلکه پس از به دست گرفتن قدرت، یک طبقه ی بسیار پست‌و خونریز و تبهکار خواهد شد. اندیشه‌های طبقاتی مارکس شکست خوردند. انسان شناسی مارکس پنداری و رویایی از کار در آمد. آشکار شد که ریشه شرارت در هستی انسان مالکیت خصوصی نبوده و پیوند سر چشمه شرارت با مالکیت یک ساده اندیشی کودکانه «اقتصادی گرایانه» کمونیستی» بود. مارکس با آنکه جامعه شناسی برجسته بود، اما جزم اندیشی در پهنه ی جهان بینی» دگماتیسم» او را به یک مطلق اندیشی طبقاتی خطرناک کشانید. مارکس

ستمگری‌های سرمایه‌داران را در نوشته‌هایش با سند و دلیل نشان داد، این سویه ی درست کار او است، اما پرستش مسیحا گونه کارگران از سوی او ناپذیرفتنی است. کارگران بنا به ذات انقلابی‌ترین طبقه جامعه سرمایه‌داری هستند، اما همین طبقه به ذات انقلابی ۱۵۰ سال است که در برابر زندگی مرفه ویژگی‌های ذاتی انقلابی‌خود را به سرمایه‌داران غربی‌فروخته اند. کارگران بنا به سرشت، انترناسیونالیست هستند، اما آنچنان که در عمل دیده شد و امروز هم می بینیم، طبقه کارگر غرب بسیار نژاد پرست و گاه شوونیست هستند و فاشیسم در آلمان، ایتالیا و اسپانیا پشتوانه ای نیرومند در میان طبقه کارگری داشت. کارگران بنا به ذات انقلابی‌هستند، اما همه‌ی اعتصابات کارگری وجنبش‌های اجتماعی در غرب، برای افزایش حقوق ماهیانه و افزودن بر آسایش است و این را همه می‌دانند که سرمایه‌داری غرب تنها از راه افزایش غارت جهان سوم می‌تواند آسایش بیشتری برای کارگران خودش بیاورد. روند تاریخ نادرستی اندیشه‌های طبقاتی مارکس را بارها نشان داد و مارکسیسم در این زمینه دیگر سخنی برای گفتن ندارد.

به دلیل همین نگاه ویژه‌ی جزم آلود بود که در روزگار کیش شخصیت در اتحاد شوروی نوشته‌های فدور استایوسکی، نابغه ی بی‌همتای ادبیات روس را ممنوع کردند. زیرا نگاه ویژه ای که داستایوسکی به سرچشمه ی شرارت در انسان‌ها داشت جایی برای جزم اندیشی‌های طبقاتی مارکس نبود. در نگاه ویژه‌ی داستایوسکی این خاستگاه طبقاتی و شیوه ی تولید نیست که بدی‌ها را در انسان می آفریند. داستایوسکی نگاه فرا طبقاتی به این پدیده داشت که در نگاه شبه مذهبی‌استالین گناهی نابخشودنی بود و باید

نوشته‌هایش را از میان می برد. جزم اندیشی و نگاه خشک ایدئولوژی محورانه، کار را به آنجایی کشانید که نوشته‌های بزرگترین نابغه ی ادبیات روس و یکی از قله‌های بی‌همتای ادبیات جهانی در شوروی، ممنوع بود و در سال‌های سیاه دهه ۱۹۳۰، داشتن کتاب‌های داستایوسکی کیفر سنگین داشت. پس از کیش شخصیت، زمامداران شوروی به این اشتباه بزرگ پی بردند وکتاب‌های او را آزاد کردند.

نگاه مارکس به مذهب هم نگاهی بسیار خشک و محدودنگر بود. در اندیشه‌ی طبقاتی مارکس برای ریشه‌های خدا و دین جز اقتصاد و نگاه اقتصادی از نگاه دیگری روا نیست. هرگونه تحلیل دین باید در دستگاه بسته و خشک تحلیل‌های اقتصادی انجام شود. آنچه مارکس درباره‌ی سرچشمه ی خدا و دین در روان انسان گفت بسیار غیر علمی و خنده آور است و روند رویدادها در سده ی بیستم هم به این اندیشه‌ها خندید. خاستگاه طبقاتی برای مذهب پیدا کردن و پیوند خدا با مالکیت خصوصی، اوج نگاه خشک اقتصادی مارکس بود. مارکس برای هر اندیشه در جست وجوی خاستگاه طبقاتی بود و اندیشه فرا طبقاتی و فرامالکیت وجود ندارد و خدا نیز به اجبار باید در دستگاه تحلیل طبقاتی، چیستی وچند و چون آن واکاوی شود. اما اگر نظام مالکیت خصوصی یعنی زیرساخت اندیشه مذهب و آفریننده آن از میان برود و حس خداخواهی همچنان پابرجا بماند تکلیف چیست وچه تحلیل از این پدیده می‌توان داد؟ این رخدادی بود که در همه‌ی کشورهای سوسیالیستی دیده شد. در همه‌ی این کشورها از اتحاد شوروی پهناور و چین ۱/۵ میلیاردی گرفته تا آلبانی کوچک ۳ میلیونی،

مذهب بر جا ماند و با آنکه در گذر ۷۰ سال به سختی و با خشونتی که تاریخ برای آن مانند ندارد، مورد سرکوب پی‌گیر و سازمان داده شده در افتاد؛ اما مذهب ماند. در سال‌های نخست حکومت شوروی، در سرزمین‌های فارسی زبان آسیای میانه هر کتاب به خط عربی را از هر کس می‌گرفتند، در جا می‌کشتند و آن کتاب‌ها را می‌سوزانیدند. مسئولین امنیتی شوروی که بیشتر روسی بودند، هر کتاب با الفبای عربی را به کتاب مذهبی اشتباه می‌گرفتند. من در این باره در جمهوری تاجیکستان از استادان ادبیات فارسی پرس و جو کردم. به من گفتند که هزاران نفر به گناه داشتن شاهنامه دیوان حافظ، سعدی، نظامی، خاقانی و دیگر کتاب‌های شاعران ایرانی اعدام شدند. نه اینکه شاهنامه و خمسه نظامی ممنوع بود، مقامات امنیتی که روس بودند و خط فارسی را نمی‌دانستند، این کتاب‌ها را با کتاب‌های مذهبی اشتباه می‌گرفتند و غرضی نداشتند. در سرزمینی که مذهب این گونه سرکوب شده بود، زشت دوباره و نوین آن، در شرایطی که ۷۰ سال از نابودی مالکیت خصوصی گذشته بود، کدام تحلیل طبقاتی و اقتصادی دارد؟ مگر مذهب و دیگر نمودهای روبنایی خاستگاه اقتصادی ندارد؟ مگر خدا به باور مارکس زاییده‌ی کنش‌ها و واکنش‌های اقتصادی و مالکان نبود؟ مالکیت از میان رفت، اما مذهب و ایمان دینی، نه تنها از میان نرفت، بلکه تند و تیزتر هم شد. کشتارهای روزگار استالین و مائو و انورخوجه و چائوشسکو، کمترین گزندی به باورهای مذهبی مردم در این کشورها نزد و حتی گروهی از مردم از ستم سوسیالیسم استالینی به مذهب پناه بردند و در اتحاد شوروی، ادبیات مذهبی رشد چشمگیری کرد؛

مسلمانان، همچنان مسلمان متعصب ماندند. مسیحیان همچنان مسیحی متعصب ماندند و یهودیان نیز، همچنان یهودی متعصب ماندند. من که مدتی را در اتحاد شوروی پیشین زندگی کرده ام ودر کنار چندین ملیت و قوم این کشور کار کرده ام، درس خوانده ام و زیستم، از نزدیک گواه تعصب بسیار شدید و سخت مسلمانان شوروی پیشین بودم وبارها از خودم می‌پرسیدم، راستی این ملت ۷۰ سال در حکومت کمونیستی زیسته است؟ من در جای دیگر نیز نوشته ام که در میان مسلمانان شوروی پیشین میزان تعصب در دین و پایبندی وفادارانه به آیین مذهبی‌از هر جای ایران شدیدتر است. مسلمانان آسیای میانه در ماه رمضان روزه خواری را یک گناه بزرگ می‌دانند و با روزه خواران آن چنان که خودم دیدم، برخوردی تندداژند. درباره مارکسیسم و مذهب، از آنجا که سخن بسیار دراز است، به همین اندک بسنده می‌کنم زیرا در مقاله ای با نام» مارکس و مذهب» در این باره سخن بسیار برای گفتن دارم.

مارکس از» دگرگون ساختن جهان» سخن می گفت. جهان از روزگار مارکس تا امروز به کلی دگرگون شده و مارکسیسم سنتی پاسخ گوی جهان امروز نیست. پس جه باید کرد؟ یا باید مارکسیسم را در کلیتش به دور انداخت و یا در مارکسیسم سنتی، بازنگری (رویزیونیسم) که حتی خشک‌ترین و تندروترین مارکسیست‌های امروز نیز باور دارند که دست کم برخی از آموزه‌های مارکس» کهنه» شده و پاسخ گوی جهان دگرگون شده ی کنونی نیست. سخن نغز حضرت مولانا را به یاد داشته باشیم که: «هر زمان نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نوشدن اندر بقا» جهان نو شده، اندیشه‌های

نوین زنده و زاینده می خواهد. این خود یکی از بدترین نمودهای واپس‌گرایی است که به اندیشه‌هایی از تاریخ مصرف افتاده و شکست خورده و در بوته ی آزمون تاریخ، سرافکنده بیرون آمده، استناد کنیم. روشنفکران، واپس‌گرایی و خشک مغزی و تحجر را نه تنها به آموزه‌های دینی محدود می‌کنند؛ حال آنکه در لابه لای آموزه‌های مارکس نیز، اندیشه‌های شکست خورده ای موجود است که یگانه کاری که با آنها می‌توان کرد، به دور ریختن است.

یکی از شکست خورده‌ترین و از تاریخ مصرف افتاده‌ترین بخش اندیشه‌های مارکس، این است که چون طبقه ی کارگر، آگاه‌ترین، انقلابی‌ترین، پیکارجوترین و پیشرفته‌ترین طبقه جامعه ی سرمایه‌داری است، پس فرمانروایی مطلق و بی‌چون و چرا باید در انحصار او باشد. مارکس یک روی سکه را تنها دید، روی دیگر سکه را ندید؛ بی‌خبر از آن که هر سکه دو رو دارد. اگر گزینه ی نادرست به ذات انقلابی‌بودن کارگران را هم بپذیریم (هزار و یک دلیل برای رد آن موجود است) باز هم این پرسش پیش می‌آید، گیرم این چنین باشد، برای جلوگیری از انحطاط بوروکراتیک کارگران پس از آنکه به قدرت رسیدند چه باید کرد؟ مارکس هیچ راهکاری در این باره نداده است. بسیاری از رهبران چین، شوروی و اروپای خاوری، ریشه ی کارگری داشتند. خروشچف، برژنف، تیتو، گومولکا، انورخوجه، چائوشسکو.... همگی اینان کارگر بودند. اما قدرت، آن هم قدرت مطلق از همه‌ی آنها خودکامه ساخت. پرولتاریایی که گویا به ذات یک طبقه انقلابی‌بودند. پس از به دست گرفتن قدرت رسیده، با شتابی‌باور نکردنی،

آلوده ی فساد شدند. به سوی تجمل پرستی، کاخ نشینی و رفاه روی آوردند و عیاشی و خوشگذرانی و هرزگی و زنبارگی پیشه کردند.

کمونیست‌هایی که برخی از آنان خاستگاه کارگری داشتند، با به دست آوردن قدرت، خود ضد کارگر و ضد خلق شدند و خون طبقه کارگر را مکیدند. در شوروی و برخی جاهای دیگر بخشی از به قدرت رسیدگان، خاستگاه کارگری داشتند، اما همین که مزه قدرت را چشیدند، به طبقه خود پشت کردند و بلای کارگران شدند و خون بسیاری از کارگران در کشورهای سوسیالیستی به دست کسانی به زمین ریخته شد که خود روزگاری کارگر بودند. اما مارکس، از آنجا که یک ذهنیت طبقاتی بسته، راکد و خشک داشت، هرگز به این پدیده‌ها نیندیشید. نزد او سخن گفتن از اینکه روزگاری کارگران از بند سرمایه رسته ی به قدرت رسیده، می‌توانند ستمگرانی نوین، حتی ستمگر از سرمایه‌داران بشوند یک کفر وزندقه بود. زیرا در دستگاه اندیشه ای مارکس، مانند مهدی موعود، نقش رهانندگی و رستگاری بشریت را داشت. همان گونه که مهدی موعود، نقش رهانندگی و رستگاری بشریت را داشت. همان گونه که مهدی موعود، ناجی و رهاننده ی بشریت است، پرولتاریا نیز نقش این گونه دارد. مگر می‌شود که پرولتاریا به قدرت رسیده، گناه کند؟ پرولتاریا معصوم است؟ پرولتاریا هرگز دچار گناه نخواهد شد. در دستگاه اندیشه خشک و مطلق اندیش مارکس، پرولتاریا هرگز گناه نخواهد کرد. گناه خاستگاه طبقاتی دارد. تنها سرمایه‌داران هستند که گناه می‌کنند زیرا دارای ابزار تولید هستند و از سرچشمه ی گناه در اندیشه سترون مارکس، مالکیت خصوصی است.

پرولتاریایی که بجز زنجیر بردگی، چیزی برای از دست دادن ندارند، چگونه می‌توانند روزی گناهکار شوند؟ با جامعه موعود مارکس که ویژگی‌های یک مذهب کامل زمین را داشت؟ از پرولتاریا، قدیس ساخت. اما همین قدیسان پس از به دست آوردن قدرت به گواهی تاریخ، انسان‌هایی پس شرور، خودخواه، خونریز، ستمگر، هرزه، خوشگذران، تجمل پرست، تن آسوده، دزد، غارتگر، رشوه خوار، شکنجه گر شدند. آنچه که مارکس آن را ویژگی‌های اخلاقی خرده بورژوایی می‌نامید و برایش خاستگاه طبقاتی قائل شده بود، با شتاب در کارگران به قدرت رسیده، نمود پیدا کرد. اما کسی نیست بپرسد که روحیات خرده بورژوایی و حتی بورژوایی در طبقه کارگری که گویا به ذات انقلابی‌ترین طبقه تاریخ است، از کجا امکان پیدایش یافت؟ سرچشمه‌های آن چه بود؟

آموزه‌های مارکس وانگلس هیچ پاسخی برای این پرسش ندارد. به هر روی، انقلابی‌ترین طبقه تاریخ، قدرت را که به دست آوردند، آن چنان جنایاتی انجام دادند که سرمایه‌داران جهان را سپیدروی ساختند. انقلابی‌ترین طبقه ی تاریخ حمام خون به راه انداختد و کوه‌های استخوان بر پا کردند. تاریخ نشان داد که آموزه‌های طبقاتی مارکس از سر تا به پا نادرست و ذهنی بود. انسان پیچیده تر از آن است که با اندیشه‌های اقتصادی، تحلیل شدنی باشد. اگر طبقه کارگر که گویا انقلابی‌ترین طبقه تاریخ است و رسالتی مسیحا گونه را به دوش می‌کشد و مهدی وار، به ستم و بیداد در جهان پایان می بخشد، پس از به دست آوردن قدرت، خود ستمگری نوین، جنایتکاری تازه، دزدی مانند دزدان دیگری غارتگر که از راه رسیده می‌شود، اگر قدرت

این توان را دارد که حتی انقلابی‌ترین طبقه ی تاریخ را هم دستخوش فساد کند و اگر این طبقه ی گویا انقلابی‌در برابر قدرت آن چنان آسیب پذیر است که در پی یک دگردیسی* شتابناک، جنایتکاری خون آشام می‌شود. در این صورت بر روی آموزه‌های مارکس از نوک پا تا بن دندان باید خطی قرمز کشید و بر روی آن مهر باطل شد را کوبید. زیرا تازه در می یابیم که بنیاد و جهان مایه و شالوده و گوهر و زیرساخت مارکسیسم نادرست بوده است. مارکس برای رهایی انسان، به طبقه ای دل بست که در برابر فساد، بسیار آسیب پذیر است و با شتابی‌باور نکردنی، می‌تواند آلوده ی همان فسادهایی بشود که برده داران، فئودال‌ها و سرمایه‌داران آلوده‌ی آن شوند. پس دیگر چه جای سخن گفتن از رسالت تاریخی مسیحا گونه ی پرولتاریا می‌ماند؟ پرولتاریایی که در کوره ی آزمون و خطا آشکار گردید که هیچ برتری اخلاقی بر دیگر طبقات جامعه ی سرمایه‌داری ندارد و همان میل به گناه که در هستی سرمایه‌داران هست در او هم هست. پرولتاریایی که تا دستش کوتاه است و خرما به نخیل، انقلابی‌است، اما دستش که دراز می‌شود نه از خرما نشانی بر جای می‌گذارد و نه از نخیل. پرولتاریایی که هیچ برتری اخلاقی ذاتی ندارد و تنها پیوند او با ابزارهای تولید است که برتری ادعایی را در او می آفریند. من جوهر مارکسیسم را در یک واژه خلاصه می‌کنم، ذهن‌گرایی ناب . مارکس بزرگ‌ترین دروغ تاریخ فلسفه را گفت. او مکتب خودش را سوسیالیسم علمی نامید تا چنددهه گروهی خوش خیال در گوشه و کنار جهان از علم بودن مارکسیسم سخن می گفتند و حتی مارکسیسم را به مانند یک دانش فراگیر که همه‌ی ویژگی‌های آن را دارد در کنار

دانش‌هایی مانند فیزیک و شیمی و ریاضیات می‌گذاشتند. در جایگاه انسانی که خود روزگاری یکی از همان خوش خیال‌ها بود و بر علمی بودن مارکسیسم ساده لوحانه باور داشت. باید بگویم مارکسیسم خیال با فی ناب است. اگر بخواهم چکیده و فشرده ی مکتب مارکسیسم را در یک سخن کوتاه بازگو کنم آن سخن فشرده این خواهد شد: «مارکسیسم مجموعه ای از گزاره‌های ذهنی غیر علمی است که بر بنیاد خیال با فی، ذهنی‌گرایی و گریز به جهان توهم و پندار، در دستگاه اندیشه کارل مارکس و فردریک انگلس ساخته و پرداخته شد.» مارکسیسم این است.

۱۹ـ لنین و اخلاق

آیا می‌توان از هر راهی به هدف رسید؟ آیا کاربرد هر راهکاری برای رسیدن به راهبرد (هدف) رواست؟ آیا راهبرد پاک و ورجاوند، ابزار و راهکارهای پاک و رجاوند نمی خواهد؟ این یک پرسش همیشگی در تاریخ اخلاق و فلسفه اخلاق بوده است. آیا می‌توان با ابزارهای ناانسانی و پلید به راهبردهای انسانی رسید؟ این پرسش در پهنه ی هزاره‌ها درمیان اخلاق‌گرایان، مایه گفت وگوهای بسیار بود. سخن ماکیاول را هم شنیده‌ام: «هدف وسیله را توجیه می‌کند، ماکیاول و پیروانش به چیزی به نام اخلاق باور نداشتند و برای رسیدن به هدف کاربرد هر ابزار ناانسانی را روا می‌دانستند. اخلاق‌گرایان اما بر این باورند که راهبردهای پاک با ابزارای نا پاک به دست نمی‌آیند. آرمان انسانی را نمی‌توان با ابزارهای ناانسانی به دست آورد. از دروغ و نیرنگ و ریا، دروغ و نیرنگ و ریا زاده می‌شود. پاکی، پاکی می زاید و ناپاکی، ناپاکی.

در تاریخ جنبش‌های انقلابی، جستار راهکار و راهبرد (وسیله هدف) همیشه مایه و نمونه ی انقلابیون بوده است. پاک اندیشان به پاکی ابزار باور دارند اما بسیاری هستند که پاکی ابزار برایشان پنداری نادرست است. نچایف انقلابی‌بزرگ روسی در نیمه دوم سده نوزدهم نماد بی‌باوری به اخلاق بود. او کاربرد هر ابزار پلید و پست برای رسیدن به راهبرد را روا می‌دانست. از سخنان او اینکه: «انقلابی‌افکار عمومی را خوار می‌شمارد.او افکار عمومی را در کلیه ی بیانیه‌ها تحقیر می‌کند. برای او اخلاق آن است که در جهت پیروزی انقلاب کمکی باشد و امور غیر اخلاقی از نظر او چیزهایی است که سد راه پیروزی انقلاب باشد.» [رابرت پاین / زندگی و مرگ لنین / ۱۳] نچایف رهنمودهای بسیار درباره کاربرد هر ابزاری مانند دروغ، جنایت، خیانت، نیرنگ، و.... برای رسیدن به آرمان‌های انقلابی‌دارد. ولادیمیرایلیچ لنین، بنیادگذار حکومت اتحاد جماهیر شوروی نیز اندیشه‌هایی مانند نچایف داشت. لنین آن چیزی را اخلاقی می‌دانست که برای رسیدن به خواسته‌ها، او را یاری کند. به باور او اخلاق می‌بایست فدای انقلاب شود. منطق انقلاب کاربرد هر کار ناروایی را روا می‌شمارد: «ما نمی‌توانیم انقلاب را فدای اخلاق کنیم، ولی نمی‌توانیم اخلاق را فدای انقلاب کنیم.» [دیوید شوب / لنین بدون نقاب / ۶۵] یکی ازرهبران حزب بلشویک ـ ژزف گولدنبرگ ـ درباره لنین گفته بود: «لنین آنارشیست به هیچ یک از اصول اخلاقی پایبند نیست.» [همان / ۱۱۹] لنین بارهار در گفتار و نوشتارها پایبند ی به اخلاق را به پوزخند گرفته بود: «ماهر گونه قیود اخلاقی را که بر مبانی ایده آلیست استوار بوده و خارج از محدوده ی

مبارزات طبقاتی باشد، نفی می‌کنیم. به نظر ما فقط آن چیزی اخلاقی و پسندیده است که در جهت محو نظام طبقاتی و نفی استثمار و وحدت پرولتاریا باشد. ما هر چیزی در راه رسیدن به این هدف و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا را اخلاقی و قابل دفاع می‌دانیم» [همان / ۲۰۴] لنین در زندگی سیاسی به آنچه که گفت رفتار کرد. رفتار سیاسی لنین را می‌توان در همین چند جمله ای که از او در آوردیم خلاصه کرد: «در صورتی که ضرورت ایجاب کند باید به هر کاری دست زد و به هر قربانی ای تن درداد. تمام حیله گری‌ها، رندی‌ها، کارهای غیر قانونی و فحاشی و کتمان را به کار برد.» (مجموعه آثار لنین / ج ۲۵ / ۱۱۹) لنین آشکارا هواداران خودش را به کار برد (نیرنگ و دسیسه) فرا می خواند: «ضمن تن در دادن به.... نیرنگ و دسیسه و عقب‌نشینی‌ها، باید نیروها وفاداربه کمونیسم را متحد کرد.» (همان) لنین در کتاب» چپ روی، بیماری کودکی کمونیسم» کاربرد هر گونه ابزار غیر اخلاقی را برای پیشبرد انقلاب روا شمرد. در این کتاب به بلشویک‌ها سفارش کرد که برای پیروزی انقلاب از هر ابزاری مانند دروغ، ریا، نیرنگ و... می‌توانند بهره جویند: «به هر گونه حیله و نیرنگ و کتمان حقیقت باید متوسل شد.» (منتخب اثار / ترجمه محمد پور هرمزان / ج ۴ / ۴۵۳) نویسنده نامدار روسی ماکسیم گورکی در این زمینه انتقادات تند از لنین می‌کرد. گورکی لنین را یک انسان پست می‌دانست: «شخصاً گفتگو با این آدم‌های پست، لنین و تروتسکی را غیر ممکن می بینم.» (گورکی و لنین / ترجمه احمد شمسا / ۱۰۵) ماکسیم گورکی لنین را متهم کرد که» با زهر قدرت آلوده شده است» (همان / ۱۰۷) و لنین را مردی می‌دانست که»

کمترین تصوری از معنی آزادی و حقوق بشر ندارد.» (همان) گورکی رفتار لنین را» شرم آور» ناامید ویاد آور شد که او» ارتکاب هر جنایتی را مجاز می‌داند.» (همان / ۱۰۷) گورکی لنین رابرای کارگران روسیه خطری بزرگ می‌دانست و به کارگران روسی می گفت که: «لنین معجزه گری نیست که همه قدرت را در ید خود داشته باشد. او فقط یک جادوگر خونسرد است که نه به حقیقت شان رحم می‌کند و نه به زندگی شان (همان / ۱۰۸) گورکی از» استبداد خودسرانه لنین» سخن می گفت که خون کارگران روسی را بر زمین ریخت و بدتر از تزار از آنان بهره کشی می‌کرد. (همان / ۱۰۹)

لنین از دیدگاه ماکسیم گورکی انسانی است دارای» فقدان اصول اخلاقی، عاری بودن از شفقت و ترحم واقعی» ماکسیم گورکی که انسانی شریف و پایبند به اخلاق بود، در سیمای لنین مردی را می‌دید که» تعصب کور و ماجراجویی‌های بی‌شرمانه» را دنبال می‌کرد. (پاین / ۳۱۸) گورکی لنین را متهم می‌کرد که خود را مجاز می‌داند» به هر تبهکاری دست بزنند» گورکی لنین را دشمن کارگران روسیه می‌دانست: «من امیدوارم که درک عادی کارگران موجب آگاهی از رسالت تاریخی شان گشته، چشمانشان را باز کنند و غیر متحمل بودن وعده‌هایی را که لنین داده است دریابند» (همان) گورکی لنین را یک» تردست حسابگر» نامیده بود» که هیچ احساسی برای زندگانی و شرافت پرولتاریا ندارد» (همان / ۳۱۹) گورکی آنچه را سال‌ها پس از آن در اتحاد شوروی رخ داد و به کشتارهای هراس انگیز میلیونی انجامید را پیش بینی کرده بود: «کارگران شایسته ای که راه لنین را دنبال می‌کنند باید بدانند که او با ایشان آزمونی وحشت انگیز انجام می‌دهد و این آزمون به نابودی

بهترین نیروهای کارگی منجر خواهد شد و به پیامد آن تکامل عادی انقلاب برای مدت‌های طولانی متوقف خواهد ماند.» (پاین / ۳۲۱)

از دید لنین هر آنچه در خدمت او بود اخلاقی بود: «ما می‌گوییم که اخلاق ما دربست تابع منافع مبارزه طبقاتی پرولتاریا است. اخلاق آن چیزی است که به نابودی نظم پیشین و متحد کردن تمامی مردم زحمتکش گرداگرد پرولتاریا که دست اندر کار جامعه جدید کمونیستی است، خدمت می‌کند. برای یک کمونیست همه اخلاق در این انضباط متحد و مبارزه توده ای آگاهانه علیه استثمارگران خلاصه می‌شود. ما به اخلاق ازلی و ابدی معتقد نیستیم.» (ج ۳۱ / ۲۹۱ به نقل از کولا کوفسکی ـ ج ۲ / ۵۷۰)

برای لنین اخلاق و روش‌های انسانی پدیده‌هایی بی‌معنی بودند: «اصول اخلاقی برای موجودیتی خارج از جامعه بشری ندارد و چنین اصولی دروغ است» (مارکس و مارکسیسم / ۸۵) لنین اخلاق را از وجدان جدا می‌دانست: «اخلاقی از نظر ما پسندیده است که از روح و وجدان بر کنار باشد.» (سعید معز الدین / خدا، دین، اخلاق از دیدگاه کمونیسم / ۲۰)ازدید لنین یک کمونیست راستین کسی است که بتواند: «اخلاق خویش را تغییرداده و روش خود را هر چند با دروغ، فریب و نیرنگ باشد، با زمان و مکان تطبیق دهد» (همان / ۲۰) لنین در پاسخ به این پرسش که اخلاق چیست، گفت: «هنگامی که از ما راجع به اخلاق سئوال شود درپاسخ می‌گوییم اخلاق از نظر ما عبارت است از وسایلی که برای از بین بردن دشمنان خود به آن متوسل می‌شویم.» این جوهر و چکیده ی اخلاق لنین است و هر وسیله که بتوان با آن دشمن را از بین برد،» اخلاقی» است، ولو اینکه زشت‌ترین کارهای نا

مشروع باشد، باکی نیست زیرا به رهنمود لنین، باید» به انـواع نیرنـگ؛ دروغ متوسل شوید و از جمیع وسایل، چه مشروع و چه نا مـشروع بهـره‌بـرداری کنید» (همان / ۲۲) با چنین اندیشه‌هایی بود که لنین جنبش جنگل به رهبری میرزا کوچک خان جنگلی را قربانی بند و بست با رضاشاه کرد. انـسانی کـه بر این باور است اخلاق یعنی هر آنچه که به منافع خدمت کند بـرای چنـین کسی مفاهیمی‌مانند وفاداری، دوستی، پایبنـدی، پیمـان، مفـاهیمی بـی‌ارزش هستند. لنین میرزا کوچک خان جنگلی راقربانی کرد. شاگرد با وفـای او هـم ۲۵ سال پس از آن پیـشه وری راقربـانی کـرد. در همـه ۷۰ سـال حکومـت شوروی سیاست خارجی اتحاد شوروی بـر پایـه رهنمودهـای لنـین، همـان آموزه‌های او را دنبال کرد. اتحاد شوروی بـارهـا و بارهـا در گوشـه و کنـار جهـان از بـالای سـر جنـبش‌هـای انقلابـی، بـا امپریالیـسم سـازش کـرد و جنبش‌های انقلابی‌را قربانی منافع روزانه خود نمود. این پیمان شکنی‌ها جای شگفتی ندارد، زیرا هنگامی که بنیاد گذار این حکومت براین بـاور بـود کـه» باید به هر کاری دست زد و همه حیله گری‌ها، رندی‌ها، کارها غیر قانونی را به کار برد.» انسانی که آن چنان از ارزش‌های اخلاقی و انسانیت به دور بـود که می گفت: «باید به هرگونه حیله و نیرنگ و کتمان حقیقـت بایـد متوسـل شد» باری از چنین انسانی، پیمان شکنی و بی‌وفایی و دوستی نیمه راه دیگـر پدیده ای شگفت نیست.

هنگامی که ارزش‌های انقلابی‌پایمال شود، راه برای جنایـت و سـتم بـاز می‌گردد. اگر لنین آن همه جنایت کرد، ریشه در بی‌باوری در اخلاق داشـت. آنگاه که ارزش‌ها ی اخلاقی فـرو ریـزد، جنایـت زشـتی خـود را از دسـت

می‌دهد و راه را برای هر گونه جنایت باز می‌کند. لنین یک آدمکش خونریز شده زیرا به اخلاق باورنداشت. اندیشه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا از سوی مارکس در سال ۱۸۷۵ در نوشته ای به نام« نقد برنامه گوتا» این چنین بازگو شد: «بین جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی، یک دوره دگردیسی انقلابی‌رخ می‌دهد که اولی را به دومی متحول می سازد. دوره ای از یک تحول سیاسی به وجود می‌آید که در آن دوران، دولت نمی‌تواند نهادی جز دیکتاتوری انقلابی‌پرولتاریا باشد» (دکتر حیدر قلی عمرانی / نگاهی به کارنامه کمونیسم جهانی / ۲۳) پایه گذار اردوگاه‌های کار اجباری، استالین نبود. این لنین بود که در تاریخ نهم اوت ۱۹۱۸، با فرستادن تلگرامی برای کمیته اجرایی از رهبران حزب کمونیست خواست که» وحشت بی‌رحمانه ای را علیه گولاک‌ها، کشیش‌ها و گاردهای سفید اعمال کنند وتمامی عوامل مظنون را در یک اردوگاه کاراجباری خارج از شهر محصور نمایند.» (دیوید رمینک / آخرین روزهای امپراتوری شوروی / ۵۰۱)

اندیشه‌ها و روش‌های لنین به چیزی جز استالینیسم نمی‌توانست بینجامد. کشتارهای گروهی اززمان لنین آغاز شد. سندی در دست است که در سال ۱۹۲۱ مارشال توخاچفسکی به افرادش دستور می‌دهد که اگر در خیابان به فردی بر خوردید که نتواند خود را فورا بشناسد بلافاصله به او تیراندازی کنید» (همان / ۸۵۱) تاریخ این فرمان به ۱۹۲۱ و در روزگار رهبری لنین است. لنین از آنجا که به اخلاق باور نداشت، کاربرد هر ابزار نا انسانی را و از جمله کشتار را برای پیشبرد آماج‌های انقلاب ضروری می‌دانست، از این رو لنین برای سرکوب و کشتار فرمان‌هایی داد که باور نکردنی است. یکی از

شاگردان لنین ـ لاتسیس که از پایه گذاران پلیس مخفی شوروی بود، در اول نوامبر ۱۹۱۸ دستور زیر را داد:

« ما علیه افراد مشخص نمی جنگیم. ما بورژوازی را به عنوان طبقه نابود می‌کنیم. در تحقیقات خود به دنبال دلایل اثباتی برای آنچه با کلام و یا عمل علیه قدرت مردم اتحاد شوروی انجام داده است، نگردید. نخستین مطلبی‌که باید از او پرسید این است که به کدام طبقه تعلق دارد؟ تبار او، سطح آموزش او، تحصیلات مدرسه ای و شغل او چیست؟» (کتاب سیاه کمونیسم / ترجمه عبدالحمید فریدی عراقی / تهران / ۱۳۸۱ / ۲۱)

لاتسیس که دست پرورده و آموزش دیده ی لنین بود، در ۲۳ اوت ۱۹۱۸ در روزنامه ایزوستیا نوشت: «جنگ داخلی قوانین مدونی را نمی‌شناسد. جنگ کاپیتالیستی قوانین مدون خود را دارد. اما جنگ داخلی از قوانین خاص خود پیروی می‌کند. لازم است که نه تنها نیروهای فعال دشمن منهدم شوند، بلکه در عین حال نشان داده شود که هر کس شمشیر خود را علیه نظم طبقاتی موجود بلند کند، با شمشیر کشته خواهد شد. برای دشمن در جنگ داخلی دادگاهی وجود ندارد.» (همان / ۹۰) روزنامه پراودا در شماره ۱ اوت ۱۹۱۸ نوشت: «آنهایی که خطر برای هدف‌های انقلابی‌به شمار می‌آیند، نابود خواهند شد. سرود طبقه کارگر سرودی از تنفر و انتقام خواهد بود.» (همان / ۹۱) یکی دیگر از دست پروردگان لنین، فلیکس ادموندویچ دزرژینسکی ـ پایه گذار سازمان امنیت شوروی در سوم سپتامبر ۱۹۱۸ ـ در روزنامه ایزویستا نوشت: «طبقه کارگر با ترور شدید و قوی، مار هیولا گونه ضد انقلاب را نابود خواهد کرد. دشمنان طبقه کارگر بدانند که هر کس

سلاح غیر مجاز در اختیار داشته باشد بلافاصله اعدام خواهد شد و هر کس جرأت کند کوچکترین تبلیغی علیه رژیم شوراها به عمل آورد بی‌درنگ بازداشت خواهند شد.» (همان / ۹۱) روز چهارم سپتامبر ۱۹۱۸ یکی دیگر از دست پروردگان لنین به نام پیدوفسکی در ایزویستا نوشت: نه در برابر کمترین مقاومت باید اعدام‌های جمعی را به اجرا در آورد. کمیته‌های اجرایی ایالات باید در این زمینه از خود ابتکار نشان دهند. افراد چکاو دیگر شبه نظامیان باید همه مظنونین را یافته و بازداشت کنند. آنها باید علاوه بر آن جا همه کسانی را که در فعالیت‌های ضد انقلابی‌دست دارند بلافاصله اعدام کنند. هیچ گونه ضعف و تردید در استقرار بخشیدن به ترور جمعی پذیرفته نیست.» (همان / ۹۱)

از دیگر دست پروردگان لنین گئورکی زینوویف بود که در سپتامبر ۱۹۱۸ گفت: «ما برای نجات خود از دست دشمنان مان به ترور سوسیالیستی خاص خود نیاز داریم. حدود۶۹ میلیون از ۱۰۰ میلیون نفر جمعیت روسیه ی شورایی را باید به سوی خود جذب کنیم. به بقیه حرفی برای گفتن نداریم. آنها باید نابود شوند.» (همان / ۹۲)

لنین در ۵ سپتامبر ۱۹۱۸ فرمان کشتار همه دشمنان را داد: «هر کس که در سازمان‌های متعلق به گاردهای سفید، در توطئه‌ها، قیام و خیزش دست داشته باشد بلافاصله تیرباران شود.» (همان / ۹۲) جنایاتی که در روزگار فرمانروایی لنین انجام شد در تاریخ مانند ندارد و اندیشیدن به آن نیز لرزاننده است.» ژانویه ۱۹۱۸ پنجاه نفر را در حالی که دست‌ها و پاهای آنها را بسته بودند، به داخل یک کوره بلند ذوب فلز انداختند. چند صد نفر از

افسران و افراد غیر نظامی شکنجه شدند، سپس با دست‌ها و پاهای بسته به دریا انداخته شدند» (همان / ۷۵) جنایاتی که در زمان لنین انجام شد باور نکردنی است: «شورشی‌ها و اعتصابی‌ها را در قایق‌های باری که یدک کشیده می‌شدند سوار کردند و در حالی که به گردنشان سنگ آویزان کرده بودند به داخل رودخانه می انداختند» (همان / ۱۳۸) دست پروردگان مکتب لنین رهبران پلیس مخفی در فرمان شماره ۱۷۱ به تاریخ ۱۱ ژوئن ۱۹۱۸، ضد بشری‌ترین سرکوب تاریخ را سازمان دادند. در این فرمان آمده است: «هر شهروندی که از گفتن نامش خودداری ورزد، درجا تیرباران شود. چنانچه سلاح‌های مخفی شده کشف شود، مسن‌ترین مرد خانواده درجا و بر اساس مقررات حکومت نظامی تیر باران خواهد شد.» همان / ۱۴۱) در این فرمان آمده بود که اگر در دهکده‌هایی که اسلحه در آنها مخفی شده است.، دستور گروگان‌گیری را صادر کنند، در صورتی که سلاح‌ها از مخفیگاه بیرون آورده نشود و تحویل نگردد این گروگان‌ها اعدام می‌شوند.» در حکومت لنین نسل کشی به گونه ای سازمان داده شده انجام گرفت.» جنگل‌هایی را که راهزنان در آنها مخفی می‌شوند. باید با استفاده از گاز سمی تخلیه کرد. همه چیز باید به گونه ای محاسبه شود که ابر ناشی از گاز سمی به درون جنگل نفوذ کند و همه آنچه را که در آنجا مخفی شده است نابود سازد.» (همان / ۱۴۱) به فرمان لنین برای سرکوب دشمنان گروگان‌گیری کردند، یعنی پست‌ترین و دد منشانه‌ترین شیوه غیر انسانی را به کار گرفتند و در یک گزارش به تاریخ ۱۰ ژوئیه ۱۹۲۱ آمده است: «ما ۴۰ نفر را گروگان گرفتیم. پس از خاتمه مهلت تعیین شده ۲۱ نفر از گروگان‌ها را در برابر اجتماع اهالی دهکده اعدام

کردیم.» (همان / ۱۴۳) دزر ژینسکی در ۳۱ مه ۱۹۱۸ گفت: «برای وادار کردن افراد به سکوت هیچ چیزی مؤثرتر از گلوله نیست» (همان / ۸۳) لنین در ۱۹ اوت در فرمانی این چنین نوشت: «لازم است که بی‌درنگ یک گروه سه نفره که با روش دیکتاتوری در امور دخالت کند تشکیل دهید و ترور جمعی را برقرار سازید. همه افسران سابق و... باید تیرباران شوند. حتی یک دقیقه نباید وقت را تلف کرد. در هر صورت با شدت وارد عمل شوید. کنترل شدید. هر کس سلاح به همراه داشته باشد تیرباران می‌شود. عناصر مظنون باید دسته دسته توقیف و دستگیر شوند.» (همان/ ۸۸) لنین در فرمانی دیگر درباره مخالفین نوشت: «باید با نهایت خشونت سرکوب شوند. طوری عمل کنید تا مردم تا فاصله چند صد کیلومتری ببینند و بدانند و بر خود بلرزند. افراد خشن تری را به عنوان افراد خود انتخاب کنید.» (همان / ۸۸) لنین در ۲۹ ژانویه ۱۹۱۸ در فرمانی نوشت: «من حیرت می‌کنم که شما به اعدام‌های جمعی دست نمی زنید.» (همان / ۱۰۹)به باور او» توده‌های خام و نا آگاه را تنها بااعمال زور می‌توان تحت کنترل در آورد» (همان / ۱۱۱) منطق لنین این بود؛» اعمال زور» لنین نخستین رهبر در تاریخ جهان بود که فرمان گرروگان‌گیری و کشش گروگان‌ها را داد. در ۱۵ فوریه ۱۹۱۸ لنین فرمان گروگان‌گیری دهقانان را داد: «در مناطقی که برف روبی‌خطوط راه آهن به گونه ای رضایت بخش انجام نگرفته باشد، تعدادی از دهقانان گروگان گرفته شوند و چنانچه برف‌ها زدوده نشوند، گروگان‌ها اعدام شوند.» (همان /۱۱۲) حتی در حکومت‌های برده داری نیز با بردگان این گونه غیر انسانی رفتار نمی‌شد. در ۱۲ مه ۱۹۲۰ لنین فرمان داد تا» اعضای

خانواده و همه کسانی که به ترتیبی‌به فراریان از خدمت می‌کنند گروگان قلمداد می‌شوند» و باید تیرباران شوند. (همان / ۱۱۲) فرمان داد که اگر ساکنان روستاها به سربازان فراری یاری رسانند» روستا به طور کل طعمه آتش خواهد شد.» (همان / ۱۱۴) لنین در روزهایی که ده‌ها هزار نفر از مردم شوروی در قحطی مردند از قحطی دفاع کرد، زیرا» قحطی تبعات مثبت فراوانی دارد که ظهور یک پرولتاریای صنعتی یعنی گورکن نظم بورژوایی از آن جمله است. قحطی با ویران شدن اقتصاد عقب مانده دهقانی، ما را به گونه ای عین و واقعی یک قدم به هدف نهایی یعنی سوسیالیسم که بلافاصله پس از کاپیتالیسم پدید می‌آید نزدیک تر خواهد کرد. علاوه بر آن نه تنها ایمان به تزار بلکه ایمان به خدا را نیز نابود می سازد» (همان / ۱۴۹) من تاکنون چنین منطقی ضد بشری و ضد اخلاق انسانی را از هیچ جنایتکاری ندیده ام. در ۱۵ مه ۱۹۲۲ لنین گفت: «باید به دامنه به کارگیری مجازات مرگ رابه تمامی فعالیت‌های منشویک‌ها، سوسیالیست‌های انقلابی‌و غیره گسترش داد و باید در جستجو برای یافتن یک مجازات جدید بود.» (همان / ۱۵۴)

دو روز پس از آن لنین فرمان کشتار همه‌ی ناخرسندان از دولت شوروی را داد: «باید با صراحت تمام ماهیت و حقانیت ترورها، ضرورت انجام آن را بازگو کرد.» دادگاه اجازه ندارد ترور را ممنوع سازد. هر کس چنین نظری داشته باشد یا دروغ می‌گویدیا خود را فریب می‌دهد. ترور باید از یک شالوده و اساس برخوردار باشد.» (همان / ۱۵۴)

لنین در یک یادداشت به استالین، فرمان کشتار مردم روسیه را داد: «ما روسیه را یک بار برای همیشه پاکسازی خواهیم کرد. تمامی مخالفین خانه نویسندگان و همچنین مؤلفان اندیشه‌ها.» (همان / ۱۵۷) لنین دستور داد که مسکو باید» قاطعانه و سریع پاک سازی شود.» در روزگار لنین شکنجه‌های هراس انگیز به مردم شوروی داده می‌شد: «یکی از اقدام‌های شکنجه‌های هراس انگیز به مردم شوروی داده می‌شد: «یکی از اقدام‌های شکنجه‌گرانه ای که با دفعات تکرار می‌شد، این بود که زندانی را کاملاً عریان و بدون لباس در جنگل‌ها و به عنوان طعمه مطلوب برای حشرات خوفناکی که به وفور در دریاچه‌های متعدد جزایر شمالی وجود داشت، به درخت می بستند.» (همان / ۱۶۵)

لنین در ۲۷ مارس ۱۹۱۹،» پیش شرط دیکتاتوری پرولتاریا» را» حاضر به جانبازی در راه وصول به هدف مقدس دیکتاتوری پرولتاریا نباشند، نابود کنید.» (همان / ۳۳۳) لنین بدون پرده پوشی گفته بود که» دیکتاتوری پرولتاریا هیچ تفاوتی با دیکتاتوری هر طبقه دیگر ندارد.» (همان / ۹۵۳)و بدتر از همه اینکه لنین از افسار گسیختگی دیکتاتوری طبقه کارگر و پایبند نبودن این حکومت به هیچ قانون، پشتیبانی می‌کرد: «دیکتاتوری پدولتاریا، قدرتی است که به هیچ قانونی پایبند نیست.» و با همین دیدگاه بود که کمیسرخلق در امور دادگستری، ایساک ایشتاینبرگ در سال ۱۹۲۳ از حکومت شوروی به نام یک» سیستم ترور روشمند حکومتی» نام برد. (همان / ۹۵۶) و خشونت را» راه دردآلود به سمت آزادی» نامید و گفت: «ما ابزار

خشونت را به دست می‌گیریم» .این چنین بود که لنین بـه همـه ارزش‌هـای اخلاقی پشت پا زد و یکی از خونریزترین دیکتاتوری‌های تاریخ را آفرید.

۲۰ـ انسان تراز نوین سوسیالیستی

یکی از آرمان‌های مارکس و انگلس، آفریدن انسان تراز نوین پرورش یافته در بستر اندیشه‌های سوسیالیستی بود. این انسان تراز نوین، از آنجا که در یک نظام اقتصادی ـ اجتماعی برتر پرورش می یافت، از نگره ی ارزش‌های اخلاقی و انسانی، از انسان سرمایه‌داری برتر بود. در این نوشتار، انسان شناسی مارکسیستی و کارنامه‌ی تاریخی آن را بررسی می‌کنیم و پاسخ می‌دهیم که آیا هفت دهه حکومت سوسیالیستی، به زایش انسان تراز نوین و برتر انجامید؟آیا در پی۷۴سال فرمانروایی حزب کمونیست، انسانی برتر و فراتر از انسان پرورش یافته ی سرمایه‌داری در اتحاد شوروی پدید آمد؟آیا مکتب سوسیالیسم، برتری خود را بر سرمایه‌دار ی با آفرینش انسانی برتر، فرهیخته تر، والاتر و به ارزش‌های اخلاقی و انسانی نزدیک تر نشان داد یا انسان سوسیالیستی نیز همان انسان سرمایه‌داری بود؟

من در چندین کشور سوسیالیستی، از نزدیک گواه ورشکستگی بی‌چون و چرای اندیشه‌های مارکی در زایش و آفرینش انسانی پاکتر و والاتر از

انسان سرمایه‌داری بودم. بنا بود که انسانی آفریده شود که از خود خواهی‌ها و پستی‌ها و پلشتی‌ها و آلودگی‌های انسان سرمایه‌دار ی رها باشد؛انسان سوسیالیستی که من دیدم، بارها بدتر و آلوده تر و تردامن تر از انسان سرمایه‌داری بود. نویسنده ی برجسته ی روس، ماکسیم گورکی گفته بود: «ما با تغییر شرایط مادی، نه تنها زندگی جدیدی را به وجود می آوریم، بلکه واقعاً انسان جدیدی خلق می‌کنیم.این انسان حامل چنان نیرویی است که من اغلب نا چارم این را تکرار کنم، خلاقیتی معجزه گر دارد.» (ماکسیم گورکی /ادبیات از نظر گورکی /ترجمه ی ابو تراب باقر زاده / جلد ۲/ ۱۴۰)یکی از اندیشه پردازان حزب کمونیست شوروی گفته است:(کلاسیک‌های مارکسیسم ـ لنینیسم، یاد آور می‌شوند که با از میان رفتن استثمار انسان از انسان و هنگامی که زن به عنوان عضو آزاد جامعه ی سوسیالیستی از حقوقی برابر با مرد برخوردار است و در تولید اجتماعی شرکت کند، ازدواج از صورت قرار داد تجاری، سیاسی و غیره آنچنان که قبلاًبود، خارج گشته و در همان حال همزاد اجتناب ناپذیر این نوع ازدواج یعنی فحشا نیز ناپدید خواهد شد.» (شیشکین /علم اخلاق از دیدگاه مارکسیسم ـ لنینیسم /ترجمه مهیار /۱۰۲)به نوشته‌ی همین نویسنده» در جامعه ی کمونیستی، تمام علل و انگیزه‌های دزدی از میان خواهد رفت.» (همان /۲۰)و نیز پس از میان رفتن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید» استثمار، فقر و بیکاری، مهمترین علل جنایات و انحطاط اخلاقی انسان‌ها نیز ناپدید خواهد شد.» (همان /۴۹)

آنچه در جمهوری‌های پیشین شوروی دیدم، شگفت‌زده‌ام کرد.نا آگاهی مردم این سرزمین، از تاجیک و ازبک و روس از مارکسیسم بود. مردم عادی

که هیچ، حتی روشنفکران و استادان دانشگاه هم آثار مارکس و انگلس و لنین را نخوانده بودند و برخی از افراد با مدارک دانشگاهی بالا کوچکترین آگاهی و شناختی از نوشته‌های مارکس و لنین نداشتند. در سرزمینی که سه نسل با حکومت کمونیستی اداره شده بود، مردم تنها نام لنین و استالین را شنیده بودند. با دانشجویان بسیاری گفت و گو کردم. برایم شگفت‌آور بود. حتی نام کتاب‌هایی چون کاپیتال، آنتی دورینگ، چه باید کرد،؟ یک گام به پیش و دو گام به پس را... هم نشنیده بودند. نه تنها مردم از مارکسیسم آگاهی نداشتند، حتی از ادبیات روس و بزرگان آن هم بی‌خبر بودند. من که یک ایرانی بودم، بهتر و بیشتر از آنان از تاریخ و فرهنگ و ادب روس آگاهی داشتم. بسیاری از کسانی که با آنان گفت و گو می‌کردم، از اینکه نام کتاب‌های نویسندگان روس را می‌دانم، شگفت‌زده شده بودند. در آغاز گمان می‌کردم که تنها تاجیکان و ازبکان این گونه‌اند، اما دریافتم که روس‌ها هم چنین هستند. این نشان می‌دهد که دولت شوروی در زمینه‌ی ایدئولوژیک، چه فاصله‌ی هولناکی از مردم گرفته بود و چه گسل فرهنگی سختی میان مردم و ایدئولوژی رسمی کشور پدید آمده بود. درباره دیگر جمهوری‌ها هم تحقیق کردم. آنها هم چنین بودند. بی‌دلیل نیست، روزی که تندیس‌های لنین و مارکس را در سراسر شوروی پایین کشیدند، حتی یک نفر، یک کارگر، یک دهقان، یک روشنفکر به این کار واکنش نشان نداد. میان زمامداران و ایدئولوژی رسمی کشور و مردم آنچنان فاصله افتاده بود، که صدای هیچکس در نیامد، مردم شوروی تنها نام تولستوی، ماکسیم گورکی، داستایوسکی، گوگول، بلینسکی، چرنیشفسکی، شولوخوف و... را شنیده‌اندو

زنها این را می‌دانند که نویسندگان با این نام‌ها بوده‌اند، بیش از این آگاهی دیگری ندارند. از مارکسیسم هیچ نمی‌دانند. از مقولاتی مانند ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی کوچکترین آگاهی ندارند. طلبه‌های حوزه‌های علمیه‌ی ایران بیش از این مردم مارکسیسم را می‌شناسند. این مردم حتی ماهیت حزب کمونیست را هم نمی‌شناسند و نمی‌دانند چیست و بالاتر از همه، حتی از رویدادهای تاریخی روزگار شوروی هم خبر ندارند. بارها پیش می‌آمد که مردم به من می‌گفتند: "تو یک ایرانی هستی، اینها را از کجا می‌دانی»؟ تنها شناخت مردم از لنین این است: «لنین ۱۵ کشور را با هم متحد کرد و شوروی را پدید آورد". همین. بیش از این از لنین هیچ نمی‌دانند. از مارکس و انگلس هم هیچ نمی‌دانند. درباره‌ی استالین هم تا این اندازه می‌دانند: "استالین یکی از رهبران شوروی بود". آری، استالین را تا این اندازه می‌شناسند، از هر کسی که درباره‌ی علل فروپاشی شوروی پرسیدم، گفت: "نمی‌دانم". این مردم علت تکه‌تکه شدن سرزمین خود را هم نمی‌دانند.

بی‌سوادی هراس‌انگیزی در شوروی بود و پنهان می‌شد. از دید رسم، در شوروی بی‌سوادی ریشه‌کن شد، اما سواد مردم شوروی، تنها به اندازه‌ی از رو خواندن روزنامه‌های پر اودا و ایزوستیا بود.کتابخانه فردوسی شهر دوشنبه ـ ۵ میلیون کتاب دارد. اما آرزو به دل می‌ماند که حتی ۱۰ نفر را در آنجا ببینیم. کتابخانه‌ای با شکوه و بزرگ اما چه سود؟ کتاب هست، کتابخوان نیست. بارها دیدم که در کتابخانه ۵ میلیون جلدی فردوسی، تنها کسی که برای مطالعه آمده بود، من بودم. این کتابداران کتابخانه، همه با من دوست

شده بودند، زیرا به جز من کسی آنجا نبودو در دیگر جمهوری‌ها نیز این گونه است.واقعیات تلخ ما را در دریافت ریشه‌های فروپاشی کشور شوروی یاری می‌رساند، شوروی نه تنها از دید اقتصادی و سیاسی از درون پاشیده بود، بلکه از دید فرهنگی و ادبی هم از درون پاشیده بود. گونه‌ای فروپاشی فرهنگی و ادبی.درون مایه‌ی روزنامه‌ها و نشریات شوروی بسیارپایین است. مقالات و نوشته‌ها، درون مایه‌ی علمی ندارند. هنگامی که مردم یک کشور، تا این اندازه از ایدئولوژی رسمی کشور، بی‌اطلاع هستند، آیا شگفت‌آور است که آن کشور دچار فروپاشی شود؟!

در زمینه‌ی آگاهی‌های دینی نیز، بی‌سوادی تاسف‌آوری درجمهوری‌های مسلمان شوروی وجود دارد. بسیاری از مسلمانان شوروی، نمی‌دانند که قرآن چیست و چه پیامی دارد. یکی از دوستان اردبیلی من که پس از فروپاشی، به دیدار بستگانش در باکو رفته بود، در آنجا به او گفتند که مذهب تشیع ۱۳ امام دارد و معلوم شد که پیامبر را نیز در شمار امامان آورده بودند!!! شیعیان آذربایجان فرق میان قرآن و نهج‌البلاغه را نمی‌دانستند و گاه این دو را با هم یکی می‌گرفتند. یکی از شیعیان باکو به این دوست اردبیلی من گفته بود که حضرت فاطمه زهرا نیز یکی از امامان شیعه است. آذری‌ها با آنکه شیعه بودند، حتی نام امامان شیعه را هم نمی‌دانستند. یکی از آنان گفت که امام اول، امام حسین و امام دوم، امام زمان است!!! بسیاری ازمسلمانان شوروی نماز خواندن و وضو گرفتن را بلد نبودند و هیچ آگاهی از جزئیات مذاهب اهل سنت نداشتند. تنها یک باور همگانی داشتند که خدا وجود دارد، بیش از این چیزی نمی‌دانستند.

در زمینه ی تاریخ و ادب ایران نیز آگاهی بسیار کم است. تنها نام شاعرانی چون فردوسی، ناصرخسرو، حافظ و رودکی را شنیده‌اند. بسیاری از تاجیکان، از روخوانی دیوان شاعران را بلد نبودند. آگاهی‌های سیاسی آنان نیز تاسف‌آور است. چیزی از سیاست‌های جهانی سر در نمی‌آورند و توانایی تحلیل سیاسی ندارند. آری؛ حکومت شوروی بی‌سوادی را ریشه‌کن کرد، اما سواد مردم این کشور تنها در اندازه ی نوشتن نام و نام خانوادگی بود. به درستی می‌توان از یک فروپاشی فرهنگی در آستانه فروپاشی سیاسی شوروی نام برد. من روزهای نخست که به شوروی رفتم، از دیدن بی‌سوادی مردم‌هاج و واج شدم. انگار نه انگار که این مردم ۷۰ سال در سوسیالیسم زندگی کرده‌اند. کمتر کسانی درشوروی هستند که حتی نام هگل، باکونین و... را شنیده باشند. حکومت شوروی در این باره خطای تاریخی بزرگی انجام داد. چشم و گوش این مردم را بست و از رشد آگاهی‌های سیاسی آنان جلوگیری کرد.

مارکس، انگلس و لنین به بشریت نویدانسان تراز نوین سوسیالیستی را داده بودند، آنچه در عمل از کار در آمد، انسان بی‌سواد و بی‌فرهنگ بود. حکومت شوروی، مردم را بی‌تفاوت به مسایل سیاسی بار آورد. در همه‌ی مدتی که در شوروی بودم، حتی یک بار دو نفر از مردم این کشور را در گفت و گوی سیاسی ندیدم، جامعه‌ای به شدت غیر سیاسی و گریزان از آن.یکی از دوستان ترکمن، در بازگشت از ترکمنستان به من گفت: «عقب‌مانده‌ترین روستائیان سیستان و بلوچستان ایران از مردم ترکمنستان با سوادتر هستند". او نیز به من گفت که کتابخانه‌های شهر عشق آباد خالی

است و کسی برای خواندن کتاب به آنجا نمی‌رود. با تاجیکان و ازبکان بسیاری رفت و آمد خانوادگی داشتم. دریغ از دیدن یک جلد کتاب یا یک روزنامه. در خانه مردم شوروی تنها چیزی که نیست کتاب و مجله است. با آنکه در روزگار شوروی، بهای کتاب بسیار ارزان بود، اما من در خانه‌ی هیچکس کتاب ندیدم. هیچکس را هم در حال خواندن کتاب ندیدم.

روزنامه‌های شوروی با شمارگان اندک چاپ می‌شوند. حزب کمونیست شوروی در آفرینش انسان تراز نوین سوسیالیستی شکست سختی خورد. مردم شوروی پیشین، مردمان بی‌ادب و بی‌تربیتی هستندوعفت کلام ندارند. دشنام زشت نزد آنان پدیده‌ای عادی و جا افتاده است، حتی زنان هم دشنام‌های زشت می‌دهند. ریشه‌یا بی‌فرهنگی این پدیده به ما می‌گوید که سوسیالیسم شوروی، سوسیالیسم راستین نبود. درست است که نیازهای بنیادین زندگی مانند مسکن، کار، آموزش و بهداشت دل شده بود، اما این پدیده‌ها، در برخی از کشورهای سرمایه‌داری اروپای باختری هم حل شده است. چشمداشت ما از سوسیالیسم، آفرینش انسان برتر تراز نوین سوسیالیستی بود که آفریده نشد. خودکامگی سیاسی، جلوی رشد فرهنگی جامعه را گرفت. هنگامی که به روشنفکران ایران می‌گفتم که این مردم دلیل فروپاشی کشورشان را نمی‌دانند، همه شگفت زده می‌شدند و حق هم داشتند. ایرانیان از نگره‌ی آگاهی‌های علمی و بینش سیاسی، صد سال جلوتر از جمهوری‌های پیشین شوروی هستند.

چرا این چنین شد؟ پس آن همه کشتارهای قومی هراس‌انگیز در قره‌باغ و چچن و یوگسلاوی و ازبکستان و کینه‌های قومی از میان نرفت؟

آفاناسیف در همان کتاب یادآور می‌شود که کینه‌های قومی "در کشورهای دارای ملیت‌های گوناگون مانند چکسلواکی و یوگوسلاوی موفقانه حل شده است"]۲۱۰[آفاناسیف به دگرگونی صفات اخلاقی انسان‌ها در سوسیالیسم اشاره می‌کند!!! تغییرات بنیادی در اقتصاد، روابط اجتماعی و فرهنگ معنوی، صفات انسانی‌ای را که در فرد تحت سرمایه‌داری به وجود آمده است، به سطح کیفی نوینی سوق می‌دهد و خصوصیات جدیدی که در فرد جامعه کهن یافت نمی‌شود، ایجاد می‌کند. به عبارت دیگر، در نتیجه پیروزی سوسیالیسم، فرد نوین سوسیالیستی به وجود می‌آید".]همان / ۲۳۷]من که این همه مدت در شوروی زندگی کردم، نه سطح کیفی نوینی در اخلاق مردم این سرزمین دیدم و نه خصوصیات جدیدی که در فرد سرمایه‌داری یافت شدنی نباشد. همان زشتی‌های اخلاقی سرمایه‌داری را نیز درجمهوری‌های پیشین شوروی دیدم. آفاناسیف می‌نویسد: "روابط اجتماعی واقعاً نوین بشری، بزرگترین موفقیت سوسیالیسم است".] همان / ۲۳۸[من هیچگونه "روابط اجتماعی واقعاً نوین بشری" را در میان هیچ یک از اقوام شوروی ندیدم.

سوسیالیسم تنها مسکن رایگان، بهداشت رایگان و آموزش رایگان نیست. سوسیالیسم کارخانه‌ی انسان‌سازی است، انسانی پاک و آرمانی که به دور از تباهی‌های انسان زاده و پرورده‌ی سرمایه‌داری باشد. اما هنگامی که پس از ۷۰ سال، انسان‌هایی با همان ویژگی‌های اخلاقی منفی سرمایه‌داری ـ و گاه بدتر ـ پدید می‌آیند، باید در درستی آن سوسیالیسم تردید کرد. پدیده‌هایی مانند دروغگویی، حقه‌بازی، کلاهبرداری، جنایت، خیانت، دزدی و دیگر

رفتارهای ضد اجتماعی از سوی ملتی که ۷۰ سال دست پرورده‌ی سوسیالیسم بوده است، پذیرفتنی نیست. یا سوسیالیسم، سوسیالیسم راستین نبوده و یا انگاره‌های مارکس که ریشه‌ی ناپاکی‌ها و کژروی‌ها در انسان را سرچشمه گرفته از ما لکلیت خصوصی می‌دید، نادرست است. در یک کتاب رسمی که حزب کمونیست شوروی به سال ۱۹۷۰ در مسکو به چاپ رسانید، به نقل از مانیفیست آمده است که با از میان رفتن اختلافات طبقاتی در یک کشور، دشمنی میان قومیت‌های آن کشور از میان می‌رود: "متناسب با ختم استثمار فرد از فرد، استثمار یک ملت توسط ملت دیگر نیز پایان خواهد یافت. متناسب با از بین رفتن تضاد بین طبقات در داخل ملت، دشمنی یک ملت نسبت به ملت دیگر نیز خاتمه خواهد یافت".]آفاناسیف / سوسیالیسم علمی/ ترجمه سرور یورش / کابل / ۲۰۷/۱۳۶۱].

آفانیست درباره‌ی ویژگی‌های اخلاقی انسان تراز نوین سوسیالیستی می‌نویسد: "علائم مشخصه این فرد عبارتست از اخلاق عالی وقف انحراف ناپذیر به ایده‌آل‌های کمونیستی، انترناسیونالیسم، شعور عالی سیاسی، احساس بزرگ مسئولیت در برابر جامعه"] همان / ۲۳۸ [هیچ یک از این ویژگی‌های اخلاقی را من در هیچ جای شوروی پیشین ندیدم. سخنان آفاناسیف/خیالبافی است. به گفته‌ی او "بقایای تنگ‌نظری و استثنا طلبی ملی و همچنین رسوم و عادات کهنه و پوسیده ملی که مانع در راه ایجاد انسان نوین به شمار می‌رود، نابود می‌گردد".]همان./ ۳۶۲[این سخنان آفاناسیف به شوخی تلقی بیش نمی‌ماند. آفاناسیف باز هم یادآور می‌شود که» انسان تراز نوین سوسیالیستی، "انسانی دارای اصول عالی اخلاقی"]۳۷۹[است.

چگونگی اخلاق در جامعه شوروی نیز تاسف‌آور بود. خیانت ناموسی هم در میان همه‌ی مسلمانان و نامسلمانان شوروی در سطحی گسترده وجود دارد. بر پایه ی قوانین شوروی، خیانت ناموسی، جرم نیست و مردان نمی‌توانستند زنانشان را به دلیل خیانت ناموسی کیفر دهند. آنچنانکه در شوروی به من گفتند، در همه جای شوروی پیشین، خیانت ناموسی بالا بود. شعارهای اخلاقی آفاناسیف با حقیقت جامعه شوروی همخوانی ندارد. بی‌عاطفگی در این کشور بیداد می‌کرد. من زنان و مردان سالخورده‌ی بسیاری را در شوروی دیدم که در سن بالای ۷۰ سالگی، با سگ و گربه زندگی می‌کردند. برایم بسیار هراس‌انگیز بود، اگر روزی می‌رسید که من هم محکوم به زندگی با سگ و گربه بشوم.همسایه ی دیوار به دیوار من، خانم سالخورده‌ی روس بود که با سگش زندگی می‌کرد. این خانم چندین پسر و دختر و عروس و داماد و نوه داشت که همگی در دوشنبه زندگی می‌کردند و سالی یکبار به دیدار او نمی‌آمدند، این شیوه‌ی زندگی، بسیار هراس‌انگیز است. فقر محبت و معنویت درشوروی بسیار شدید بود. همسایه‌ها، با هم رفت و آمدی ندارند، مانند غریبه‌ها با هم رفتار می‌کنند. سخن کوتاه، انسان تراز نوین سوسیالیستی، خواب و خیالی بیش نبود. نه خرافات مذهبی از میان رفت و نه روابط انسانی نوینی جایگزین تباهی‌های سرمایه‌داری شد. انگاره‌های مارکس، نادرست از کار در آمد. آری باید در مارکسیسم بازنگری کردوبسیاری از اندیشه‌های مارکس را باید به دور ریخت، زیرا به شدت ذهنی و خیال‌بافانه بودند.

بی‌تفاوتی سیاسی توده‌ها در یک کشور دیکتاتوری، شمشیر دو لبه‌ای است که روزی گریبان فرمانروایان را نیز می‌گیرد. حکومت شوروی مردم را به بی‌تفاوتی سیاسی کشانید. شکم آنان را سیر کرد، اما مغزشان را از اندیشه و طرح پرسش تهی کرد. مردم به سرنوشت سیاسی خودشان بی‌تفاوت شدند، اما این بی‌تفاوتی در پایان راه، به زیان حزب کمونیست انجامید. روزی که تندیس‌های لنین را از گوشه و کنار شوروی جمع کردند، نه اشکی ریخته شد و نه فریاد اعتراضی بلند شد. روزی که اتحاد جماهیر شوروی از میان رفت حتی یک روس یا غیر روس برای پایداری از یکپارچگی میهن به میدان نیامد. مردم درین ۷۰ سال دیکتاتوری، آنچنان از سیاست هراس‌زده شده بودند که تکه‌تکه کردن میهن را با خاموشی پذیرا شدند. حزب کمونیست که گویا حزب تراز نوین طبقه کارگر شوروی بود، منحل شد، اما آرزو به دل کمونیست‌های جهانی ماند که حتی یک کارگر به میدان بیاید و شعار زنده باد حزب کمونیست بدهد. من در مدتی که درشوروی بودم، ژرفای روحیه‌ی منفعل (کنش‌پذیر) و بی‌تفاوت این ملت را دیدم. مردم نان برای خوردن ندارند، اما صدایشان در نمی‌آید. دختران و خواهران و ناموسشان را برای لقمه‌ای نان به خودفروشی می‌کشانند، اما توان و یارای اعتراض ندارند. در ترکمنستان از نیازاف خدای زمینی ساخته‌اند و مردم باید به اجبار او را چون خدای زمینی پرستش کنند. در ازبکستان کشتار بی‌رحمانه‌ی مردم در اندیجان و نیز خاموشی غرب آزادی خواه را دیدیم دوستان قزاق که از قزاقستان دیدار کرده‌اند، از حکومت پلیسی وحشتناک آن سرزمین سخن‌ها به من گفته‌اند و یکی از دلایلی که قزاقان ایرانی از

بازگشت به قزاقستان خودداری می‌کنند، وجود همین حکومت پلیسی است. یک ترکمن جدایی خود که احساسات به شدت ضد ایرانی داشت، به من گفت: "تا زمانی که نیازاف در ترکمنستان بر سر کار است، ما از ایرانی جدا نمی‌شویم و ترجیح می‌دهیم در ایران زندگی کنیم.» یک دوست ترکمن به من گفت "هنگامی که از خاک ترکمنستان به خاک ایران آمدم، احساس کردم که از جهنم وارد بهشت شده‌ام". پس از فروپاشی در همه‌ی جمهوری‌های همان مقامات پیشین KGB و حزب کمونیست رسوا، همچنان بر جای ماندند. بازنده‌ی این فروپاشی، مردم شوروی بودند و بس و جشن فروپاشی هم، آنچنان که چشمداشت می‌رفت در کاخ سفید و کاخ الیزه و کاخ با کینگهام برگزار شد.

مردم شوروی، از کنار فروپاشی بی‌تفاوت گذاشتند. انسان تراز نوین سوسیالیستی در برابر تکه‌تکه شدن سرزمین زاد بومی‌اش، حتی آخ هم نگفت. چرا این چنین شد؟ پیوند مردم و بدنه‌ی جامعه‌ی شوروی با حزب کمونیست گسسته شده بود. گسل اجتماعی، میان مردم و حزب، شکاف بسیار انداخته بود. همیشه حکومت‌ها، از درون می‌پوسند و از درون آسیب می‌بینند. رهبران حزبی، به ویروس فساد قدرت آلوده شده بودند. از قدرت سوء استفاده‌های بسیار می‌کردو یک کاست طبقاتی شده بود. دستخوش کژروی‌های اخلاقی بسیار گردیده بودند.مردم به من گفتند که گاهی اوقات برای رفتن به حزب کمونیست، باید دختران زیبا را به آغوش دبیران حزبی می‌انداختیم، تا دبیر حزب در آن ناحیه، با عضویت در حزب موافقت کند» حزب، جامعه را سیاست‌زدایی کرد. کار را به جایی رسانیدند که یکی گفت

و گوی عادی با گردشگران بیگانه، اتهام جاسوسی به شمار می‌رفت و ۱۰ سال زندان داشت. دقت کنید؛ ۱۰ سال زندان تنها برای یک گفت و گوی عادی با یک گردشگر بیگانه.مردم از سیاست پرهیز می‌کردند و این خواست حزب بود، اما این پدیده، ضد خودش شد. روز نابودی حزب کمونیست، کسی از جایش نجنبید. جامعه آنچنان دستخوش بی‌تفاوتی سیاسی شده بود که مرگ حزب کمونیست را با خونسردی پذیرفت. حزب تراز نوین طبقه کارگر، در برابر چشمان خونسرد کارگران شوروی مرد و حتی چکه اشکی، از چشم کارگری نچکید. آنگاه که میان مردم و زمامداران، شکاف پدید آید؛ بهتر از این نخواهد شد. کسانی که به حزب کمونیست پیوسته بودند، فرصت جویانی بودند که تنها برای گرفتن پست و مقام و امتیازات اجتماعی و سوءاستفاده‌های مالی که از رهگذر هموندی در حزب کمونیست به دست می‌آمد، به ان پیوسته بودند.حزب جایگاهی برای بند و بست، حیف و میل، رشوه‌گیری، دزدی، کلاهبرداری و خوشگذرانی بود.دلم به حال آن کودکان روشنفکر ساده لوحی می سوزد که جان خود را فدای راه پوچ کردند ودر جهان پندار، می خواستند که از یک چشمه ی خشکیده شده بشریت را سیراب کنند؛بی‌خبر از آن که این چشمه ده‌ها سال است که خشک شده؛ده‌ها سال.

رهبران حزب کمونیست شوروی به بشریت خیانت کرد، زیرا آرمان سوسیالیسم، تنها یک آرمان ملی نبود، فراملی بود و رهایی بشریت را دنبال می‌کرد. آنان خدمت بزرگی به سرمایه‌داری جهانی کردند. هواخواهان سرمایه‌داری، سرمست و دست‌افشان و پای‌کوبان به مخالفین خود می‌گویند:

"به سرنوشت شوروی و ۸ کشور اروپای خاوری بنگرید تا پوچی کمونیسم و حقانیت سرمایه‌داری را در یابید". اما من می‌گویم، ورشکستگی سوسیالیسم پوک و ابتر شوروی و خیانت یک مشت بوروکرات مفت‌خور و انگل که رهبری این کشور را غصب کرده بودند، ورشکستگی اندیشه‌ی سوسیالیسم و عدالت نیست. این اندیشه، از آنجا که انسانی است، ققنوس‌وار از زیر خاکستر سر بر می‌آورد. رهبران خائن شوروی، هیچگاه نماد سوسیالیسم راستین نبودند. به رهایی انسان باور بیاوریم.همان بهتر که این سوسیالیسم آبکی و خود کامه از میان رفت.

انسان تراز نوین سوسیالیستی نه تنها در شوروی و اروپای خاوری پدید نیامد، در احزاب کمونیست وابسته به شوروی هم پدید نیامد. فرآورده‌ی چپ روسی در ایران، حزب توده بود. حزبی بد نام با کوله‌باری از رسوایی و کژروی.انسان‌های دست پرورده‌ی این حزب که گویا حزب تراز نوین طبقه کارگر ایران بود، لکه‌های ننگ در تاریخ ایران هستند. انسان‌هایی پاک با نیت انسانی وارد این حزب شدند و با هزاران تباهی اخلاقی از آن بیرون آمدند. قهرمان برجسته این حزب ـ خسرو روزبه ـ یک قاتل و تروریست بود که به دستور کیانوری چندین قتل را سازمان داد. قتل محمد مسعود، حسام لنکرانی و... رهبران حزب مانند دکتر یزدی، دکتر بهرامی و مهندس علوی در دادگاه شاه به زبونی افتادند. سی سال پس از ۲۸ مرداد، زبونی رسوایی رهبران حزب تراز نوین طبقه کارگر ایران را در دادگاه‌های جمهوری اسلامی دیدیم. به جاسوسی اعتراف کردند. از "کژ راهه" سخن گفتند و آنچنانکه از اسناد و مدارک پیدا است، برای به دست آوردن اعتماد مسئولین

جمهوری اسلامی، به جاسوسی به سود آنان در میان گروه‌های سیاسی پرداختند و بسیاری از اعضاء هواداران نه گروه‌های ناهمخوان یا جمهوری اسلامی را به دستگاه‌های امنیتی، "لو" دادند.

جالب است نه، انسان تراز سوسیالیستی، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را به دستگاه‌های امنیتی بورژوازی "لو" می‌دهد. پس از ۲۸ مرداد، بسیاری از دست پروردگان حزب توده به سوی ثروت‌اند و زی‌رفتند و پشت پا به همه‌ی شورها و شعارها زدند. گروهی بساز و بفروش و مقاطعه کار شدند. گروهی دیگر دلال زمین و خانه شدند. گروهی کارخانه‌دار و گروهی دیگر تاجر شدند. گروهی نیز از سران حزب توده، ساواکی و اندیشه‌پرداز رژیم شاه شدند. پس از سرکوب سال ۶۲ نیز عین این رخداد تاریخی، باز تولید شد. بسیاری از توده‌ای‌ها، پس از آزادی از زندان، به سوی مقاطعه‌کاری و دلالی و بساز و بفروش رفتند و سرمایه‌های کلان اندوختند. انسان‌های طراز نوین سوسیالیستی، پول را به خلق برتری دادند. پس‌مانده‌های آنان نیز در دام اعتیاد افتادند و "میهمان باده و افیون و بنگ" شدند. گروهی دیگر نیز به آغوش گرم سرمایه‌داری غرب پناهنده شدند، باری، کارنامه ی تلخ انسان تراز نوین سوسیالیستی در میهن ما چنین است. چند سال پیش در یک مجلس ترحیم، یکی از سران حزب توده‌ی گرگان که ۶ سال زندان رفته بود را دیدم. به من گفت: "کاش شوروی زودتر فروپاشی می‌شد و چشم من باز می‌شد و در راه پوچ، جوانی‌ام را هدر نمی‌دادم. لعنت بر حزب توده" آنگاه که دنبال‌روی کورکورانه از بیگانه جای منافعی ملی را بگیرد و سر سپردگی

جنون‌آمیز به یک کشور بیگانه، جایگزین میهن پرستی شود، فرجام کار بهتر از این نخواهد بود.